

افسانه های کردی

م. ب. رودنکو

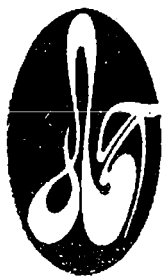
کریم کشاورز

افسانه‌های کردی

افسانه‌های کردی

گرد آوردهٔ م. ب. رودنگو

ترجمهٔ کریم کشاورز



انتشارات آگاه

چاپ اول : بهار ۱۳۵۲
چاپ دوم : بهار ۲۵۳۵
چاپ سوم : پاییز ۲۵۳۶

افسانه‌های کردی
گردآورده م. ب. رودنکو
ترجمه: کریم کشاورز

انتشارات آگاه

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ سوم این کتاب در پاییز ۲۵۳۶ در چاپخانه افست مروی به اتمام رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی ۲۶۸ به تاریخ ۲۶/۲/۲۸

فهرست افسانه‌ها

افسانه‌های مربوط به جانوران

- ۱- گرگ و میش ۳
۲- روباه و خروس و کبوتر ۶

افسانه‌ها و لطیفه‌های مربوط به زندگی روزمره

- ۳- مکر زنان ۱۱
۴- دخترک خردمند ۱۶
۵- شوهر و زن ۱۹
۶- زن عاقل ۲۳
۷- زن بد ۲۶
۸- زن مکار ۲۹
۹- زن و شوهر ۳۲
۱۰- دو ملا ۳۵
۱۱- دو خواهر ۳۷
۱۲- عادت ۳۹
۱۳- اسماعیل چاوش ۴۱
۱۴- دختر عاقل پادشاه ۴۷
۱۵- قچاق قلایی ۵۱
۱۶- سه دوست ۵۶
۱۷- دو همسایه ۵۸
۱۸- دو دوست ۵۹
۱۹- سه اندرز ۶۰

- ۶۲ - ۲۰- مگر نگفتت!
- ۶۳ - ۲۱- سه دوست
- ۷۱ - ۲۲- داندوی حيله گر
- ۷۲ - ۲۴- هر جور اراده کنی آنجور زندگی می کنی
- ۷۵ - ۲۵- بازرگان
- ۸۱ - ۲۶- احمد و گل‌عذار
- ۸۹ - ۲۷- خوبی و بدی
- ۹۳ - ۲۸- دو نابینا
- ۹۵ - ۲۹- محمد
- ۱۰۱ - ۳۰- سه احمد
- ۱۰۹ - ۳۱- نوکر عاقل
- ۱۱۵ - ۳۲- احمد پادشاه
- ۱۲۰ - ۳۳- محمد پادشاه و وزیر او
- ۱۲۶ - ۳۴- بهلول دانا و بازرگان
- ۱۲۹ - ۳۵- چگونه بهلول در کار حاجی حریص حيله به کار برد
- ۱۳۲ - ۳۶- بهلول دانا و خلیفه
- ۱۳۴ - ۳۷- ستام و لگام بد
- ۱۳۵ - ۳۸- داروی معجزه گر
- ۱۳۷ - ۳۹- عزرائیل را چگونه می توان یافت
- ۱۳۸ - ۴۰- کربلایی فراش و دزدان
- ۱۳۹ - ۴۱- اصیب

افسانه‌های سحر و جادو

- ۱۵۱ - ۴۲- احمدخان و علی ولی
- ۱۵۸ - ۴۳- بهلول دانا و خلیفه بغداد
- ۱۶۶ - ۴۴- حسن حکیم
- ۱۷۶ - ۴۵- اندرزهای حکیمانه
- ۱۹۲ - ۴۶- عقل و اقبال

۱۹۷	۴۷- استاد اصیب
۲۰۷	۴۸- چرا ماهی خندید؟
۲۱۴	۴۹- دو برادر خوانده
۲۲۴	۵۰- میرزا محمود و هزاران بلبل
۲۳۶	۵۱- رستم زال
۲۶۴	۵۲- شاه اسماعیل و عرب زنگی
۲۷۸	۵۳- تلی - هزار
۲۹۱	۵۴- گلبرین
۳۰۰	۵۵- درویش
۳۰۷	۵۶- هفت برادران
۳۱۱	۵۷- میرزا محمود
۳۱۹	۵۸- محمد و مقدم
۳۳۲	۵۹- پسر ماهیگیر
۳۳۹	۶۰- پادشاه و وزیر
۳۴۷	۶۱- هند باد
۳۵۴	۶۲- آدمی گرگ صورت
۳۵۹	فهرست منابع

افسانه‌های
مربوط
به جانوران

گرگ و میش

در روزی پاییزی میشی از گله دورماند و در جنگل گم شد. در دره‌ای گوشه‌دنجی جست و در آنجا زندگی می‌کرد. در بهاران بره‌ای به دنیا آورد. و دیگر در جنگل تنها گردش نمی‌کرد و با بره‌اش بود. يك بار که در مرغزاری سرگرم چرا بودند، گرگی از میان بیشه‌ای بیرون جست و به ایشان بانگ زد: - کی به شما اجازه داد که در خاک من اینجوری بی‌بندوبار آمد و شد کنید؟ میش لابه‌کنان گفت:

- پناه به خدا، من تمام زمستان اینجا بودم، هرگز يك گرگ هم ندیدم! چطور شد که ناگهان اینجا خاک تو شد؟
گرگ گفت:

- من گواهانی دارم که شهادت دهند اینجا ملك من است!

- گواهت کیست؟

- روباه.

- خوب، بیاورش، تا ببینیم حرف‌هایت را تصدیق می‌کند یا نه!

گرگ دوان دوان پی‌روباه رفت و میش نیز رفت تا گواهی پیدا کند.

به سگ برخورد و از او خواهش کرد:

- گرگ ناراحت‌م کرده و لم نمی‌کند و پی‌بهانه‌می‌گردد که بچهام را بخورد

و می‌گوید: «چطور جرئت کرده درخاک من بی‌بند و بار آمد و شد می‌کنید؟» روباه را به گواهی خواسته. دستم به دامن‌ت، کمکم کن، بگو بینم چکار کنم؟

سگ جواب داد:

— با من بیا!

به آن مرغزاری که گرگ بود، رسیدند. سگ به میش گفت:

— من پشت این درختچه‌ها پنهان می‌شوم، و تو به گرگ بگو که نه حرف او را باور می‌کنی نه حرف روباه را، مگر اینکه به اجاق تو سوگند یاد کنند. و بگو این درختچه‌ها را اجاق خود قرار داده‌ای، آنوقت به نزدیک درختچه‌ها می‌آیند و همین که خواستند سوگند یاد کنند من خنمه‌شان می‌کنم!

گرگ و روباه پیدا شدند، و گرگ گفت:

— خوب این هم شاهد من!

روباهه گفت:

— بلی، اینجا ملک گرگ است.

میش جواب داد:

— حرف ترا باور نمی‌کنم، آن بیشه را می‌بینی؟ آنجا اجاق من است، برو به اجاق من سوگند یاد کن تا باور کنم و بره‌ام را به تو بدهم. روباه به محض اینکه به بیشه نزدیک شد، برق چشمان سگ را دید و متوجه خطر شد و گفت:

— نه، نه، اجاق تو مقدس است و من جرئت نمی‌کنم به آن سوگند یاد کنم. من رفتم. خودتان هر جوری می‌دانید باهم کنار بیایید!

میش رو به گرگ کرده گفت:

— می‌بینی؟ اینجا، به هیچ‌گونه، ملک و خاک تو نیست. روباه هم نخواست به اجاق من قسم بخورد.

گرگ جواب داد:

— روباه ترسو است. حالا خودم می‌آیم و به اجاق تو سوگند می‌خورم. گرگه همین که نزدیک بیشه شد سگه بیرون جست و به او حمله کرد و دندانها

در میان کردان اجاق خاندان مقدس است و سوگند دروغ گناه بزرگی است.

را در بیخ گلویش فرو برد.
گرگه خرخرکنان گفت:

— آره، درست است! راست است! اجاقت مقدس است و اینجا هم خاک
و ملك من نیست، و این حرفها را از خودم ساختم و بهانه کردم تا برهات را
بخورم!

سگ او را رها کرد و گرگه به زحمت پا از آن مهلکه بیرون کشید، و سگ
میش و بره اش را به خانه، نزد صاحبش بازگرداند.

۲ روباه و خروس و کبوتر

روزی روباه خواست لقمه‌ لذیذی به دست آورد و بخورد. به ده رفت. دید کنار انبار گندم خشک کنی ماکیانها جمع شده اند و خروس هم دوروبر آنها می‌گردد. ماکیانها همین که روباه را دیدند پا به فرار گذاشتند و روباه رو به خروس کرده گفت:

— برادر جان، چرا می‌ترسی؟ عدل دنیا را فرا گرفته و ظلم نابود گشته و من هم عازم حج هستم.
خروس گفت:

— خوب، حالا که تو به حج می‌روی من هم همراهت می‌آیم. با هم به راه افتادند. از جنگلی عبور کردند و به کبوتری برخوردند. کبوتر خیلی تعجب کرد و گفت:

— داش خروس، چه می‌بینم؟ تو و روباه؟!
روباه همین که خواست دهان باز کند خروس فرصت سخن گفتنش نداد و گفت:

— برادر جان، مگر نشیده‌ای، عدل و خوشبختی جهان را فرا گرفته و ظلم ریشه کن شده و من و روباه هم به حج می‌رویم که استخوان سبک کنیم و گناهانمان آمرزیده شود.

کبوتر گفت:

— خوب، حالا که اینطور است، من هم با شما می‌آیم.
— سه نفری به راه افتادند. وارد جنگل شدند. روباه جلو و خروس و کبوتر عقب او. روباه آنها را کنار سوراخ خود برد و گفت:
— تا صبح اینجا استراحت می‌کنیم و فردا برمی‌خیزیم و راه می‌افتیم.
کبوتر و خروس وارد سوراخ روباه شدند. روباه در سوراخ را بست و چنین گفت:

— برادران، متوجه باشید که فقط سر و صدا نکنید، تا من تا صبح خوب استراحت کنم. بیاید قرار بگذاریم که هر کس سر و صدا کند، بخوریمش.
نیمه شب شد و وقت خواندن خروس رسید. نتوانست خوداری کند. بلند شد و پروبال زد...
روباه گفت:

— برادر جان، قرارمان یادت نرود!
ولی خروس نتوانست خودداری کند و قوقولی قو سرداد. روباه هم گردنش را فشرده و خفه‌اش کرد و خورد و پوزه‌اش را پاك کرد و بار دیگر دراز کشید و خوابید.

سپیده دمید و زمان بقو کردن کبوتر رسید. کبوتر، این پا آن پا کرد و در جای خود چرخ می‌زد. روباه گفت:

— برادر جان، قرارمان را فراموش نکنی! آخر تو که با چشم خود دیدی چه بر سر خروس آمد!

کبوتر نتوانست خودداری کند و بقو کرد. روباه کبوتر را به چنگال گرفت و از سوراخ بیرون رفت. کبوتر گفت:

— ای روباه عزیز و برادر گرامی. اول بگو اصل تو از کدام قبیله است و بعد مرا بخور!

روباه گفت:

— از قبیله محمدم.

به محض تلفظ کلمه محمد، دهان روباه باز شد و کبوتر از زیر دندانهای

او بیرون جست و پرید.

روباه با دریغ و تأسف به دنبال او نگریست و گفت:

– آخ، کاش می‌گفتم: «از قبیلهٔ جرجیسم!» که دندان‌هام از هم باز نمی‌شد

و کبوتره نمی‌پرید.

افسانه‌ها و لطیفه‌های
مربوط
به زندگی روزمره

۳ مکر زنان

روزی پادشاه از وزیر خود پرسید:

— مردان مکارترند یا زنان؟

وزیر پاسخ داد:

— البته زنان

پادشاه گفت:

— حالا که تو این جور عقیده داری، باید دلیلی برایم بیاوری، چهل روز

مهلت داری، اگر دلیلی نیاوردی سرت را از تن جدا می‌کنم!

وزیر سخت غمزده شد. فکر کرد: «چه کار کند؟ سرش رفته، بهتر است

برای همیشه آن سرزمین را ترك کند.»

در آن شهر زن جوانی بود به نام «فدان».

هر بار که با وزیر روبرو می‌شد سر بسرش می‌گذاشت و می‌کوشید تا او

را وسوسه کند، ولی وزیر به دام او نمی‌افتاد و به سخنانش اعتنایی نمی‌کرد و

می‌گفت:

— چه حرفها! چطور چنین چیزی می‌شود؟ آخر من و تو توی يك شهر

زندگی می‌کنیم. مردم می‌فهمند! رسوا می‌شویم! شرم آور است!

وزیر خواست پیش از ترك شهر برای آخرین بار در خیابانها و کوچه‌های

آن قدم بزند و وداعشان گوید. در کنار شهر باز با فدان روبرو شد.

— جناب وزیر، سلام علیکم. چرا اینجور غمگین به نظر می‌رسی؟ چطور است مهمان من شوی و به‌خانه‌ام بیایی، تا غم و غصه را فراموش کنی! وزیر دردل اندیشید: «حال دیگر مقامی و جاهی ندارم که از دست بدهم، و دیگر به‌رحال در این شهر زندگی نخواهم کرد. راستی چطور است به‌خانه این زن بروم و ببینم از من چه می‌خواهد!» بعد به‌صدای بلند گفت:

— با کمال میل، اتفاقاً حالا فرصت دارم و آزادم.

فدان جلو افتاد و وزیر به دنبالش. مدتی در راه بودند و سرانجام به خانه رسیدند. فدان وزیر را به‌اطاقی دعوت کرد و در بهترین جایش نشاند و خود در کنارش نشست. از هر در سخن گفتند. بعد فدان برخاست و گفت:

— يك دقیقه بیرون می‌روم و فوری برمی‌گردم. همین‌جا منتظرم بمان و بیرون نرو!

فدان بیرون رفت و در را از پشت بست. شوهر فدان بازرگان بود و در دکان مشغول داد و ستد بود. فدان به نزد شوهر رفت و گفت: — می‌دانی؟ حالا خواب وحشتناکی دیدم که تو از درخت افتادی و هر دو دستت شکست! نتوانستم تحمل کنم و دوان دوان اینجا آمدم. ببینم بلایی به سرت نیامده باشد!

ده سال بود که فدان شوهر کرده و يك بار هم در دکان شوهرش نیامده بود. بدیهی است که شوهرش خیلی خوشحال شد که همسرش در دکان به دیدنش آمده و هیچ نمی‌خواست اذن بازگشتش دهد. خادم را صدا کرد و فرمود زود مرغی را کباب کند و میوه و شربت بیاورد و به‌ضیافت همسرش پرداخت. زن و شوهر مشغول خوردن مرغ بریان شدند و جناقی یافتند.

فدان گفت:

— بیا سریاد و فراموش جناق بشکنیم! ☺

این بازی یا شرط‌بندی که سابقاً — و حتی اکنون هم — در ایران معمول بوده و هست در میان کردان و اقوام قفقاز و آسیای میانه نیز متداول است. دوفر جناق می‌شکنند و شرط می‌بندند که هر يك به‌مدت شرط‌بندی به‌دست آن دیگر چیزی بدهد. آن دیگر باید بگوید: «مرا یساد است» و اگر شرط را فراموش کرده باشد باخته است. این شرط را جناق شکستن هم می‌گویند.

شوهرش رضا داد و گفت:

— بسیار خوب، اگر تو بردی هرچه دلت بخواهد برایت می‌خرم.

زن و شوهر دوسر جناق را گرفتند و شکستند و فدان گفت:

— حالا فراموش نکن که هر بار چیزی به دستت می‌دهم بگویی «مرا یاد»

و عجالتاً به‌خانه می‌روم تا ناهار لذیذی برایت تهیه کنم. يك ربع ساعت دیگر

بیا، مبادا دیر کنی!

اما وزیر... وزیر چنان مشوش و نگران شده بود که بالکل ناتوان گشت،

ساعتها گذشته بود و کدبانوی خانه برنگشته بود. سرانجام در باز شد و فدان

وارد اطاق گشت. وزیر بانگ زد:

— کجا رفته بودی، می‌دانی چند ساعت است که چشم براهتم؟ فدان

پاسخ داد:

— توی راه معطم کردند، اوقاتت را تلخ نکن، خواهش می‌کنم! فدان در

کنار وزیر نشست و به غنج و دلال و کرشمه و نوازش او پرداخت. وزیر کم کم

جرئت پیدا کرد و داشت در آغوشش می‌گرفت که ناگهان کسی در را زد. وزیر

هراسناک پرسید:

— ایوای، این کیه؟

فدان به آرامی جواب داد:

— شوهرم است. اگر تو را اینجا ببیند، بی‌درنگ می‌کشدت.

— خداوندا، این دیگر چه بلایی بودا آخر من که مزاحم تونشدم! تو

خودت به‌زور مرا اینجا آوردی و حالا به‌کام مرگ می‌فرستی!

در این میان صدای زدن در تکرار شد و این بار سخت‌تر و لچوجانه‌تر.

بازرگان از پشت در فریاد زد:

— زن، زودتر در را باز کن، با کی داری صحبت می‌کنی؟! فدان بدون

اینکه خود را بیازد پاسخ داد:

— با عاشق دلسوخته‌ام. يك خرده پشت در صبر کن. الساعة صحبت ما

تمام می‌شود و در را برویت باز می‌کنم!

رنگ رخسار وزیر از وحشت زرد شد و گفت:

— چه می‌گویی؟ عاقل شوا خواهش می‌کنم، استغاثه می‌کنم. فکری بکن، نجاتم بده! تو مثل خواهر منی!

— اگر درباره من فکر بد نکنی، نجات می‌دهم. زود برو توی آن صندوق، وزیر داخل صندوق شد و فدان در آن را بست و صندوق را کلید کرد. بعد به طرف در رفت و بازش کرد. شوهرش مانند گرگ هاری به درون اتاق دوید و به طرف فدان حمله کرد و گفت:

— آن عاشق دلسوخته تو کجاست؟ زود حرف بزن، جواب بده! فدان خندان کلید صندوق را به سوی او دراز کرد و گفت:

— توی این صندوق است. بگیر بازش کن. وزیر از ترس مثل مرده شده بود. بازرگان کلید را از دست فدان ربود و فدان گفت:

— مرایاد و تو را فراموش. باختی. حالا باید هرچه دلم خواست برایم بخری! شوهرش بانگ برآورد:

— پناه می‌برم به خدا! آخر این شد شوخی؟ نزدیک بود بکشم! آن هم به خاطر یک شرط و بازی! اما عجب دستم انداختی! فدان خواست پلویی را که پخته بود بیاورد ولی شوهرش امتناع کرد و گفت:

— نه، نه، خیلی اینجا معطل شدم. توی دکان فقط شاگردم مانده. بهتر است زودتر برگردم!

همسر خود را بوسید و روانه دکان شد.

فدان در صندوق را گشود و وزیر را که نیمه مرده بوده از آن خارج کرد. وزیر به زحمت سر پا ایستاده بود. اندکی نشست و به خود آمد و حتی بدون خدا حافظی با کدبانوی خانه به کوچه شتافت و به شتاب به طرف کاخ پادشاه رفت و در دل گفت: «خوب، حالا دیگر نباید شهر را ترک کنم. آخر نمونه بهتری از مکر زنان هیچکس هرگز نشنیده‌ام».

وارد کاخ پادشاه شد. سلطان از او پرسید:

— خوب دلیلی برای مکاری زنان آورده‌ای یا نه؟

وزیر گفت: «البته». و آنگاه آنچه میان او و فدان گذشته بود نقل کرد.

پادشاه گفت:

— آری، حق با تو است. زن خیلی از مرد مکارتر است. این نظام عالم

است. چه می‌توان کرد؟

دخترک خردمند

دو برادر خوانده بودند یکی به نام «آفو» و دیگری «مستو». خیلی یکدیگر را دوست می‌داشتند، ولی در دو روستای دور از هم زندگی می‌کردند. هر دو بسیار ثروتمند بودند. اما مستو ورشکسته و فقیر شد و دعوا و نفاق در خانواده‌اش آغاز گشت – هر یک آن‌چه از مال دیگری به‌دستش می‌آمد می‌دزدید و کارشان به‌جایی رسید که قوت روزانه را هم نداشتند.

سرانجام مستو تصمیم گرفت پیش برادرخوانده خود برود و چند منی گندم از او تقاضا کند تا از گرسنگی نمیرد. آفو از آمدن برادرخوانده خود بسیار خوشحال شد و ضیافت مفصلی به‌خاطر او برپا کرد و چند روز نگذاشت به‌خانه بازگردد.

آفو نمی‌دانست که مستو ورشکست و فقیر شده. و پیش از آنکه به‌همان عزیز خود رخصت بازگشت به‌خانه‌اش دهد باهمسر خویش مشورت کرد که چه هدیه شایسته‌ای به برادرخوانده‌اش تقدیم کند.

– من باید چیزی که لایق او باشد تقدیمش کنم. مگر نیست؟ زنش پاسخ

داد:

– البته، یک چیزی که برای من و تو خیلی عزیز باشد!

– می‌دانم که او پسری عزب دارد. بیا دخترمان را به‌پسر او بدهیم و شیر بها

هم نگیریم.

زنش رضا داد. آفو نزد مستو رفته گفت:

— مستوی عزیز، می‌خواهم دخترم را به‌پسرت بدهم. بیرش. شیربها هم

نمی‌خواهم.

مستو از شنیدن این سخنان مات و مبهوت شد و دردل اندیشید: «این هم شدکارا من اینجا آمدم که چندمنی‌گندم بگیرم تازن و بچه‌هایم از گرسنگی نمیرند و اویک عروس هم سر بارم کرده. خودمان داریم از گرسنگی از پای در می‌آییم. این دخترک را از کجانان بدهم؟!» ولی این چیزها را دردل و پیش خود گفت و چیزی به‌زبان نیاورد.

صبح فردا آفو و همسرش جهیزیه دخترشان را آماده کردند و لوازم سفرش را مهیا ساختند و سوار اسبش کرده با مستو روانه‌اش کردند. مستو با عروسش راه خانه را پیش گرفت. نصف راه را پیمودند و برای استراحت توقف کردند. مستو به‌خود گفت: «دخترک را اینجا می‌گذارم که اسبان را بچرانند و خودم به‌جنگل می‌روم و تا شب بر نمی‌گردم. وقتی دید که من نیامده‌ام به‌خانه خود بر می‌گردد.» تصمیم گرفت و عمل کرد و به‌دخترک گفت:

— دخترجان، اسبها را اینجا بچران تا من به‌جنگل بروم. زود بر می‌گردم. مستو رفت و فقط بعد از غروب برگشت و دید دخترک همچنان سرگرم چراندن اسبان است.

دخترک دانست که پدرشوهرش چیزی را از او پنهان می‌دارد و گفت:

— پدر، راستش را بگو چه دردل داری؟ آخر حالا دیگر من هم دخترت

هستم و هم عروست. گوا اینکه نباید با تو صحبت کنم، ولی باید حقیقت را به‌من بگویی.

مستو گفت:

— از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان! من چنان تنگدست شده‌ام که همه

اهل‌خانه‌ام حتی چیزی ندارند بخورند. هر روز صبح که بر می‌خیزم فکر و ذکرم

✽ میان‌کردان رسم است عروس تا تولد اولین فرزند و گاه دومین نوزادش نباید باخویشان ارشد شوهر و به‌ویژه نباید با مردان صحبت کند.

اینست که از کجا پولی برای غذای زن و فرزندم گیر بیاورم. تو هم چون به‌خانه من آمدی برهنه و گرسنه خواهی بود! چطور می‌توانم در این باره فکر نکنم و نگران نباشم؟

— پدر، اگر گیر کار همین است نگران مباش! آخر من چه چیزم از زن و فرزندان تو بهتر است. همین حالا جهیزیۀ مرا می‌فروشیم و یکجوری، هرطور باشد، زندگی می‌کنیم و بعدهم این دواسب رامی‌فروشیم و می‌گذرانیم تا ببینیم چه می‌شود!

مستو آهی کشید و عروسش را برداشت و به طرف خانه روان شد. رسیدند. آن شب دخترک همه زنان خانه را جمع کرد و به ایشان چنین گفت:
— من الساعه مطلبی به شما خواهم گفت. قول بدهید که حرف مرا گوش کنید! همه قول دادند.
بعد گفت:

— به هر جا که رفتید، هرگز بادیست خالی به‌خانه برنگردید. هر چه درین راه دیدید از تپالۀ حیوانات گرفته تا نعل کهنه و یا تکه‌ای آهن به‌خانه بیاورید و دم در بر روی هم انباشته کنید، روزی به کار خواهد آمد.
هر چیز که بخار آید، یک روز به کار آید.

روزی عروس بزرگ به‌خانه بر می‌گشت و خواست میان راه از علفها جاروبی تهیه کند و توی علفها یک صندوقچه آهنی زنگ‌زده پیدا کرد. خواست بگذارد و بگذرد، ولی اندرز دخترک را به یاد آورد و صندوقچه را برداشت.
چون به‌خانه رسید جاروب و صندوقچه را به عروس کوچکت داد و گفت:
— بگیر، اینها را از صحرا آورده‌ام.

در صندوقچه را باز کردند و دیدند پر است از طلا و جواهر.
دخترک بسیار خوشحال شد و گفت:

— خوب، همین‌ها تا آخر عمرمان بس است. فقط دیگر با هم جنگ و دعوا

نکنید!

شوهر و زن

زن و شوهری بودند فقیر و بی چیز. روزی شوهر به همسرش گفت:

— چه کنیم؟ بعد از این چه جور زندگی کنیم؟

زن پاسخ داد:

— آخ، آخ، مگر چیزی برایمان باقی مانده؟ آه در بساط نداریم! بیا

این لباس عروسی مرا بردار و ببر بفروش و با پول آن مشغول کسب شو!

آفو — که نام شوهره بوده — لباس زنش را برداشت و توی بقچه‌ای

پیچید و بقچه را روی کولش انداخت و راهی شهر شد. دید کشاورزی به کمک

گاوهای نر زمین شخم می‌زند.

کشاورز به آفو بانگ زد که:

— کجا می‌روی؟

— به شهر می‌روم تا لباس زنم را بفروشم!

— بده ببینم. اگر خوشم آمد، می‌خرم.

آفو بقچه را باز کرد و کشاورز نگاهش کرد و گفت:

— لباس را بده و گاونهای مرا ببر، مال تو.

آفو به این معامله رضا داد. لباس را داد و گاونها را برداشت و با خود

به طرف شهر برد و در دل اندیشید: «گاوها را می‌فروشم و با پولش مشغول کسب می‌شوم!» ناگهان مردی را دید که از طرف مقابل می‌آید و دو گوسفند را پیش انداخته می‌راند. آن مرد از آفو پرسید:

— ای، گاوها را کجا می‌بری؟

— به بازار شهر می‌برم بفروشم!

— گوسفندهای مرا بگیر و گاوها را به من بده.

— چه حرفها! گاوهای من گاو آهن می‌کشند و زمین شخم می‌زنند! چرا

با میشهای تو عوضشان کنم؟

— میشهای من شیر می‌دهند، هر سال می‌زایند! هم پشمشان به کارت می‌آید

و هم قاتق نان داری و هم پنیر و خلاصه همه چیز!

آفو يك خرده فکر کرد و رضا داد و گاوهای نر را به آن مرد داد و میشها

را گرفت و به طرف شهر رفت. رفت و رفت تا با مردی که از شهر می‌آمد و دو

سگ تازی داشت روبرو شد. مردك از آفو پرسید:

— کجا می‌روی؟

— میشها را می‌برم بفروشم!

— سگان تازی مرا بگیر و میشها را به من بده!

آفو براو بانگ زد:

— چه حرفها! چه حرفها! سگهای تو چه به دردم می‌خورند؟

— عجب آدمی هستی! سگهای من شکاری هستند! برایت خرگوش و

روباہ صید می‌کنند و می‌فروشیشان و ثروتمند می‌شوی.

آفو رضا داد و میشها را تحویل آن مرد داد و سگها را گرفت و به راه

افتاد. وارد شهر شد و مردی را دید که خروسی در دست دارد. مرد از آفو پرسید:

— سگها را کجا می‌بری؟

— به بازار می‌برم، بفروشم!

— این خروس را بردار و سگها را به من بده!

— چه حرفها! سگهای من شکاری هستند. خروس چه به دردم می‌خورد؟

— چطور، «چه به دردم می‌خورد». آخر خروس من جنگی است! دره‌

مسابقه‌های خروس‌جنگی فاتح شده و من در مقابل پول و جایزه گرفتم! آفوباز يك خرده فکر کرد و به معامله رضا داد. خروس را گرفت و به طرف بازار رفت. در بازار مردی به نزدیک او آمد که کلاه پوستی بلند و نوری در دست داشت و از آفو پرسید:

– آیا خروست را با کلاه پوستی من معاوضه می‌کنی؟
– نه، خروس من، خروس ساده نیست! روزی دوسه تا خروس را در جنگ مغلوب می‌کنند! کلاهت به چه دردم می‌خورد؟
– چه حرفها. کلاه من تازه است، بلند است، سرت می‌گذاریش و زنت دوستت می‌دارد!
آفو راضی شد و گفت:

– خوب، کلاه را بده و خروس مرا بگیر!
آفو کلاه را از آن مرد گرفت و به سر گذاشت و راه بازگشت به خانه را پیش گرفت.

رفت و رفت، تا در کنار رودی توقف کرد تا استراحت کند. کنار رود نشست و خواست دست و رویش را بشوید. به طرف آب خم شد. کلاه از سرش توی آب افتاد و آب آن را برد. آفو با سر برهنه و دست خالی ماند. شب سر رسید. آفو نزدیک خانه‌اش رسیده بود، که دید: نزدیک خانه‌اش کاروانی بیتوته کرده است. چون از کنار کاروان می‌گذشت نوکران سربازرگان گرفتندش و گفتند:

– اینجا چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی کاروان را بزنی؟
– کاروان زدن یعنی چه؟ آن خانه‌ای که می‌بینید، خانه من است. دارم به خانه‌ام می‌روم!

ولی نوکران سربازرگان گوششان به این حرفها بدهکار نبود و او را کشان‌کشان پیش سربازرگان بردند. سربازرگان از او پرسید:

– این وقت شب کجا بودی؟
– برای کسب به شهر رفته بودم و حالا به خانه بر می‌گردم!
– خوب، چه کسی کردی؟

آفو داستان خود را برای او نقل کرد. سربازرگان گفت:
 - مواظب خودت باش و آماده شو که زنت حسایی به حسابت خواهد
 رسید.

آفو جواب داد:

- به چه سبب؟ چرا؟ اصلاً! فکرش را هم نمی‌کند!
 - بیا شرط ببندیم که به محض رسیدن به خانه کتک‌جانانه‌ای از دستش
 بخوری. اگر حق بامن نباشد و کتک نزد، همه کالاهای من مال تو و اگر کتک نزد
 - که زنت مال من و از تو می‌گیرمش!
 شرط بستند و سربازرگان و دو نفر از نوکرانش روی بام خانه رفتند و از
 روزنه‌ای مشغول نظاره شدند.

آفو در را کوبید. زنت در به روی او گشود و خوشحال و شادان خود را
 در آغوش او افکند و گفت:

- عزیزم، چه خوب شد و چقدر خوشحالم که تو زنده و تندرست برگشتی!
 زن آب آورد و پاهای شوهرش را شست و پرسید:
 - خوب، چه کاسبی کردی؟

آفو همه داستان را از آغاز تا پایان برای او نقل کرد و زنت تسلیمش داد
 و گفت:

- عزیزم، غصه نخور. آخر کسب و تجارت که بی‌ضرر نمی‌شود. یکجا
 ضرر می‌کنی، جای دیگر سود می‌بری، نباید غم بخوری!
 بازرگان این سخنان را شنید و سخت متعجب شد و آهی کشید و گفت:

- این شد زن خوب!

بعد امر کرد تا همه کالاهایش را بیاورند و به موجب شرطی که کرده بود
 تحویل آفو داد. آفو ثروتمند شد و بازنش در سعادت و خوشی و وفور نعمت
 زندگی کرد.

آنها به آرزوی خود رسیدند و بگذار آرزوی شما هم بر آورده شود.

زن عاقل ۶

مردی فقیر بود که جز خری بار بر چیزی نداشت. هر روز به جنگل می‌رفت و هیزم بار خر می‌کرد و می‌آورد. همسایه ثروتمندش از پنجره می‌دید که چگونه مرد فقیر هر روز هیزم حمل می‌کند. روزی از او پرسید:

– می‌بینم که هر روز هیزم می‌آوری. هیزم‌ها را چند می‌فروشی و خانواده‌ات چند نفر است!

– در مقابل هیزم ده سکه می‌گیرم و با این پول نان و خوراکی‌های دیگر می‌خرم و شش نفر هم عائله دارم.

مرد ثروتمند پولی به او داد و گفت:

– این صد سکه را بگیر و دیگر هر روز پی هیزم کشی نرو. دلم به حالت می‌سوزد.

مرد فقیر صد سکه را گرفت و برد به زنش داد و گفت:

– این صد سکه را به من داده‌اند، ده روز به جنگل نمی‌روم.

دو روز گذشت. روز سوم مرد فقیر از زنش پرسید:

– چرا امروز چیزی نخریدی؟

– پول ندارم.

– چطور پول نداری؟ آخر مگر همین دو روز پیش صد سکه‌ات ندادم

و نگفتم که ده روز نباید به جنگل پی هیزم بروم!
 مرد فقیر دید که چاره‌ای نیست. خسر را برداشت و به طرف جنگل، پی هیزم رفت. مرد ثروتمندی که همسایه‌اش بود دید که فقیر ک باز به سوی جنگل می‌رود. در کنار مرد ثروتمند دخترش ایستاده بود. مرد ثروتمند به فقیره بانگ زد:
 — مگر قرار نبود ده روز به جنگل نروی! آخر من صدسکه به تو دادم!
 فقیره پاسخ داد که: «پول تمام شد.»
 دختر ثروتمند گفت:
 — او گناهی ندارد. زنش خوب و خانه‌دار نیست!
 اوقات مرد ثروتمند خیلی تلخ شد و گفت:
 — اگر مرد مهمل و بیکاره باشد، زن در خانه چه می‌تواند بکند؟ بعد مرد فقیر را صدا زد:
 — خوب، بیا اینجا بینم. دخترم را با خود ببر! بینم خانه تو را چه جور اداره خواهد کرد.
 دخترک گفت:
 — پدر، حالا که تو بامن اینجور رفتار کردی کاری خواهم کرد که خودت آب به دست این مرد فقیر بریزی.
 مرد فقیر دخترک را به خانه برد و به مادر خود گفت:
 — این زنم است!
 مادرش پرسید:
 — تو که يك زن داری، این را دیگر چرا آوردی؟
 مرد فقیر زن اولش را از خانه بیرون کرد. ولی زن جوانش هم عاقل بود و هم کارکن. همه کاری بلد بود. شروع کرد به دوختن و بافتن و شش ماه نگذشت که کلبهٔ مرد فقیر به قصری بدل شد.
 بعد از یکسال روزی زن به شوهرش گفت:
 — برو پیش مرد ثروتمند و به خانهٔ ما دعوتش کن:
 شوهره از سرتا پا لباس نو پوشید و به نزد مرد ثروتمند آمد و گفت:
 — لطفاً به خانهٔ ما تشریف بیاورید و مهمان ما باشید!

مرد ثروتمند دید مردی است بالباس فاخر و او را به مهمانی می‌خواند. خودش را جمع و جور کرد و به‌خانهٔ مرد فقیر رفت. دید خانه‌ایست پراز ثروت و همه‌چیز در آن فراوان. غذا آوردند، همه صرف کردند و سیر شدند. و بعد خواستند دست بشویند، مرد فقیر می‌خواست آب به‌دست ثروتمند بریزد ولی او راضی نمی‌شد و مرد فقیر به‌زور و زحمت راضی‌ش کرد. بعد مرد ثروتمند گفت:

— حالا که تو به‌دستم آب ریختی، من هم باید آب بریزم تا دستت را بشویی آخر تو از من پولدارتری.

آفتابه را برداشت و به‌دستهای مرد فقیر آب ریخت. در آن لحظه دختر مرد ثروتمند وارد اطاق شد و گفت:

— پدر، چطوری؟ نگفتم که مجبورم خواهم کرد به‌دست مرد فقیر آب بریزی؟

پدرش اعتراف کرد و گفت:

— آره، دخترجان، حق با تو بود. معلوم شد تو از من عاقلتری!

زن بد

مردی بود که احمدخان می خواندند. زنی داشت بسیار کج خلق و بد. مردم به او می گفتند:

— احمدخان، تو آدم خوب و عاقلی هستی، ولی زنت باهمه سردعوا دارد و کسی را به خانه ات راه نمی دهد. خجالت نمی کشی؟
سرانجام روزی احمدخان به زنش گفت:

— بیا به صحرا برویم!

به صحرا رفتند. احمدخان زنش را به کنار گودال عمیقی برد و گفت:
— پارسال اینجا گندم انبار کرده بودم، نگاه کن ببین ته گودال چیزی از آن گندم باقی مانده یانه؟

زن به روی گودال خم شد و احمدخان به درون آن گود هولش داد و خود تنها به خانه برگشت. شب وجدانش ناراحت شد و به خود گفت: «هرچه باشد، زنکه توی خانه ام زحمت کشیده، بروم و خوراکی برایش ببرم.» صبح برخاست و غذایی و طنابی برداشت و به طرف آن گودال رفت و چون به آنجا رسید، دردل اندیشید که: «خوب، ببینم، زنده است یانه.»

طناب را توی گودال فرو آویخت و کمی منتظر شد و بعد بالا کشید. احساس کرد که چیزی سنگین به طناب آویخته و به خود گفت: «یقین زنم است.» طناب

را بیرون کشید و دید ماری بسیار بزرگ به آن پیچیده. مرد خواست طناب را به درون گودال رها کند، که مار بنا کرد به خواهش و استغاثه که:

— مرا توی گودال نیندازا من به زحمت از دست آن زن کج خلق و شریری که دیشب به درون گودال پریده جان به سلامت به در بردم. مرا با خود ببر. روزی به کارت خواهم آمد.

احمدخان حرف مار را گوش کرد و او را با خود به خانه برد. مدتی گذشت. روزی مار به او گفت:

— ای احمدخان، من می‌روم و به دور گردن دختر پادشاه می‌پیچم. و هیچکس نمی‌تواند او را خلاص کند. وقتی که جارچی جار زد که که: «کیست دختر پادشاه را نجات دهد؟» بگو: «من نجاتش می‌دهم». آنوقت بیا و مرا از دور گردن او باز کن تا پادشاه طلای فراوان تقدیم تو کند و ثروتمند شوی. و بدین سان سزای خوبی را که در حق من کردی خواهی دید. احمدخان رضا داد.

مار به درون خوابگاه دختر پادشاه خزید و به دور گردن او حلقه زد. پادشاه همه حکیمان و افسونگران و پزشکان را دعوت کرد، ولی از عهده هیچکس کاری بر نیامد. پادشاه چون چنین دید جارچیان به هر کوی و برزن شهر فرستاد تا جار بزنند که:

— هر کس بتواند دختر پادشاه را از مار نجات دهد، پادشاه دختر را به زنی به او خواهد داد!

آنگاه احمدخان داوطلب شد و گفت: «من می‌توانم.»

احمدخان را به دربار بردند و او وارد خوابگاه دختر پادشاه شد و دید دخترک افتاده و ماز به دور گردن او حلقه زده است. مار چون احمدخان را دید دخترک را رها کرد و به احمدخان چنین گفت:

— اگر بار دیگر به دور گردن دختری پیچیدم، مبادا بیایی و نجات او را بخواهی. اگر بیایی خفتات می‌کنم.

احمدخان با دختر پادشاه عروسی کرد. جشن عروسی هفت روز و هفت شب برپا بود.

خوب، آنها را در خوشی و شادی می‌گذاریم و می‌رویم ببینیم مار چه می‌کند. ماره باز به خوابگاه دختر پادشاه سرزمین همسایه آنها خزید و خواست او را خفه کند. همه اهل قصر پادشاه به یاری دختر شتافتند ولی هیچکس نتوانست کاری از پیش برد. در آن میان یکی از خادمان گفت:

— در کشور همسایه ما احمدخان هست که فقط او می‌تواند این بلا را رفع کند.

پی احمدخان فرستادند. او سخت وحشت کرد و به خود گفت: «حالا چه کنم؟ اگر نروم پادشاه مرا می‌کشد، بروم مار خفه‌ام می‌کند!»

سرانجام تصمیم به رفتن گرفت. وارد خوابگاه دختر پادشاه شد و دید: مار به دور گردن دخترک پیچیده و چیزی نمانده که خفه‌اش کند. همینکه چشم مار به احمدخان افتاد خواست به او حمله‌ور شود و خفه‌اش کند، ولی احمدخان رو به او کرده گفت:

— من برای نجات دخترک نیامده‌ام بلکه آمده‌ام خبرت کنم که زنم از آن گودال بیرون آمده و می‌خواهد تورا پیدا کند و بکشد.

مار به محض شنیدن این سخنان دخترک را رها کرد و به شتاب گریخت. بعد از این شوهران را ملامت مکنید که «از عهده زنانشان بر نمی‌آیند».

اگر زن بد و شریر باشد هیچکس از عهده‌اش بر نمی‌آید.

زن مکار

روزی شوهر به زنش گفت:

— هرگز نمی توانی فرییم بدهی.

زن قاه قاه خندید و گفت:

— ای بی ریخت، همین که اراده کنم بلایی به سرت بیاورم که نگوا

— تو را که زنی ابلهی که گفته که در مقابل عقل و درایت مرد خود نمایی کنی؟

سرانجام روزی مرد به صحرا رفت تا زمین شخم زند و زن عزم جزم کرد

که سر به سرش بگذارد و شوخی کند. به بازار رفت و ماهی تازه خرید و در صحرا

به نزد شوهرش برد و به شوهرش ناهار داد و گفت:

— تا تو ناهارت را بخوری، من هم می روم بینم خوب شخم زده ای یا نه؟

زن در شیار قدم می زد و در هر چند گامی کنار شیار را می کند و ماهی را در

آن گودالک می گذاشت و رویش را می پوشانید. بدین سان سراسر شیار را پیمود.

بعد بازگشت و در کنار شوهرش نشست و نوازشش کرد و به شیرین زبانی و شوخی

با وی پرداخت.

نیم ساعتی گذشت و شوهره به همسر خود گفت:

— خوب، حالا دیگر برو، تا من باقی زمین را شخم کنم.

زن جواب داد:

— بگذار يك بار ديگر سراسر شيار را با تو پيمائيم، بعد مي‌روم.
شوهرة مشغول شخم‌زدن شد و زن هم در کنار او قدم بر مي‌داشت. دو
قدم برنداشته بود كه ماهي از زير تيغه گاو آهن بيرون آمد.
زنك گفت:

— ديدى؟! بودن من چقدر برايت يمن دارد. اگر من نمي‌بودم، آيا هرگز
خداوند چنين نعمتي نصيبت مي‌کرد و مي‌فرستاد؟
چند قدمي ديگر رفتند و باري ديگر ماهي از زير گاو آهن بيرون جست. زن
ماهيهارا برداشت و به‌خانه برد و پخت و بعد «سوار» درست كرد و روي ماهي ريخت.
وقت غروب شوهرش به‌خانه آمد و بانگ زد:
— زن، ماهي را بيار!
— کدام ماهي را؟
— مسخره‌ام كردى! «كدام ماهي» كدامه؟ همان ماهيهايي را كه از زمين
در آوردم!

زن جيغ و فرياد آغاز كرد كه:
— اى هوارا مردم به‌دادم برسيدا شوهرم ديوانه شده! آخر هيچكس ديده
كه از زمين كسي ماهي بگيرد؟
همسايه‌ها به‌شتاب گرد آمدند و شوهره را گرفتند و به‌ستوني بستند. شب،
همين كه همه متفرق شدند، شوهره با خواهش و استغاثه گفت:
— زن، مرا از اين ستون باز كن، يقين به خواب ديده بودم كه از خاك ماهي گرفتم.
— نه، اگر بازت كنم كتكم مي‌زنى!
شوهرة به اجاق و به جان بچه‌ها قسم خورد كه دست به‌رويش دراز نكند.
زنك او را از ستون باز كرد و ظرف «سوار» را جلوش گذاشت و سرماهي را از
زير «سوار» بيرون آورد. شوهره با ترس و لرز گفت:
— اى واى باز خواب مي‌بينم! چيزهايي به‌نظرم مي‌آيد!
— چه چيز به‌نظرت مي‌آيد؟ باز ماهي مى‌بينى؟

— آره!

— مگر تو نگفتی که نمی‌توانم فریب دهم؟ حالا دیدی که عقل مردانه
تو يك پول نمی‌ارزد.
زن این را گفت و قاه‌قاه خندید.

زن و شوهر ۹

مردی بود که زنی زیبا و مهربان داشت. اما بچه نداشتند. مرد کار می کرد و سنگهای سنگین را حمل می کرد. دلش از داشتن چنان زن خوبی آن چنان شاد و خوش بود که سنگهای کلان را به آسانی بلند می کرد. روزی پادشاه و وزیر از کنار او می گذشتند. پادشاه به وزیرش گفت:

– تماشا کن، چه مرد نیرومندی!

وزیر جواب داد:

– اینجا نیروی مردی در کار نیست، فقط دلش خوش است.

– نه، نیرو در کار است.

میان پادشاه و وزیر بحث در گرفت. وزیر گفت:

– بیایید نذر ببندیم. من می گویم که این مرد یا شادبی در دل دارد و یا

زنش زیباست و یا ثروتی کلان در خانه دارد و یا طفلانش خوبند. حتماً یکی از اینهاست.

پیرزنی را به خانه آن مرد فرستادند و گفتند: « برو بین چه در خانه

دارد! » عجوزك رفت و دید نه ثروت دارد و نه بچه و فقط زنش زیباست. پیرزن

برگشت و گفت:

– زنش خیلی زیباست.

پادشاه دردل اندیشید: «چه کار کنم که زنش را از دستش درآرم؟» و به عجزه گفت:

– من پول زیاد به تومی دهم، سعی کن که از راهش به دربری. عجزه به نزد آن زن آمد و گفت:

– تو که بچه نداری، ثروت نداری و شوهرت يك كارگر ساده است، با این همه زیبایی چگونه با چنین شوهری سر می کنی!

– چه کار کنم؟

– ولش کن و زن پادشاه بشو!

زن جواب داد:

– بسیار خوب، همین کار را می کنم.

شوهره از سرکار برگشت و دید رفتار زنش عوض شده. بیشتر وقتی شوهره از سرکار بر می گشت، زنك كفشهای او را درمی آورد و پاهایش را می شست و ناهار و چایش می داد و وقتی به بستر می رفتند زنك سر را به روی سینۀ شوهرش می گذاشت و به خواب می رفت. ولی حالا آن عجزه چنان از راه به درش برده بود که حتی به شوهره هم نگاه نمی کرد. شوهره در رنج بود و به خود می گفت که: «چه شده که زنم به من نگاه هم نمی کند؟»

باری، رفت سرکارش و سنگی را بلند کرد ولی نتوانست حمل کند.

استاد از او پرسید:

– چه شده؟ چته؟

– مثل اینکه باری روی قلبم گذاشته باشند.

– چه اتفاقی افتاده؟

– زنم نمی خواهد به رویم نگاه کند!

استاد اندرزش داد که:

– برو و آفتابهات را بشکن و بعد گریه و زاری کن. زنت می پرسد که چرا

گریه می کنی. بگو: «آفتابهام شکست.» خواهد گفت: «خوب، شکست که

شکست، یکی دیگر می‌خری». جواب بده: «نه، به مال خودم عادت کرده بودم، آب ازش خوب می‌ریخت و دسته‌اش راحت بود. اگر تازه‌اش را بخرم از کجا معلوم که خوب باشد یا بد؟»

شوهره حرف استاد را شنید و به کار بست. زنک دید که شوهرش به خاطر آفتابه گریه می‌کند و نمی‌تواند به آفتابه تازه عادت کند. در دل اندیشید: «آخر من هم به شوهرم عادت کرده‌ام. اگر زن پادشاه هم بشوم، باز باید به او عادت کنم. بهتر است که با شوهر خودم بسازم و بمانم!»
وباری دیگر با شوهرش مهربان شد.

دو ملا

ملایی دو زن داشت و ملای دیگری که رفیقش بود فقط يك زن. آن که دو زن داشت همیشه صبح خیلی زود بر می خاست و بر مناره می رفت و آن که يك زن داشت همیشه دیر می کرد، و هر قدر می کوشید نمی توانست به رفیقش برسد و زود برخیزد، روزی آن که يك زن داشت به رفیق دوزنه اش گفت:

— تو حتماً به بهشت می روی! هر قدر می کوشم نمی توانم به تو برسم و زود

از خواب برخیزم!

— آره، بیچاره! آخر تو يك زن داری! تا بگردد و کفش و جورابت را

پیدا کند و بعد غذا را گرم کند، صبح شده! اما وضع من فرق دارد! يك زنم جورابم

را می آورد، آن یکی کفشهایم را، یکی غذا را گرم می کند و آن دیگر عمامه ام

را می آورد و من به موقع به سرمناره می رسم!

— مرد يك زنه فکری کرد و سرانجام همان روز زن دیگری را هم به خانه

آورد. غروب که به خانه آمد دید دو زن مشغول کتک کاری هستند. یکی می گوید:

— آی خاک بر سر ملا!

آن یکی:— آی تف به ریش ملا!

— آی تف به گور پدر ملا!

— آی تف به گور مادر ملا!

شب شد وزنها همچنان مشغول فحاشی بودند. ملا برخاست و از خانه بیرون شد و بالای مناره رفت. دید کسی نیست و او تنهاست و زودتر آمده. مدتی گذشت و دید آن رفیق ملایش دارد می‌آید. — نگفتمت که مرد دوزنه همیشه زودتر سرمناره حاضر است. — خدا نیامرزدت! آن آتشی که در خانه توافاده بود به‌خانه من هم سرایت

کرد!

دوخواهر

مردی بود و دو دختر داشت هر دو را به شوهر داد و هر دو از خانه اش رفتند. مدتها گذشت و پدر نمی‌دانست که حال هر روز دخترانش چگونه است و چگونه زندگی می‌کنند. همسر مرد به او گفت:

— مدتها گذشته است و ما از دخترانمان خبری نداریم، برو و از ایشان خبری بگیر.

پدر برای هر یک از دو دختر خودش هدیه‌ای خرید و راهی شد. به خانه دختر بزرگتر آمد و دید تنها در خانه نشسته است. پدر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفتند و روی هم را بوسیدند و نشستند و مشغول صحبت شدند. پدر پرسید:

— خوب، دختر جان بگو بینم حال و روزت چه جور است؟
دختر در جواب گفت:

— پدر، دم‌در برویم تا برایت بگویم:

به دم‌در که رسیدند، دختر گفت:

— این صحرا را می‌بینی که جلوی خانه است؟ در آن گندم کاشته‌ایم. اگر خدا

بارانی بفرستد، گندم فراوان به دست می‌آوریم و آرد آن کفایت آذوقه چند سالمان را خواهد داد و برای فروش هم چیزی باقی می‌ماند.

داماد آن مرد وقت غروب آمد و سفره ضیافت گسترده‌ای پهن کرد. پدر و

واستراحت کرد و بعد خدا حافظی کرد و عازم خانه دختر دوم شد. به خانه او رسید و دید دخترش تنها نشسته. به محض دیدن پدر بسیار خوشحال شد و دست در گردن پدر کرد. پدر از او پرسید:

— خوب، دختر جان، بگو بینم زندگی چه جور می‌گذرد؟

— پدر جان برویم توی حیاط تا نشانت بدهم.

وارد حیاط شدند. پدر دید توی حیاط پر است از ظروف و لگنها و کوزه‌ها و بشقابها و کاسه‌های گلی.

— پدر می‌بینی، اگر خداوند از گنجینه غیبی خود باران نفرستد، هوا هم

مرطوب نخواهد شد و این ظروفی که می‌بینی خوب خشک می‌شود، همه را می‌فروشیم و با پول آن سالها زندگی می‌کنیم!

پدر در خانه دختر دوم هم اندکی توقف کرد و ضیافتش کردند و راهی خانه شد.

چون به خانه رسید همسرش پرسید:

— خوب، دخترهای ما حال و روزشان چه جور است؟

پدر آهی کشید و گفت:

— چه بگویم! حالا حتماً وضع یکی از دو دخترهایمان بد خواهد شد. اگر

باران بیارد کوچکی فقیر و ورشکست خواهد شد و اگر نبارد بزرگی همه چیزش

را از دست خواهد داد!

عادت ۱۲

جوانی ثروتمند بود که نه پدر داشت و نه مادر. خواست دختری را به همسری خویش برگزیند که تنها همه کارهای خانه او را اداره کند. جست و جست و جست، ولی هیچ دختری به این کار رضان داد. اما روزی دختر زیبایی پیدا شد که به او گفت:

— حاضر من تنها همه کارها را انجام دهم، فقط عادت من دارم: همین که صدای ساز و طنبور عروسی بگوشم رسد، همه کارهایم را ول می کنم و به طرف مجلس عروسی می شتابم، اگر با این عادت من موافقی، من هم حاضر من زن تو بشوم.
جوان پاسخ داد:

— موافقم، فقط من هم عادت من دارم.
باری عروسی سرگرفت. جوان زنش را به خانه آورد. و مدتی دراز حال و روزشان خوب بود، زن از عهده همه کارها برمی آمد و شوهر هم خیلی راضی بود. موسم درو پلغ رسید، جوان کارگرانی پیدا کرد و با آنها به صحرا رفت. وقت ناهار رسید — کسی ناهار برایشان نیاورد. جوانه بالکل فراموش کرده بود که آن روز در ده عروسی است، و به کارگرانش گفت:
— من به خانه می روم و شما یک ساعت دیگر بیایید.

سوار اسب شد و راه خانه پیش گرفت. به دهه که رسید صدای ساز و طنبور به

گوشش رسید و فقط پس از شنیدن آن سروصدا فهمید که زنش شاید به عروسی رفته باشد. به‌خانه آمد دید میشا و بره‌ها همه یکجا گرد آمده‌اند؛ همه چیز برهم خورده. جوانك چند نفر از همسایگان را صدا کرد و آمدند و یکی گوسفندها را به آغل کرد و دیگری تنور را آتش کرد و سومی خمیر گرفت و چهارمی مشغول ناهار درست کردن شد. ساعتی بعد ناهار حاضر شد و کارگران آمدند و غذا خوردند و به‌خانه‌های خود رفتند. جوانك بستر خواب را پهن کرد و چماق‌گنده‌ای زیر توشك قايم کرد و بعد سرو وضع خود را مرتب کرد و به مجلس عروسی رفت. دید: زنش در رأس رقاصان مشغول رقص است و آن‌چنان زیباست که حتی پیرمردان و پیرزنان نیز چشم از او بر نمی‌دارند.

جوانك نزد ساززنها رفت و پولی به ایشان داد و دست زنش را گرفت و وارد جرگه رقاصان شد و به رقص پرداخت.

آنقدر رقصید که حتی همسرش هم خسته و مانده شد و خواست که به‌خانه روند. به‌خانه آمدند و شام خوردند و به بستر رفتند. نیمه‌شب جوانك از پهلویی به پهلوی دیگر غلتید و چماق را از زیر توشك برداشت و زنش را حالا نزن کی بزین و بعد از آنکه حسایی کتکش زد روی کف اتاق دراز کشید و به خواب رفت. صبح که برخاست دید بر اثر چوبها صورت زنش سیاه شده، بانگ بر آورد:

— آخ، خدا کورم کند! چه بر سر آمده؟ چرا اینجور شدی؟

— یقین شب گذشته عادتت گل کرده بود و نمی فهمیدی چه می‌کنی و مرا

کتك زدی و این بلا را به سرم آوردی. جانم، بیا قرار بگذاریم که من دیگر به عروسی نروم و تو هم این عادتت را ترك کنی.

اسماعیل چاوش ۱۲

روزی پادشاه به وزیر خود گفت:

— بگو ببینم، آن کدام خوراکی است که نمی توانش خورد، و کدام اسب است که نمی توانش اسب نماید و کدام آدمی است که نمی توانش آدمی خواندا چهل روز مهلت داری، اگر جواب این معماها را ندادی، سرت را می دهی! وزیر يك ماه تمام کوشید تا پاسخ معماها را پیدا کند و نکرد. فقط ده روز از عمرش باقی مانده بود.

روزی درجاده ای واله و سرگردان قدم می زد. دید کچلك شسته، کثیف و آب بینی آویزان. وزیر از او نفرت کرد و تف انداخت و خواست از کنارش بگذرد که کچلك صدایش کرد.

— صبر کن، به این تندی کجا می روی؟ یا شاید خیال می کنی از من عاقلتری؟ می دانم که پادشاه معمایی به تو گفته و نمی توانی جواب بگویی و بزودی زود پادشاه سرت را از بدت جدا می کند.

وزیر از حیرت خشک شد. برگشت و به نزدیک کچلك آمد و گفت:

— تو از کجا می دانی؟

کچلك جواب داد:

— از کجا می دانم! از آنجا می دانم! این را هم می دانم که بیش از ده

روز از عمر تو باقی نمانده!

وزیر با خواهش و استغاثه گفت:

— کچلك جون، گوش کن! آیا تو جواب معمای پادشاه را نمی‌دانی که به من بگویی؟
کچلك گفت:

— اینکه دیگر دانستن نمی‌خواهد. گوش کن. خوراکی که نمی‌توانش خورد، خیاری است که در سایه رسیده باشد و از صبح تا غروب نورخورشید به آن نتاییده باشد و تلخ است و گرچه چنین خیاری خوراکی است ولی نمی‌توانش خورد. اما اسبی که نمی‌توان اسبش خواند — اسبی است که پای چپ و دست راستش سفید و بر پیشانی‌اش لکه سفیدی باشد و گذشته از این چنین اسبی بدقلق است. خلاصه اینکه مرکبی است معمولی و گو اینکه ظاهراً به شکل اسب است ولی نمی‌توان اسبش خواند. اما آدمی که نمی‌توان آدمش نامید مردی است که زن بگیرد و برود در منزل پدر زنش زندگی کند و داماد سرخانه شود

وزیر خیلی خوشحال شد و از کچلك تشکر کرد و به شتاب راه قصر پادشاه را در پیش گرفت. و همه جوابها را به پادشاه بازگو کرد و پادشاه رو به او کرد و گفت:

— ای وزیر، اگر با عقل خودت جواب معماها را پیدا کرده‌ای، چرا روز اول نگفتی. راست بگو که چه کسی یادت داده؟
وزیر اعتراف کرده گفت:
— قبله عالم، کچلك یادم داده.
پادشاه فرمود:

— برو و او را به نزد من آور.

وزیر چاره‌ای نداشت و پی کچلك رفت. خلاصه، کچلك وارد قصر پادشاه شد. پادشاه نگاهی به او کرد و چیزی نگفت و دست به ریش خود کرد. کچلك

در نظر ناقل این افسانه چنین اسبی اصیل نیست و دیگر اینکه اسب اصیل آنست که چون سوار سقوط کند مرکب از جای خود حرکت نکند.

در جواب دست به شقیقه خود نهاد. پادشاه قاه قاه خندید و گفت:

– کچلک، چرا دست به شقیقه ات گذاردی؟

– قبله عالم، تو چرا دست به ریشت کردی؟ می خواستی بگویی که «تماشا کن چه عجایی در دنیا پیدا می شود؟» و من دستم را به شقیقه گذاشتم و جواب دادم که عقل آدمی در سرش است نه در ریشش.

کچلک در برابر پادشاه نشست و پادشاه از او پرسید:

– نامت چیست؟

– مرا اسماعیل چاوش می نامند.

کچلک و پادشاه از هردی صحبت داشتند. در آن حین پیکمی از شاه ایران به حضور پادشاه رسید و گفت:

– پادشاه سلامت باد. شاه ما به من فرموده به خدمت تو عرض کنم که بی درنگ باید دختر خود را به عقد ازدواج او در آری.

پادشاه ساکت بود، وزیر چیزی نگفت و نزدیکان و اهل دربار هم مهر خاموشی بر لبان زده بودند. ولی اسماعیل چاوش گفت:

– نمی دهم.

چون اسماعیل چاوش چنین گفت، قاصد دایره ای بر روی زمین رسم کرد. آنگاه اسماعیل چاوش دوقاب از جیب در آورد و میان آن دایره انداخت. قاصد چیزی نگفت و خاموش برگشت و از قصر خارج شد. پادشاه از کچلک پرسید:

– اینها چه معنی داشت؟

اسماعیل چاوش جواب داد:

– آخ، قبله عالم! تو که این چیزهای ساده سرت نمی شود چطور مملکت را اداره می کنی! اینکه دایره ای بر روی زمین رسم کرد معنیش این بود که شهر را محاصره خواهند کرد و آنکه من قابها را وسط دایره انداختم – خواستم به او بفهمانم که ما هم جنگ خواهیم کرد.

چند روز بعد شاه ایران سه شمشیر برای پادشاه فرستاد که هر سه کاملاً یکسان بوده و خواست بگویند که کدام یک مال شخص شاه و کدام یک وزیر و کدام از آن وکیل است. همه نگاه کردند و کردند و چیزی کشف نکردند – زیرا

که هر سه یکسان بوده. در این موقع اسماعیل چاوش گفت:
 من می‌توانم صاحبان شمشیرها را بشناسم!
 وگفت آتش بیاورند. و شمشیر اولی را درشعله آتش فروبرد و تیغه آن
 هیچ تیره شد و جلای خود را حفظ کرد.
 اسماعیل آن شمشیر را کنار گذاشت و گفت:
 - این مال پادشاه است
 بعد شمشیر دومی را بر آتش گرفت و نوك آن اندکی سیاه شد. اسماعیل
 چاوش گفت:

- این یکی مال وزیر است.
 اما وقتی که سومی را به نزدیک آتش برد سراسر تیغه آن بی‌درنگ سیاه
 شد. اسماعیل چاوش گفت:

- این مال خود وکیل است.
 مراتب را به پادشاه ایران گزارش دادند و او از عقل و هشیاری او درعجب
 شد و دو مادیان هم‌رنگ و هم‌قد فرستاد و خواست بگویند که کدام يك مادر و
 کدام بچه‌اش است. همه فکر کردند و هر يك حدسی زد، ولی هیچ يك جواب
 درست نداد. گویی هر دو اسب یکی هستند.
 اسماعیل چاوش گفت:

- من می‌توانم تشخیص دهم. هر دو را در طویله تاریکی بیندازید و در
 به‌رویشان بیندید و هر قدر خوراك خوردند بدهید ولی آبشان ندهید. سه روز در
 طویله نگاهشان دارید و روز سوم ول کنید. مادری حتماً جلو خواهد افتاد و بچه به
 دنبالش.

تین کردند. و به‌گردن دو اسب صفحات چوبینی آویزان کردند و روی یکی
 نوشتند «مادر» و روی آن‌دیگر «بچه» و برای شاه ایران باز فرستادند.
 پادشاه ایران خواست يك بار دیگر هم عقل و فراست پادشاه را آزمایش
 کند و يك لوله مارپیچی چهل‌گزی برایش فرستاد و فرمود که نخي را از درون
 آن بکدرانند و دوسر نخ را به هم‌گره زنند.

همه اهل دربار به دور لوله گرد آمدند و فکر کردند و حدسها زدند ولی کسی چیزی به عقلش نرسید.

اسماعیل چاوش گفت:

— من می دانم چه باید کرد! نخ‌دراز و کمی عسل و تکه‌ای موم برایم بیاورید.

چون همه این چیزها را آوردند، اسماعیل چاوش سرنخ را به عسل آلوده کرد و تکه‌ای موم به آن چسباند و توی لانه مورچه انداخت. يك مورچه سوارى گنده آن تکه موم را گرفت و نخ را هم به دنبال خود کشید، مورچه را در منفذ لوله قرار دادند و او توی لوله رفت و نخ را هم به دنبال خود برد و از طرف دیگر بیرون آورد. دو سرنخ را به هم گره زدند و برای پادشاه ایران فرستادند. پادشاه ایران چون چنین دید قاصد را باری دیگر فرستاد و خواست که: «چون اسبان ما در اینجاشیبه می کشند معلوم است مادیانهای شما از آنها باردارند و کره‌هایی خواهند زاید. هرچه بزیاند مال ماست. کره‌ها را باید تسلیم ما کنید!»

پادشاه از حیرت خشکش زد و نمی دانست چه جواب بدهد. اسماعیل چاوش گفت:

— پادشاه سلامت باد! ده پانزده نفر آدم دلیر به من بده تا به نزد شاه بروم و جواب شایسته‌ای به او بدهم!

پادشاه هم بیدرنگ پانزده نفر از نیرومندترین جنگیان را به او داد و همه سوار مرکبهای خود شدند و با اسماعیل چاوش عازم ملك پادشاه ایران شدند. همین که از مرز ملك او گذشتند اسماعیل چاوش و سلحشوران او هر سگی را دیدند کشتند. تقریباً هرچه سگ در آن سرزمین بود کشته شد.

این سگ‌کشی را به شاه گزارش دادند. شاه هم آدمهای خود را فرستاد و اسماعیل چاوش و مردان جنگی او را دستگیر کردند و به قصر آوردند.

شاه از اسماعیل چاوش پرسید:

— چرا همه سگان ملك مرا کشتی؟

اسماعیل چاوش جواب داد:

— سگهای تو به درد هیچ کاری نمی‌خورند.

— این حرفها کدام است؟ چه دلیلی داری؟

... من درده خودمان گوسفند می‌چراندم. ناگهان گرگی به گوسفندان حمله کرد. هرچه سگهای تو را صدا زدم— به کمک نیامدند و گرگ همه گوسفندان را خورد! شاه بانگ بر آورد:

— عقلت کج رفته؟ از اینجا تاده تو یک ماه راه است. چطور ممکن بود که سگهای من صدای تو را بشنوند؟ اسماعیل جواب گفت:

— پس چطور اسبان شما اینجا شیبه می‌کشند و مادیانهای ما از آنها باردار شده و کره آورده‌اند؟ آیا کسی چنین چیزی شنیده؟ شاه قاه قاه خندید و گفت:

— برد با تو است!

شاه باگشاددستی تمام اسماعیل چاوش را پاداش داد و باهدیه‌های بسیار به‌خانه‌اش بازگرداند و دیگر پادشاه را ناراحت نکرد. و پادشاه وقتی هدیه‌های گرانبهایی را که اسماعیل چاوش گرفته بود دید دختر خود را به‌زنی به او داد. هفت روز و هفت شب جشن عروسی برپا کردند. آنها به آرزوی خود رسیدند و شما هم خواهید رسید.

دختر عاقل پادشاه ۱۴

پادشاهی بود و دختری داشت. روزی از شکار بازگشت و دختر را به نزد خود خواند و تخم مرغی روی سراو گذارد و تیر در چله کمان نهاد و رها کرد و تخم مرغ را فرو افکند. و از دختر پرسید:

– خوب، چگونه؟ تیر اندازیم خوب است یا نه؟

دختر ك جواب داد:

– پدر، بر خود مبال، هنری نکرده‌ای. کار کار عادت است.

پدر خشمگین شد و به وزیر فرمود:

– دخترم را بکش!

وزیر هم دختر ك را به جنگل برد و رها کرد. و بعد به نزد پادشاه بازگشت

و گفت:

– دختر ك را به قتل رساندم.

اما دختر ك... در جنگل رفت و رفت تا به مرد شبانی رسید. شبان از او پرسید:

– بیچاره دختر ك، کجا می‌روی؟

دختر ك به لحن تمنا گفت:

– من تنهای تنهایم، کسی را ندارم. به دختری خود قبولم کن.

مرد شبان رضا داد:

— بسیار خوب قبولت دارم. بچه ندارم و تو بجای دخترم خواهی بود.
شبان و دخترک به راه افتادند و به خانه رسیدند. و شام خوردند. و خوابیدند.
بامدادان دخترک مرواریدی از گیسویش در آورد و به شبان داد و گفت:

— پدر، دیگر برای چراندن دامها برو، این مروارید را بگیر و ببر بفروش
و با پول آن هرچه لباس و غذا لازم باشد بخر.

شبان به گفته دخترک عمل کرد. روز بعد دخترک چنین گفت:

— برویم قدری با هم گردش کنیم.

به گردش رفتند. به پای کوهی رسیدند. جای زیبایی بود و چشمه‌ای از زمین

می جوشید. دخترک گفت:

— نزد پادشاه برو و خواهش کن که این قطعه زمین را به تو بفروشد.

شبان به نزد پادشاه رفت و تقاضا کرد که:

— آن تکه زمینی را که در پای کوه است به من بفروش. پادشاه دید شبانی

به نزد او آمده و می خواهد زمین بخرد ولی آخر مرد چوپان از کجا برای خرید
زمین پول آورده؟

پادشاه جواب داد:

— زمین را تصرف کن و پول تو را هم لازم ندارم.

شبان به خانه بازگشت و گفت که:

— پادشاه این قطعه زمین را به ما بخشید.

دخترک مروارید دیگری به مرد شبان داد و گفت:

— بر، این مروارید را به بازرگانی بفروش و بگو که در عوض قیمت آن در

اینجا کاخ چهل اشکو به ای بسازد.

بازرگان موافقت کرد و به محض اینکه کاخ چهل اشکو به ساخته و آماده شد،

دخترک به مرد شبان گفت:

— پدر، به بازار برو و یک گاوی که تازه زاییده باشد با گوساله نرش برایم

بخر

شبان به بازار رفت و گاو و گوساله‌ای خرید و به خانه بازگشت. دخترک

گوساله را با خود به طبقه چهل کاخ برد و هر روز سه بار گوساله را بغل می کرد و

از چهل اشکو به کاخ پایین می آمد و گاو را می دوشید و به گوساله شیر می داد و باری دیگر او را برداشته به طبقهٔ چهلیم می رفت. ❁

پنج سال تمام دخترک گوساله را هر روز بغل می کرد و پایین می برد و باری دیگر بالا می آورد. گوسالهٔ پیشین گاو بزرگی شده بود.

روزی پادشاه در همان جنگل سرگرم شکار بود. دخترک به مرد شبان گفت: — پدر، امروز پادشاه در این جنگل مشغول شکار است. به نزد او رو و بگو: «ای پادشاه! امشب مهمان من باش!»

شبان به نزد پادشاه رفت و گفت:

— ای سلطان مهربان، امشب مهمان من باش.

پادشاه رضا داد و وقت غروب به خانهٔ شبان رفت. دخترک برای ضیافت غذا مهیا کرد و خود برای دوشیدن گاو فرود آمد درحالی که گاو نر را بر روی دست داشت. گاو را دوشید و بعد گاو نر را در برگرفت و از چهل اشکوب بالا رفت. پادشاه این عمل او را دید و دست از خوردن بازداشت. و بانگ بر آورد:

— ای شبان! چیز عجیبی می بینم به معجزه می ماند. از دخترت برای صحبت

دار.

دخترک این سخنان را شنید و به پادشاه گفت:

— ای قیلهٔ عالم! هیچ معجزه و یا چیز عجیبی در کار نیست. کار کار عادت است.

پادشاه به محض شنیدن این سخن گریه آغاز کرد و به یاد آورد که دخترش هم همین سخنان را گفته بود و او را بیگناه به قتل رسانده. اشک پادشاه قطع نمی شد.

دخترک از پادشاه پرسید:

— چرا گریه می کنی؟

پادشاه داستان را برای او نقل کرد و آهی کشید و گفت:

— دخترم را بیگناه نابود کردم.

دخترک پرسید:

- ای پادشاه، آیا آن کسی که دخترت را کشته زنده است.
- بلی، زنده است.
- در اینجا حاضرش کن.
- پادشاه خادم خود را پی‌روزی فرستاد و وزیر حاضر شد. پادشاه از او پرسید:
- گوش کن، آیا تو آن روز دخترم را کشتی؟
- ای قبله عالم مرا به جان امان بده تا راستی را به تو بازگویم.
- امان دادم.
- وزیر اعتراف کرد که:
- آن روز من دخترت را نکشتم.
- دخترک گفت:
- ای پادشاه، اگر من الساعة دخترت را به نزدت بیاورم آیا قول می‌دهی که مجازاتش نکنی؟
- قول می‌دهم.
- دخترک چادر از سر برداشت. پدر او را شناخت و غرق در شادی شد و گفت:
- حق با تو بود، معلوم شد تو از من عاقل‌تری.
- دخترک را به زنی به وزیر دادند و پادشاه شبان را به کاخ خود برد.
- هفت روز و هفت شب بساط جشن و عروسی گسترده من هم در آن مجلس سور خوردم و نوشیدم و سه‌سبب با خود آوردم. یکی برای تو و یکی برای خودم و سومی هم برای عمو سلته.

قُچاق قلابی ۱۵

يك پيرمرد بود و يك پيرزن. هر دو فقير بودند، چیزی نداشتند. روزی پيرمرد گفت:

— چه کنیم؟ چگونه زندگی کنیم؟ نان و خورش از کجا بیاوریم؟

— لباس مردی غیبگو را به دست آور و کتابی به دست گیر و در شهر راه بیفت و مردم را فریب ده آخر يك جوری نان خودمان را در می آوریم!
مرد آن چنانکه زن گفته بود عمل کرد.

توی شهر راه افتاد. دید: پسر پادشاه با بچه‌ها قاپ بازی می کند. قاپ پسر پادشاه پرید و توی شکافی افتاد. بچه‌ها هر چه جستند نیافتندش. روی آن شکاف را خاک پوشانده بود.

پسر پادشاه گریه سرداد و دوید و رفت پیش مادرش. اما قُچاق قلابی دیده بود که قاپ کجارتفه. زن پادشاه به آن جایی که بچه‌ها بازی می کردند آمد و دید: غیبگوی رمال نشسته. روی به او کرده گفت:

— اگر راستی راستی از غیب خبر می دهی، بگو ببینم قاپ پسرم کجاست
افتاده. پیداش کن و بیاورا

قُچاق غیبگو پاسخ داد:

— به‌خانه برو. يك ساعت ديگر می‌آیم و قاپ را می‌آورم.

زن پادشاه رفت و قُچاق قاپ را از توی شکاف در آورد و برای زن پادشاه پرده. او هم سکه طلائی انعامش داد. غیبگوی قلابی به‌خانه بازگشت و به همسرش گفت (اسم زنش گُلی بود):

— گُلی، عجالاً امروز برای نان و خورش چیزی بگیرم آمده. بینم فردا چه می‌شود!

فردای آن روز غیبگوی قلابی به باغ پادشاه رفت. دید دختر پادشاه با دختر وزیر سرگرم بازی با مروارید است. مروارید از دست دختر پادشاه افتاد و ناپیداشد و دختر وزیر یواشکی و پنهانی مروارید را برداشت و زیر بغل قایم کرد و غیبگوی قلابی همه این جریان را دید.

گم شدن مروارید را به زن پادشاه خبر دادند و گفتند:

— دخترت مروارید را گم کرده.

زن پادشاه پی غیبگو فرستاد و گفت:

— ای قُچاق، مروارید دخترم گم شده، خواهش می‌کنم پیدایش کن! غیبگوی قلابی گفت:

— برو خانه و خاطر جمع باش، خودم برایت می‌آورمش! رفت به طرف خانه وزیر و پشت در خانه نشست. دید دختر وزیر دارد به‌خانه می‌آید. غیبگو روی به او کرده گفت:

— دختر جان، چرا مروارید دختر پادشاه را زیر بغلت قایم کردی؟ اگر اعتراف نکنی رسوایت می‌کنم!

دختر وزیر خیلی ترسید و مروارید را از زیر بغل در آورد و به غیبگوی قلابی داد. قُچاق هم مروارید را برداشت و برای زن پادشاه برد و او هم چند سکه طلا به او داد. غیبگوی قلابی به‌خانه برگشت و به زنش گفت:

— گُلی. امروز هم چند سکه طلا آورده‌ام. حالا دیگر مدتی می‌توانیم زندگی کنیم، ولی می‌ترسم که سرانجام حقیقت آشکار شود و بلایی به سرم بیاورند! کم کم شهرت غیبگوی قلابی همه‌گیر شد و نام او به غیبگویی و رمالی

در رفت.

شبى هفت دزد به خزانه پادشاه زدند و هرچه طلا بود بردند. پادشاه پى غيبگوى فلاپى فرستاد و به او گفت كه:

– بيست و چهار ساعت مهلت مى دهم كه بروى و طلاهاى مرا پيدا كنى و بياورى و الا سرت را از تن جدا خواهم كرد! غيبگو غمزده و گم گشته به خانه آمده به همسر خود گفت:

– گلى، سرم رفت!

اما دزدان از وجود غيبگو خبر داشتند. نيمه شب يواشكى پشت خانه او آمدند تا دزدكى گوش كنند كه قچاق چه مى گويد و به يكديگر بگفتند:

– بيايد گوش كنيم كه غيبگو درباره ما چه مى گويد.

دو تادزد روى بام خانه رفته از منفذ بام گوش دادند. زير چسار چوب درخانه غيبگو سوراخى بود. غيبگو هفت جوجه داشت كه توى حياط بودند. دو تا از جوجهها از آن سوراخ وارد اطاق شدند. قچاق روى به زنش كرد و گفت:

– دو تاشون آمده اند! پنج تا ديگر مانده!

آن دو دزد از بالاي بام خانه به زير پرديدند و دوان دوان پيش رفيقان خود رفته گفتند:

– برذاتش لعنت! همين كه روى بام رفتيم، گفت: «دو تاشون آمده اند. پنج تاى ديگر مانده!»

دزدان ترسيدند و هر هفت نفرشان آمده از آن منفذ گوش به حرفهاى غيبگو مى دادند. در اين موقع پنج جوجه ديگر هم از سوراخ وارد اطاق شدند. و قچاق به زنش گفت:

– خوب، حالا، هر هفت تاشون آمدند!

دزدان سخت ترسيدند و از بام پايين آمده، يكجا به نزد غيبگو آمدند و گفتند:

– طلاى خزانه پادشاه را ما دزديده ايم، تمنا داريم كارى كنى كه پادشاه ما را نكشد.

قچاق به ايشان چنين گفت:

— بدانید که من دیروز هم می‌توانستم شما را لو بدهم، ولی دلم به حال زنان و کودکان سوخت. زود بروید هرچه از گنج پادشاه برداشته‌اید پیش من بیاورید و بعد بروید. خاطر جمع باشید که لوتان نمی‌دهم.
دزدان طلاها را برای قچاق آوردند و هر يك از ایشان چند سکه طلا هم به او داد و گفت:

— ما را رسوا نکنی!

همین که هوا گرگ و میش شد پادشاه نوکران خود را به‌خانه غیگو فرستاد. نوکران به قچاق گفتند که: «پادشاه تو را طلب کرده».

غیگوی قلابی جواب داد:

— بروید به پادشاه بگویید که کاروانی بفرستد و طلاهای خود را ببرد.
پادشاه کاروانی فرستاد و خود هم به‌خانه غیگو آمد و به او گفت:
— ای قچاق، نامه‌های دزدان را به من بگوا

قچاق جواب داد:

— ای قبله عالم، نمی‌توانم. زیرا که پیرم اجازه نمی‌دهد.
پادشاه همه طلاهای خود را برد و يك پیمانه زر به غیگو انعام

داد.

روزی قچاق از آسیاب به‌خانه باز می‌گشت. راهش از کنار قصر پادشاه بود. پادشاه و همسرش بر ایوان قصر ایستاده سرگرم تماشای جاده بودند که غیگو را دیدند. پادشاه گفت:

— نگاه کن! غیگوی خودمان است. دارد از آسیاب می‌آید!

ریش غیگو به‌آرد آلوده شده بود. دست بلند کرد و آرد را از ریش پاک کرد. ولی پادشاه و همسرش خیال کردند که ایشان را صدا می‌کند. از ایوان فرود آمدند و به‌پیش غیگو رفتند. به محض اینکه پایین آمدند ایوان فرو ریخت. پادشاه و همسرش با تعجب فراوان بانگ برآورده گفتند:

— آفرین قچاق! چطور فهمیدی که ایوان فرو خواهد ریخت؟ راستی راستی زندگی ما را نجات دادی!

پادشاه دو پیمانه زر به غیگو انعام داد.

شهرت قچاق عالم گیر شد. روزی پادشاه کشور همسایه توی صندوقچه‌ای خاک ریخت و روی خاک گل فراوان پاشید و صندوقچه را برای پادشاه سرزمینی که قچاق در آن زندگی می‌کرد فرستاد.

فرستادگان او صندوقچه را به نزد پادشاه سرزمین غیبگو آورده گفتند:
— بگذار غیبگوی تو بگوید که توی این صندوقچه چیست؟ پادشاه پی
مقچاق فرستاد و چون او را حاضر کردند گفت:

— الساعه باید بگویی که توی این صندوقچه چیست. اگر نگویی، سرت
از تن جدا خواهد شد!

قچاق از فرط نومیدی آه و ناله سرداد که:

— آخ گلی، آخ گلی!

صندوقچه را گشودند و دیدند خاک است و گلی.

پادشاه خوشحال شده گفت:

— آفرین، قچاق، بارک‌الله! درست حدس زدی!

و فرمود تا به وزن غیبگو طلا بکشند و آن طلا را انعامش داد.

روز بعد غیبگو به نزد پادشاه آمده گفت:

— ای قبله عالم دیگر نمی‌خواهم غیبگویی کنم. پیرم تهدیدم کرده که
اگر این کار را دنبال کنم چشمانم را کور می‌کند. آیا دل تو به حال من می‌سوزد؟
پادشاه مرخصش کرد و قچاق و همسرش آسوده و راحت زندگی کردند و
با خوشی و خرمی عمر به آخر رساندند.

سه دوست ۱۶

سه دوست بودند، کرد و ارمنی و یهودی. روزی هرسه نفر به سوی شهری نزدیک به راه افتادند. در بین راه به مهمانخانه‌ای رسیدند. و اطاقی گرفتند تا شب را در آنجا به سر آورند. پس از غروب خواستند بروند و شام صرف کنند. پولهای خود را شمردند و دیدند فقط کفاف بهای يك خوراك كباب را می دهد. يك خوراك كباب گرفتند و به اطاق خود آوردند.

ارمنی گفت:

– این کباب را باید من بخورم!

رفیقانش پرسیدند: «چرا تو؟»

– چون، به طوری که می دانید باید در هر شهری دست کم يك ارمنی وجود داشته باشد. در این شهر هم فقط يك ارمنی زندگی می کند که منم و اگر من هم از گرسنگی بمیرم ارمنی در شهر باقی نمی ماند.

یهودی گفت:

– نه، نه، عدالت حکم می کند که کباب را من بخورم.

ارمنی و کرد دلیلش را پرسیدند. یهودی پاسخ داد:

– زیرا چنانکه می دانید یهودیان قومی کوچک هستند و اگر من بمیرم

یک نفر دیگر هم از قوم ما کم می شود و این درست نیست!

کرده پیشنهادی کرد و گفت:

— حالا که اینطور است، بیایید بخوایم و هر يك از ما که بهترین خواب را دید، کباب را بخورد.
پیشنهاد او را پذیرفتند و قرار شد که کباب را روی میز بگذارند و خود بخوابند.

بامداد روز بعد ارمنی از خواب بیدار شد و گفت:

— عجب خواب خوبی دیدم. دیدم پیغمبر ما عیسی مسیح به نزد من آمد و به من گفت: «برخیز برویم!» مرا براسبی سوار کرد و رفتیم. اسب در آسمان پرواز کرد و سرانجام پریدیم و پریدیم تا به قصری رسیدیم و آنجا همه گونه خوراکیها و شرابها و شربنیها فراوان بود و من تا توانستم به میل خود آنچه خواستم خوردم و نوشیدم.
یهودی گفت:

— این خواب اهمیت ندارد. من به خواب دیدم که پیامبر ما موسی بر من ظاهر شد و همه جور نوشیدنی و بهترین غذاها را در برابرم گذاشت و گذشته از اینها عده زیادی دختران زیباروی حوریوش با خود آورد. برخی از ایشان به من نوشیدنی می دادند. و بعضی دیگر خوردنی. و بعد همه در برابرم رقصیدند و من آنجور که دلم می خواست خوردم و نوشیدم و عیش کردم! هیچ يك از شما چنین خوابی ندیده و بنابراین کباب را باید من بخورم!
کرده گفت:

— به حرف من گوش کنید، من به خواب رفتم و خوابی ندیدم، تا اینکه احساس کردم کسی تکلم می دهد. چشم باز کردم و نگاه کردم، دیدم که حضرت محمد (ص) پیغمبر ما در برابرم ایستاده و می گوید «یاالله، برخیز مگر نمی بینی چگونه دوستان ارمنی و یهودی تو سرگرم عیش و نوشند؟ ولی من این باد چیزی برایت نیاورده ام. حالا که دوستانت خورده و نوشیده و سیر سیر شده اند، تو لااقل این کباب را بخور!» من برخاستم و کباب را خوردم.

ارمنی و یهودی به ظرف کباب نگاه کردند و دیدند خالی است.

دوهمسایه

دو همسایه بودند. بستانهای ایشان در کنار یکدیگر بود. یکی از این دو همسایه دو خرداشت. روزی هر دو خر را در مرز دوستان سرداد. یعنی در واقع یکی را بست و آن دیگری را نه. همسایه دوم وارد بستان خود شد و دو خر را دید. یکی که بسته بود آرام ایستاده بود و آن دیگری تمام اطراف خود را لگد مال کرده و میوه‌ها و سبزیها را خورده بود. همسایه دوم خر را از بستان خود بیرون راند و به شکایت نزد همسایه اولی شتافت و گفت:

— بینم چرا خرت رانستی؟ بیا ببین، همه بستانم را خراب و زیرو رو کرده!

— راستی؟! الساعه می آیم و سزایش را می دهم!

صاحب خرها چماقی برداشت و هر دو به طرف بستان رفتند. صاحب خرها دید راستی راستی همه بستان همسایه خراب شده و دوید به طرف خری که بسته بود و با چماق به جان او افتاد. حالا زن کی بزنی. همسایه اش پرسید:

— چرا این حیوان بدبخت را می زنی؟ آخر او که بسته بوده و کاری نکرده!

صاحب خر گفت:

— تو هیچ چیز سرت نمی شود. آخر اگر این یکی بسته نبود ده بار بیشتر

خرابی می کرد!

۱۸ دو دوست

دو دوست از دهکده‌ای به دهکده دیگر می‌رفتند، یکی عبایی به دوش داشت. باران سیل‌آسا در میان راه آغاز شد. هر دو به زیر عبا رفتند، باران بسیار شدید بود. وقتی که باران بند آمد صاحب عبا گفت:

— اگر عبای من نمی‌بود چه بر سرت می‌آمد؟

و این جمله را بعد هم در بین راه ده بار تکرار کرد. در این موقع از دره‌ای می‌گذشتند که رودی در میان آن جاری بود. آن‌که عبا نداشت به آب زد و از طرف دیگر سراپا نخیس درآمد و گفت:

— بسم این می‌آمد که می‌بینی!

سه اندرز ۱۹

حمالی (باربری) درگوشه کوچه‌ای ایستاده منتظر بود تا کسی کاری به او رجوع کند. دید مرد محترمی به طرف او آمد و گفت:

– کار می‌خواهی!

– چرا نخواهم! البته که می‌خواهم!

– کارت می‌دهم ولی پول ندارم که مزدت را پردازم. درعوض پول سه اندرزت می‌دهم و تو در مقابل صندوقی از قاروره (شیشه یا بطری) ها را به محلی که نشانت می‌دهم ببر. حاضری؟

باربر پیش خود فکر کرد «من که کار ندارم. اگر رضا دهم، هرچه باشد، سه اندرزم چیزی است، شاید زمانی به کارم آید.» و رضا داد. باربر صندوق بزرگ‌پراز شیشه را بر پشت کرد و به راه افتاد. صاحب صندوق هم پا به پایش می‌رفت. اندکی که رفتند باربر گفت:

– خوب، ارباب، بگو بینم!

صاحب صندوق گفت:

– اول اینکه اگر کسی به تو بگوید که گرسنه از سیر نیرومندتر است، باور

مکن.

باربر در دل اندیشید: «من که این را پیشتر هم می‌دانستم. ولی عیب ندارد.

شاید اندرزهای دیگرش مفید باشد.»

اندکی دیگر رفتند و باربر گفت:

— خوب، ارباب، دیگر بگو بینم!

— ارباب گفت:

— اگر کسی بگویدت که پیاده تندتر از سواره می‌رود، باورمکن! باربره

بالکل از جا در رفت، ولی فکر کرد: «عیب ندارد، يك اندرز دیگر باقی مانده!

یقین، سومی با ارزش خواهد بود!» مدتی دیگر هم رفتند و به لب پرتگاه بلندی

رسیدند. صاحب صندوق گفت:

اما اندرز سوم من به تو اینکه اگر کسی بگویدت که این صندوق را داری

مفت و بی‌مزد حمل می‌کنی، باورمکن!

سخن او به اینجا که رسید باربر صندوق را از لب پرتگاه به زیر انداخت

و گفت:

— ارباب، من هم اندرزی به تو دارم: اگر کسی به تو گفت که حتی یکی

از شیشه‌های توی صندوق سالم مانده و نشکسته، باور مکن!

«مگر نگفتمت!» ۲

روزی دو دوست را به مهمانی خواندند، در مجلس ضیافت هر دو شراب فراوان نوشیدند. و شب راه خانه پیش گرفتند. یکی از آن دو آنقدر نوشیده بود که نمی‌توانست راه برود و وسط جاده افتاد و دیگر برنخواست، دومی دید که چاره‌ای ندارد جز اینکه رفیق مست خود را کول کند و ببرد. مستی سیاه مستی را به پشت کرده می‌برد. درس‌راهشان رودی بود. چون مرد مست از رود عبور می‌کرد، دومی که بردوش او بود اندکی به خود آمد. وسط رود آن که رفیقش را بر کول داشت پایش سرخورد. و دومی که بر کولش سوار بود گفت:

— این چه وضعی است که نمی‌توانی به روی پابایستی! مگر نگفتمت که «کم خور دوسه پیمان»!

سه دوست ۲۱

سه دوست در جاده‌ای می رفتند. بدهی رسیدند و مهمان مردی روستایی شدند. هر سه دوست جوان و زیبا بودند و چشمان از دیدن ایشان خیره می شد و چنان با ادب و احترام صحبت می داشتند که نگو. صاحب خانه نگاهشان کرد و پیش خود فکر کرد که: «بیا آزمایششان کنم! بینم باطنشان هم همان جوریه که ظاهرشان نشان می دهد هست یا نه؟»

در آن موقع یکی از جوانان به حیاط رفت، صاحب خانه از دو جوان دیگر پرسید:

این رفیق شما که به حیاط رفت چه جور آدمی است؟

هر دو پاسخ دادند:

— احمق خری است.

اندکی بعد جوانی که از اطاق بیرون رفته بود بازگشت. و هر دو دیگر

خارج شدند و صاحب خانه از جوانی که در اطاق بود پرسید:

— آن دو رفیق تو چه جور آدمهایی هستند؟

— آن که کلاه سیاه دارد — يك سنگ حسایی است.

— دومی چطور؟

— چارپا براو ترجیح دارد.

چون شب شد و هر سه جوان برای صرف شام دور سفره نشستند، صاحب خانه جلوی آن که را رفقاییش او را «خر» نامیده بودند ظرفی جو گذاشت و جلوی آنکه چارپایش خوانده بودند يك دسته یونجه قرارداد و جلوی سومی که سگش گفته بودند مقداری استخوان و غذاهای باقیمانده از ناهار. هر سه جوان نخست با تعجب به یکدیگر و بعد به صاحب خانه نگاه کردند. او هم روی به آنها کرده پرسید:

– چرا تعجب می‌کنید؟ آخر مگر خودتان به من نگفتید که یکی از شما خر و دومی چارپا و سومی سگ است. من هم غذای مناسب هر يك را جلوش گذاشتم.

داندوی حیلہ گر ۲۲

مردی بود به نام مامو. بازنش زندگی می کرد. زمین را شخم می زد، تخم می افشاند، محصول را درو می کرد، خرمن را می کوبید و باد می داد و بعد گندم را به خانه می آورد و باز گندم به آسیاب می برد، ولی همسرش نان جوش می داد بخورد. اسم زنش عایشه بود.

مامو بسیار متعجب شد و از زنش پرسید:

– عایشه، این چه معنی دارد؟ چرا نان جوم می دهی؟ آخر آن گندمی که من

کاشتم و پروردم کجا رفت؟

عایشه جواب داد که:

– تو خواهری در بغداد داری که جادوگر است و توی خانه اش نشسته و

به زور سحر و جادو گندم ما را جو کرده.

مامو سخت خشمگین شد و گفت:

– حالا که اینطور شد، می روم و می کشمش!

عایشه گفت:

– باید خیلی احتیاط کنی و گرنه تو را هم با جادو نابود می کند. برو و چند

تا مار زهر دار بگیر و توی کیسه ای بگذار و برای او پیرو بگو: «این هدیه را برای

تو آورده ام». همین که سر کیسه را باز کرد، مارها بیرون می آیند و می گزندش و

می‌میرد. و اینجوری از شرش خلاص می‌شویم!

مامو به گفته همسرش عمل کرد. به نزد خواهرش رفت. خواهره خیلی خوشحال شد و در بهترین جایش نشانید و خوردنی برایش آورد. و پرسید:

— خوب، حال زنت چطور است؟ سالم و خوش است؟

— آره، تندرست است!

— این چیست برایم آوردی؟

مامو پاسخ داد:

— هرچه هست توی این کیسه است، باز کن و ببین.

خواهرش پرسید:

— توی کیسه چیست؟

— من از کجا می‌دانم؟ زنم چیزی توی کیسه گذاشته!

خواهرش سرکیسه را گشود و دید توی آن چندتا دستمال ابریشمی رنگارنگ گذاشته. چون دستمالها را دید فریاد برآورد:

— آخ، برادرجان! این چه کاری بود کردی! آخر تو که فقیری، چرا چنین هدیه گرانبهایی برایم آورده‌ای؟

مامو گفت:

— اگر برای تو هدیه گران قیمت بیاورم پس برای که بخرم. ولی توی کیسه دستمال ابریشمی نبود و چندتا مار بود.

— مار؟! چرا مار؟

— برای کشتن تو.

مامو رکوراست همه چیز را آن چنانکه میان او و همسرش گذاشته بود برای خواهر نقل کرد.

— ای برادر، عایشه تو مولی دارد!

مامو بالکل خود را گم کرد و گفت:

— ایوای، حالا چه کنم؟

— الساعه می‌گویم چه کنی! پسرم داندو را با خود ببر تا مول زنت را گیر

بیندازد!

مامو خواہر زادہ اش را ہمراہ کرد و با خواہر خدا حافظی کرد و راہ بازگشت پیش گرفت. بہ خانہ رسیدند. مامو چیزی بہ زنش نگفت. صبح روز بعد مامو و خواہر زادہ اش رفتند زمین شخم بزنند. داندو از نیمہ راہ برگشت و گفت:

— دایی تو آہستہ برو. من تسمہ چرمی راتوی خانہ فراموش کردہ ام! الساعہ بہ تو می رسم!

داندو بہ خانہ رفت و نزدیک درپنہان شد و منتظر ماند. دید مردی دارد می آید. داندو در دل اندیشید: «هان! این همان مول عایشہ است.» مرد وارد خانہ شد و بہ عایشہ گفت:

— می روم زمین شخم بزنم. برام ناہار بہ صحرا بیاور. عایشہ پرسید:

— گاوہای نرتو کہ با آنها شخم می زنی چہ رنگیند؟
— یکی سیاہ است و دیگری ابلق.
عایشہ خوشحال شد و گفت:

— خوب، بامال خودمان اشتباہشان نخواہم کرد. گاوہای ماسفیدند. بعد دوتا مرغ سرخ کرد و نان گندم پخت و توی دستمالی گذاشت و روانہ صحرا شد.

داندو او را از دور دید و روی پشت یکی از گاوہای خودشان عبایی مشکئی و روی آن دیگر پارچہ ای رنگارنگ انداخت و مشغول شخم زدن شد. عایشہ دید کہ کسی دارد زمین را شخم می زند و یک گاوش سیاہ و آن دیگر ابلق است و پیش خود اندیشید کہ: «خودش است!» نزدیک شد و دید شوہرش است و داندو. بہ شتاب برگشت.
داندو فریاد زد:

— خالہ، خالہ! ما خودمان ہستیم، مگر نشناختی؟ چہ خوب شد کہ غذا برایمان آوردی، خیلی گرسنہ شدہ بودیم.

عایشہ دید چارہ ای ندارد و ناگزیر غذا را بہ آنها داد.

داندو و داییش مرغها و نان گندم را خوردند. و عایشہ با اوقات تلخ و سرخورده

و ناراضی به‌خانه برگشت. باری دیگر مرغ سرخ کرد و نان پخت و به‌صحرا رفت. و این بار معشوق خود را پیدا کرد. مول عایشه دشنامش داد و گفت:

— چرا این قدر دیر کردی؟ کجا ول بودی؟
عایشه گفت:

— امان از دست این داندو!

و همه ماجرا را برای موله نقل کرد.

صبح روز دیگر هم داندو از نیمه راه برگشت. و گفت:

— دایی جان، کلامم راتوی خانه فراموش کردم. تو برو من می‌رسم.

باری دیگر داندو نزدیک درخانه قایم شد و منتظر ماند. مول عایشه آمد و عایشه شروع کرد از داندو شکایت کردن.

موله به او اندرز داد که:

— برو به زیارت و دعا کن که چشمان داندو کور شود! عایشه پلو و نان گندم پخت و به زیارت رفت. داندو جلوتر از او، دوان دوان خود را به غاری که زیارتگاه بود رسانید.

عایشه به زیارتگاه رسید و به صدای بلند دعا کرد که:

— ای حضرت!

داندو از توی غار صدا درآورد که: «م - م - م.» عایشه خیلی خرسند شد

و به خود گفت:

— تماشا کن، حضرت بامن حرف زد!

عایشه دوباره شروع کرد:

— ای حضرت! کاری کن که داندو کور شود!

داندو باری دیگر پاسخ داد:

— م - م - م.

عایشه پلو و نان گندم را در کنار زیارتگاه گذاشت و خوش و خرم به‌خانه

برگشت.

داندو پلو و نان را برداشت و به نزد دایی خود برد و دو نفری خوردند و

سیر شدند و به‌خانه بازگشتند. داندو به عایشه گفت:

— خاله، چشمهایم دردمی کند، تاریک شده است. پارچه‌ای جلوی چشمهایم
ببند!

عایشه خیلی مسرور شد و چشمان داندو را با دستمالی بست. فردای آن روز
مامو به همسرش گفت:

— عایشه، گندم را پهن کن که خشک شود. غروب می‌آیم و به آسیاب
می‌برم.
عایشه گفت:

— آخر من که توی خانه تنها هستم. کسی را ندارم که مواظب گندمها باشد!
داندو توی حرفشان دوید و گفت:

— خاله، گندم را نزدیک آستانه درپهن کن. من کنار درمی نشینم و با چکش
به زمین می‌کوبم که پرنده‌ها و مرغها بترسند و نزدیک نیایند!

عایشه دست داندو را گرفت و در آستانه درش نشانید و چکشی به دستش داد
و در کنارش گندمها را پهن کرد. داندو نشست و چکش را به زمین می‌کوبید و
مرغان و پرندگان را دور می‌کرد. ناگهان داندو دید که مول عایشه دارد می‌آید.
به سوی او دوید و با چکش به سرش کوفت و جابه‌جا کشتش. عایشه دید و فریاد
بر آورد:

— داندو، این چه کاری بود کردی؟! آدمی را کشتی!

داندو خود را به وحشت زد و به لحنی که گویی ترسیده گفت:

— آخ، عایشه، حالا چه کنیم؟

عایشه گفت:

— باید توی رودخانه‌اش انداخت! کمکم کن کولش کنم.

داندو گفت:

— طنابی بیاور.

عایشه طناب آورد. داندو مرده را بر پشت عایشه گذاشت و بعد سفت سفت

با طناب به عایشه بست.

به کنار رود رسیدند.

عایشه گفت:

— داندو، طناب را باز کن.

— لب رود بایست تا باز کنم.

عایشه به لب رود رفت و داندو هولش داد توی آب. عایشه غرق شد. و داندو دستمال را از جلوی چشمانش باز کرد و به خانه آمد.

و به داییش گفت:

— کلک زنت را کندم و توی رود غرقش کردم.

بعد زن خوبی برای داییش پیدا کرد و عروسی راه انداخت. هفت روز و هفت شب بساط جشن و سور برپا بود. آنها به آرزوی خود رسیدند و شما هم خواهید رسید.

مرد دو زنه حيله گر ۲۳

مردی بود دو زن داشت و خواست کاری کند که هر دو زن دوستش بدارند. به بازار رفت و دو سیب سرخ خرید و به هر يك از دو زن خویش، پنهان از دیگری، سیبی داد.

شب چون به خانه بازگشت، روی بستر نشسته گفت:
— آن زنی را بیشتر دوست دارم که سیب سرخ را پنهان کرده!
هر يك از دو زن از فرط خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. و هیچ يك از آن دو نمی دانست که شوهرشان مانند نان ساجی دورو و منافق است.*

* مثلی است کردی که آدم دورو را به نان ساجی که از دو رویخنه می شود تشبیه می کنند

هر جور اراده کنی آن جور زندگی می کنی ۲۴

روزی پادشاه و وزیر لباس درویشان به تن کرده در شهر به سیر و گردش پرداختند. رسیدند به بازار و دیدند هندوانه می فروشند. زمستان بود و هنگام عید خضر نبی^ع. بهای هندوانه را پرسیدند، دکاندار قیمتی بسیار گران گفت. پادشاه و وزیر از خریدن هندوانه منصرف شدند و حیفشان آمد آن همه پول بدهند. پادشاه به وزیر گفت:

— گوش کن، من پادشاهم و تو وزیر، اگر من و تو این میوه گران را نخریم پس کی می خرد. بیا در گوشه ای بایستیم و ببینیم چه کسی هندوانه ها را می خرد؟
اندکی بعد جوانی سر رسید و از دکاندار پرسید:

— هندوانه چند؟

— سه سکه.

جوان بدون اینکه سخنی گوید و چانه بزند سه سکه در آورد و به دکاندار

عید خضر نبی را کردان در بجهوه زمستان برگذار می کنند و چند روز جشن می گیرند. سه روز اول را روزه می گیرند و روز چهارم می شکنند. در این روز بزرگترها به کوچکترها هدیه هایی می دهند و پسران و دختران به سرور و شادی می پردازند و کودکان سرودخوانان به درخانه ها می روند تا هدیه و شیرینی بگیرند. شب و روز سوم حلوایی از آرد بوداده و روغن و شکر درست می کنند و در ظرف چوبی وسط اتاق می گذارند. و معتقدند که در آن شب خضر نبی بر آسمان به زمین نزد آدمیان می آید. و اسب او به علامت ورود خود به زمین جای سم خود را به روی خمیر باقی می گذارد صاحب خانه ای که خضر نبی به خانه اش آمده باشد تا آخر سال موفق و سعادتمند خواهد بود.

داد و هندوانه را برداشت و رفت. پادشاه گفت:

— تماشا کن، من و تو نخريدیم و اين جوان خريد. آيا ممكن است از ما ثروتمندتر باشد؟

وزير جواب داد:

— نه، اواز ما ثروتمندتر نيست. يقين محبو به اش بیمار است و دلش هندوانه خواسته.

پادشاه گفت:

— بيا دنبالش برويم!

دنبالش راه افتاده رفتند وديدند که جوان جای خلوتی پيدا کرد و کارد از جيب درآورد و هندوانه را پاره کرد و مشغول خوردن شد. ولی حتی نصفش را هم نخورد و باقی را همانجا انداخت و رفت. و کارد خود را هم جا گذاشت. همينکه جوان از نظر ناپديد شد، پادشاه و وزير نشستند و باقی هندوانه را خوردند. و پادشاه چشمش به کارد افتاد. و کاغذی برداشت و به روی آن نوشت: «هر جور اراده کنی همان جور زندگی می کنی!» و اين يادداشت را در کنار کارد گذاشت و بعد با وزير به خانه برگشت.

حال، بينيم جوان چه می کند. دست به جيب برد وديد کاردش نيست. به جایی که هندوانه خورده بود بازگشت وديد کارد سر جایش است و نوشته ای هم در کنار آن گذاشته شده. نوشته را برداشت و خواند و خوشش آمد. نوشته را در جيب پنهان کرد و به خانه برگشت. اين جوان نه کار می کرد نه دزدی و زندگی بی غم و خوشی داشت.

روزی به نزد همسایگان خود رفت و پولی از ايشان قرض کرد. و با آن پول اسبی خوب و راهوار و اسلحه و لباس خريد و سوار شد و به نزد پادشاه سرزمين همسایه رفت.

چون آن پادشاه چشمش به جوان افتاد، گمان کرد که او ياستر پادشاهی است يا پسر اميری و مانند مهمانی گرامی از او پذيرایی کرد. و در دل انديشيد که: «چه چيز به اين جوان هديه بکنم؟ او که احتياجي به ثروت و پول ندارد پس بهتر است دخترم را بزنی به او بدهم!»

پادشاه آنگاه از جوان پرسید:

— پسر کیستی؟

جوان پاسخ داد:

— من پسر پادشاه کشور همسایه‌توام.

— خوب، تو پسر پادشاهی و حالا هم داماد پادشاه می‌شوی.

عروسی راه انداختند و دختر پادشاه را به آن جوان دادند. پادشاه دید یک سال گذشت، دو سال گذشت و سه سال گذشت و دامادش یکبار هم به خانه و وطن خود سر نزده است و این باعث تعجب پادشاه شد و به خود گفت: «آخر او که بی‌خانمان نیست، چرا حتی یکبار هم به خانه و وطن خود نرفته؟» روزی به پادشاه کشور همسایه نامه‌ای نوشت که «پسر تو داماد من شده، زنده و سالم است. دلتنگ و نگران مباش!»

پادشاه سرزمینی که جوان از آنجا آمده بود نامه را خواند و از تعجب خشکش زد که «آخر من پسر ندارم! کیست که جسارت کرده خود را پسر من قلمداد نموده است؟ این آدم باید خیلی تماشایی باشد. چه دل و جرأتی دارد!؟» آنگاه پاسخی به نامه رسیده نوشت که «بفرما تا پسر و عروسم را به زور به نزد من بیاورند.»

جوان را به زور به نزد پادشاه آوردند. و پادشاه به او گفت:

— گوش کن بینم. تو با چه دل و جرأتی جسارت کرده خود را به نام پسر

من جازده داماد پادشاه همسایه شدی؟

جوان جواب داد:

— پادشاه سلامت باشد، «هر جور اراده کنی آنجور زندگی می‌کنی!» تو

نخود این کلمات را روزی برای من نوشتی!

و بعد نوشته‌ای را که به خط خود پادشاه بود از جیب در آورد و نشانش

داد.

پادشاه دیگر نتوانست سخنی بگوید. او را به فرزندی پذیرفت و بسیاری

دیگر برایش جشن عروسی برپا کرد.

بازرگان ۲۵

بازرگانی بود به نام کریم. روزی با کاروانی از کالاهای گوناگون عازم سرزمینی دوردست شد تا به تجارت پردازد. در بین راه کنار چشمه‌ای توقف کرد و نزدیک آن چشمه شبانی مشغول چراندن گوسفندان خود بود. بازرگان از شبان پرسید:

— آیا کسی را نشان داری که لباسهایم را بشوید؟

شبان پاسخ داد:

— بلی، نشان دارم. زنم لباست را می‌شوید.

احمد — که نام شبان بود — لباسهای بازرگان را برداشت و برای همسر

خود برد.

— این لباسها را بشوی و برایم بیاور، خودم به بازرگان می‌دهم.

زن احمد که زلیخا نام داشت لباسها را شست و به کنار چشمه رفت. چون

به آنجا رسید دید احمد گوسفندها را به کوه برده. بازرگان زلیخا را دید و

عاشقش شد. عقل از سرش پرید. نوکرش را صدا کرد و گفت:

— آن زن را به اینجا بیاور.

نوکر رفت و زلیخا را به خیمه بازرگان دعوت کرد. بازرگان سر زلیخا را

به صحبت گرم کرد و در آن میان نوکرانش کاروان را برای حرکت آماده کردند

و بعد زن شبان را به زور سوار شتر کرده با خود بردند.
 احمد از کوه برگشت و دید نه زنش هست و نه بازرگان. از همسایه‌ها پرسید
 و آنها گفتند:
 — زن تو لباسها را برای بازرگان برد و دیگر برنگشت. یقین آن مرد
 بازرگان زنت را برده!

احمد هر دو پسر خود را برداشت و برای پیدا کردن زنش سفر آغاز کرد.
 به رود پهناور و گودی رسیدند. احمد یکی از پسران را در ساحل رود گذاشت
 و با آن دیگر خواست شناکنان از آب بگذرد. اندکی که شنا کرد دید از میان
 درختان گرگی بیرون جست و به کودکی که در ساحل مانده بود حمله کرد و او
 را به دندان گرفته برد. احمد به طرف ساحل برگشت ولی وقتی خواست پا به
 خشکی نهد، پایش در رفت و پسر دیگرش که در بغل داشت از دستش رها شد
 و جریان تند رود او را هم برد.

در آن میان گرگ پسرک اولی را به جنگل برد. و در میان راه به شبانی
 که چند سگ داشت برخورد و سگها به گرگ حمله کردند و گرگه هم کودک
 را انداخت و فرار کرد. آن مرد شبان کودک را برداشت و بزرگش کرد.
 اما پسر دوم ... غرق نشد و شناکنان با جریان آب رفت تا به آسیابی
 رسید. آسیابان دیدش و از آب گرفت و فرزند خویش ساخت.
 پسرک بزرگ شد و گفت:

— پدر، اجازه بده بروم کاری پیدا کنم. می‌خواهم کمکت باشم و تو
 اندکی استراحت کن!
 آسیابان مرخصش کرد. آن پسر دیگر را هم که شبان نجات داده بود
 همین کار را کرد.

حال بینیم احمد چه می‌کند.
 اشک از چشمانش سرازیر شد و بسیار فغان و زاری کرد و سرگشته و
 گم‌گشته به راه افتاد. مدتی به گشت و گذار جهان گذرانید تا به سرزمینی رسید که
 يك روز پیش از ورود او پادشاه آن دیار مرده بود. مردم آنجا به رسم دیربن
 خویش «باز اقبال» را به پرواز در آوردند تا بر سر هر که نشیند، او پادشاه

شود. باز بر سر احمد نشست. مردم متعجب شدند که: «آخر، چطور می‌شود که چنین آدم ژنده‌پوش و کثیفی پادشاه شود! یقین باز اشتباه کرده‌ا!» احمد را در خانه‌ای نشان‌دند و در به‌روی او بستند و باری دیگر باز اقبال را به پرواز در آوردند. باز شیشه پنجره را شکست و به‌درون خانه رفت و بر سر احمد نشست. مردم گفتند: «خوب، چه کار می‌توان کرد، او بالکل مردی بیگانه است؛ بگذار بر ما حکومت کند!»

بدین‌سان احمد پادشاه شد.

روزی دو جوان در جستجوی کار وارد آن شهر شدند. هر دو به خدمت پادشاه در آمدند: یکی بره‌های پادشاه را می‌چرانید و دیگری گوساله‌هایش را. آنان را می‌گذاریم که سرگرم چراندن گله‌های خویش باشند و ببینیم کریم بازرگان چه می‌کند.

روزی کریم با کاروان خویش وارد شهری گردید که احمد پادشاه آنجا بود. و به‌رسم همه‌جا هدیه‌های گرانبها برای پادشاه برد و گفت:

— اجازه بده در دیار تو تجارت کنم!

احمد جواب داد:

— برو و تجارت کن و کالای خود را به‌هر بهایی که بخواهی بفروش و

امشب هم مهمان من باش.

آن شب بازرگان به‌قصر پادشاه آمد. نشستند و از هر دری صحبت داشتند. ولی کریم در فکر همسرش بود. زیرا که همیشه او را همه‌جا با خود می‌برد. باری، درخانه پادشاه چندان نماند و عزم‌رفتن کرد. احمد پرسید:

— چرا به این زودی می‌روی؟ بنشین باز قدری صحبت کنیم!

کریم گفت:

— پادشاه سلامت باد: ز من در این سفر با من است و تنها مانده، می‌ترسم

چشم زخمی به او رسد!

پادشاه فرمود تا شبانان تازه‌وی را حاضر سازند و به ایشان امر کرد:

— بروید و از خیمه‌ای که همسر این بازرگان در آن خفته نگهبانی کنید!

آنان نیز رفتند و به‌قراولی پرداختند. یکی از دیگری پرسید:

– تو پسر کیستی؟
 – مرا پسر آسیابان می‌دانند ولی پدر حقیقی من شبان بوده و نامش احمد است. بگو ببینم تو پسر کیستی؟
 – من هم پسر شبانی هستم ولی می‌گویند که پدر من شبان دیگری بوده و نام او هم احمد است.

– اسم مادرت چه بوده؟
 – مادرم را زلیخا می‌نامیدند.
 – نام مادر من هم زلیخا بوده!
 اما زلیخا ... از درون خیمه همه این گفتگو را می‌شنید.
 بعد یکی از دیگری پرسید:
 – نام ده تو چه بوده؟
 – حیدر بگ.
 – نام ده من هم حیدر بگ بوده!
 – نام همسایه شما چه بوده؟
 – او را آسو می‌نامیدند!
 – نام همسایه ما هم آسو بوده!
 – پس معلوم است ما دو برادریم!
 زن بازرگان همه این سخنان را شنید و دو جوان را به نزد خویش خواند و پرسید:

– داستان خود را برای من نقل کنید.
 آنها هم گفتند که چگونه پدرشان به اتفاق ایشان به دنبال آن بازرگان رفت و چطور یکی در آب افتاد و دیگری را گرگ برد و یکی را آسیابان و دیگری را شبان نجات داد.

زلیخا اشک گرم از دیده روان کرد و گفت:
 – من مادر شما هستم و شما پسران منید!
 و بعد داستان ربوده شدن خود را به دست بازرگان برای پسرانش

نقل کرد.

هر سه نفر یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و سرگرم صحبت شدند و دم‌دمهای صبح خوابشان ربود.

بازرگان به‌خانه بازگشت و دید دو جوان زنش را در آغوش گرفته خفته‌اند.

کریم بی‌درنگ دوان دوان به‌نزد پادشاه رفت و فغان‌کنان گفت:
— اینها کیستند که برای نگهبانی خیمه من گماشته‌ای؟ از هر راهزنی بدترند!

پادشاه متعجب شده پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده؟ چرا فریاد می‌کشی!

کریم گفت:

— بیا با من برویم و خودت ببین چه خبر است! رفتند. پادشاه دید که راستی هر دو قراول زن بازرگان را در آغوش گرفته خفته‌اند.

پادشاه سخت خشمگین شد و هر دو جوان را بیدار کرد و دشنامشان داد.

زلیخا بیدار شد و گفت:

— ای پادشاه، ناسزایشان مگو، من الساعه داستان را برایت نقل می‌کنم:

این دو جوان پسران من هستند. زمانی من همسرشانی بودم که نامش احمد بود.

این بازرگان مرا ربود و با خود برد.

پادشاه گفت:

— حال که چنین است. با هم به‌دیوانخانه برویم تا موضوع روشن شود

و همه را محاکمه‌کنم!

به‌دیوانخانه آمدند. هر يك از دو جوان را جداگانه بازجویی کردند.

گفته‌های هر دو یکسان بود.

آنگاه پادشاه گفت:

— آن لباس کهنه‌مرا که در روز اول ورودم به‌اینجا به‌تن داشتم بیاورید!

لباس را آوردند. زلیخا چون آن‌دا دید فریاد برآورد:
- این که لباس شوهرم احمد است!
پادشاه حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- راست است این لباس من است و من احمد شوهر تو هستم.
بازرگان را همانجا به سیاست رسانده کشتند و احمد پادشاه و همسر و
پسرانش خوش و خرم باهم زندگی از سر گرفتند.

۲۶ احمد و گلغذار

احمد پزشکی آموخت و به شهر و خانه خویش بازگشت. پزشك خوبی شده بود و حال در اندیشه آن بود که بر تعداد بیماران خود بیفزاید. ولی آخر او بالکل تازه کار بود و کسی او رانمی شناخت و برای درمان بیماری خود هیچ کس به نزد او نمی آمد.

روزی احمد در کوچه می رفت، شنید جارچی جار می زند که:
ایها الناس، پسر پادشاه کشور مغرب سخت بیمار است! هر کس از عهده
علاج او بر آید به وزن خود طلا می گیرد.

احمد در دل اندیشید که: «باید من حذاقت و مهارت خود را در پزشکی در باره این بیمار نشان دهم. واگر اقبال یاریم کند و درمانش کنم شهرت بسزایی بهم خواهد زد». باری، احمد عزم جزم کرد که برود و نیروی خود را بیازماید. دختری به نام گلغذار رفیق احمد بود و باهم درس پزشکی خوانده بودند. این دو یکدل و یک جهت بوده، یکدیگر را بسیار دوست می داشتند. و چون احمد آماده سفر به کشور پادشاه مغرب شد، گلغذار از او پرسید:

— احمد، کجا می روی و مرا اینجا تنها می گذاری؟

احمد در پاسخ گفت:

— تو که می دانی، من باید کاری کنم تا شهرتی بهم زنم. زود برمی گردم.

احمد با گل‌عذار وداع گفت و به سوی سرزمین پادشاه مغرب رهسپار گشت. به مقصد رسید و پسر پادشاه را معاینه کرد و دید که هیچ‌علاجی جز زندگی در کوهستان و تنفس هوای آنجا ندارد. و اتفاقاً سرزمینی که احمد زندگی می‌کرد آب‌وهوای کوهستانهای بلند داشت.

احمد به پادشاه گفت:

— پسرت را همراه من کن، تا به کشور خود برم. هوای آنجا کوهستانی است و پسرت شفا خواهد یافت.

پادشاه رضاداد. پسرش چنان لاغر و ناتوان شده بود که در زیر لحاف دیده نمی‌شد. و انتقال او از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر وحشت‌انگیز بود. احمد پسر پادشاه را به زحمت به شهر خود برد. و به همراهی گل‌عذار عزیز خود به معالجه او پرداخت. دو نفری خیلی رنج بردند و سرانجام در وجود پسر پادشاه اندک نشانیهای بهبودی پدید آمد و چیزی نگذشت که سلامتی پیشین خود را بازیافت. احمد و گل‌عذار دیدند که پسر پادشاه صحت یافته و موقع آن رسیده که به خانه و وطن خود بازگردد. احمد پسر پادشاه را به کشورش برد و پیشاپیش نوکری را فرستادند که «برو پادشاه را خبر کن که پسرش بازگشته و پزشکش نیز همراه او می‌باشد». پادشاه چون این مژده را شنید با مردم شهر خود و ساز و دهل به پیشواز ایشان رفت. آنان را وارد قصر کردند و بهترین اطاقهارا به آنان دادند.

پادشاه به احمد گفت:

— هر چه دلت بخواهد از من بخواه!

احمد گفت:

— پادشاه سلامت باشد چیزی نمی‌خواهم. در نتیجه معالجه پسرت اکنون

شهرت یافته و نامی شده‌ام و از خود بیمارستانی دارم.

هرچه پادشاه اصرار کرد احمد چیزی نگرفت و به شهر خود بازگشت.

او و گل‌عذار همچنان کار می‌کردند و مقدمات عروسی و زناشویی خود را فراهم می‌نمودند. اما روزی احمد نامه‌ای از پادشاه مغرب یعنی پدر آن پسر بیمار دریافت داشت که: «ای احمد، زودتر بیا که پسرم سخت بیمار و از پیش بدتر

است.»

احمد نامه را خواند و تعجب کرد و در دل اندیشید که: «عجبا، بعد از آن معالجه طولانی پسر پادشاه نمی‌بایست بیمار شود. چه اتفاقی برایش افتاده!»

احمد روانه دیار پادشاه مغرب شد. و دید که همه اعضای بدن پسر پادشاه سالم، ولی خود او بیمار است. هر قدر احمد از او سؤال کرد و معاینه کرد نتوانست بیماریش را تشخیص دهد. و باری دیگر از پادشاه خواست که بیمار را همراه او کند تا به کشور کوهستانی خود برد. مجدداً احمد و گلنزار هر دو به معالجه او پرداختند. ولی هر کاری کردند و هر قدر کوشیدند حال جوان بهتر نمی‌شد. يك بار احمد بدون حضور گلنزار به نزد جوان رفت و گفت:

— راست بگو، چه چیز رنجت می‌دهد. چرا معالجه درتو کارگر

نیست؟

پسر پادشاه چیزی نگفت فقط آه سرد و عمیقی از سینه برآورد. احمد سؤال خود را تکرار کرد. پسر پادشاه دستپاچه شد و رنگ رخسارش از شرم سرخ شد و به احمد چنین پاسخ گفت:

— این دختری که با تو مرا معالجه می‌کند عقل و نیرویم را ربوده.

احمد مقصود جوان را نفهمید و گفت:

— اگر میل نداشته باشی، دیگر هیچ به نزد تو نخواهد آمد.

بیمار ترسید و گفت:

— نه، نه، اگر به نزد من نیاید بالکل بیمار خواهم شد!

— چرا؟

جوان در پاسخ گفت:

— دوستش دارم، خوب، حالا هر چه در دل داشتم به تو گفتم. هر جور لازم

می‌دانی اقدام کن!

احمد به فکر فرو رفت. و به خود گفت: «این جوان را باید در این راه

یاری کنم و گرنه روحیه‌اش بهبود نخواهد یافت.» احمد به جوان گفت:

— گوش کن، گلنزار نه خواهر من است و نه دختر من و نه همسر من.

و نسبت به من زنی است بیگانه. از طرف او هیچ جوابی ندارم به تو بگویم. می‌روم و با او صحبت می‌کنم و بعد می‌آیم جوابت می‌دهم. احمد غمزده به نزد گلغذار آمد. نتوانست بیدرننگ همه داستان را برای او بازگو کند. و چنین آغاز سخن کرد:

— ای گلغذار، اکنون چندسال است که من و تو باهم کار می‌کنیم. همیشه دو یار موافق بودیم و یکدیگر را دوست می‌داشتیم. هیچکس نمی‌داند که ما دو کیستیم: برادر و خواهریم یا عاشق و معشوق! گلغذار گفت:

— این حرفها درست است. ولی دیگر چه می‌خواهی بگویی؟

— می‌خواهم که من و تو خواهر و برادر باشیم!

رنگ از رخسار گلغذار پرید و حتی سخنی هم نتوانست بگوید. بعد از چند دقیقه به خود آمد. و گفت:

— احمد، اگر تو مرا به عنوان خواهر دوست داری، پس مثل برادر من!

ولی بگو که چرا این مطلب را پیش کشیده و چنین می‌خواهی؟ احمد گفت:

— تو باید با پسر پادشاه ازدواج کنی!

دختر پاسخ گفت:

— چاره چیست، به خاطر تو حاضرم زن پسر پادشاه شوم. احمد گفت:

— او جوانی نازنین و مهربان و عاقل است و گذشته از اینها پسر پادشاه است و بنابراین از هر حیث وضع تو خوب خواهد شد. و من از اینکه به این ازدواج رضا دادی خیلی از تو متشکرم.

بعد از این گفتگو احمد به نزد پسر پادشاه آمد و گفت:

— خوب، اوضاع بر وفق مراد است و گلغذار راضی است! همین که پسر پادشاه این سخنان را شنید چشمانش درخشید و سرخی رخسارش بازگشت و تنش گویی سبک شد و اعضایش نرمش یافت. و از بستر بیرون جست. و بانگ بر آورد:

— آیا ممکن است روزی نیکبهای تورا جبران کنم؟
پس از چند روز پسر پادشاه تندرستی خود را کاملاً باز یافت. احمد،
خود مقدمات عروسی ایشان را تدارك دید و پس از برگزاری مراسم ازدواج،
سه نفری احمد و گلندار و پسر پادشاه به نزد پدر داماد یعنی پادشاه رفتند.
مژده بازگشت پسر را به پادشاه داده گفتند که «احمد بیماری فرزند تورا
علاج کرد و عروسی هم برایش پیدا کرد».
پادشاه بسیار خوشحال شد و به پیشوا از ایشان رفت و جشن مفصلی برپا کرد.
همه به عیش و نوش پرداخته بزم گسترده کردند. بعد پادشاه به نزد احمد آمده گفت:
— احمد، نمی دانم چگونه جبران زحمات تو را بکنم. از خانه من هر چه
بخواهی بردار.

احمد در جواب گفت:

— پادشاه سلامت بادا من به هیچ چیز احتیاج ندارم. اکنون ثروت من
به لطف پسر کمتر از تو نیست.
احمد با همه وداع کرد و راه بازگشت پیش گرفت و به شهر خود آمد، دید
داد و فریاد و غلغله عجیبی است. احمد متعجب شد و فکر کرد که چه روی داده،
به کودکی برخورد و پرسید:

— پسر جان چه اتفاقی افتاده؟

— می پرسی چه اتفاقی افتاده؟! خالا سه روز است که بیمارستان احمد ما

دارد می سوزد. بکلی خاکستر شده!

احمد چون این سخنان را شنید رنگ از رویش پرید و حالش دگرگون
شد و زانوانش خم شدند و قلبش سخت تپیدن گرفت و همانجا روی خاک نشست.
و اندیشید که «آخر احمد دیگری جز من در این شهر کیست؟ حتما بیمارستان من
آتش گرفته!»

احمد به زحمت خود را تا بیمارستان کشاند.

چون به آنجا رسید دید سنگ بر روی سنگ باقی مانده و جز ویرانه
چیزی مشاهده نمی شود. احمد روی زمین نشست و فکر کرد: «حالا چه کنم؛ کجا
روم؟ جا و منزلی ندارم. کیست که کمکم کند؟» به این جا که رسید به یاد پسر

پادشاه افتاد. و فکر کرد: «به نزد او می‌روم تا يك جوری کمکم کند!»
دیگر برای احمد پولی باقی نمانده بود. لباس خود را فروخت و به طرف شهر پسر پادشاه راهی شد. راه درازی بود! چند روز احمد نه‌شست و شوی کرد و نه چیزی خورد و نه چیزی نوشید و نه استراحت کرد. آدم وقتی نگاهش می‌کرد هیچ به‌ذهنش هم خطور نمی‌کرد که پزشك است. هر کس او را شبانی می‌پنداشت که سالها در کوهستانها می‌گشته و آدم ندیده و وحشی شده است. حتی مگس هم از او دوری می‌کرد. باری، باین وضع به‌خانه پسر پادشاه آمد. از دور دید که گل‌آزار و پسر پادشاه در کنار پنجره طبقه فوقانی قصر ایستاده سرگرم صحبتند. و چون احمد را دیدند پنجره را بسته رفتند. احمد سخت متعجب شد و در دل اندیشید که «خدایا، چرا چنین کردند. یقین مرا شناختند!»

احمد نزدیکتر رفت و به‌نگهبان دروازه گفت:

— برو به پسر پادشاه بگو که احمد پزشك طلبش می‌کند.

نگهبان رفت و به پسر پادشاه اطلاع داد و جوان به او فرمود: «به او بگو که

وقت ندارم و نمی‌خواهم به نزدش آیم. دیگر از من چه می‌خواهد؟»

نگهبان برگشت و پیغام پسر پادشاه را به احمد رسانید. چون احمد این را

شنید بالکل خود را باخت و نمی‌دانست چه کند. دیگر لباسی هم نداشت که

بفروشد و پول آنرا خرج سفر بازگشت کند. در دل اندیشید که «حالا چه کنم؟

کجا بروم؟ چاره نیست، می‌روم و حمالی می‌کنم.»

به لنگرگاه کشتیها رفت و مشغول حمالی شد. مدتی دراز در آنجا کار

کرد. روزی دومرد جوان با دو صندوق به نزد او آمده پرسیدند:

— آی حمال، چند می‌گیری که این صندوقها را به جایی که نشانت می‌دهیم

ببری؟

احمد گفت:

— يك سکه.

جوانان گفتند.

— دوسکه‌ات می‌دهیم. صندوقها را به نشانی فلانجا ببر و منتظر ما باش تا

بیاییم.

جوانان نشانی را به احمد دادند و او هم صندوقها را برد و منتظر ایشان شد. تا غروب صبر کرد صاحبان صندوقها نیامدند. دیری از شب گذشته بود که ناچار صندوقها را به اطاقك انبار خود برد. صبح روز بعد باری دیگر به همان محل آمد و تا شب منتظر شد ولی کسی پیدا نشد. و احمد سه روزی همین طور چشم به راه بود و کسی نیامد روز چهارم صندوقها را به خانه برد و باز کرد و دید توی یکی همه گونه آلات و ادوات پزشکی است و توی آن دیگر پراز طلا و جواهر. احمد فکر کرد که «بد نیست! درست آنچه بدان احتیاج دارم!»

احمد همان روز عازم سرزمین خود شد. و سه محض ورود، ساختمان بیمارستانی را آغاز کرد - درست مثل بیمارستان پیشین خویش. ولی هیچکس از فکر گلنزار و پسر پادشاه و رفتاری که با او داشته بودند فارغ نبود. و اندیشی که «چطور می توانم بینمشان و آنچه در دل دارم بگویم!»

روزی خواست عده ای را در خانه خود ضیافت کند. و برای همه آشنایان. دعوتنامه فرستاد و ایشان را به مهمانی خواند. گلنزار و پسر پادشاه راهم دعوت کرد. همه مهمانان جمع شدند. گلنزار و پسر پادشاه هم آمدند. همه دور سفره غذا نشستند. احمد پس از مدتی برخاست و اجازه صحبت خواست و داستان آنچه را که میان او و گلنزار و پسر پادشاه گذشته بود از اول تا آخر نقل کرد. و چون تمام کرد مهمانان خواستند همانجا پسر پادشاه و گلنزار را قطعه قطعه کنند. ولی بیدرنگ پسر پادشاه برخاست و جام خود را بلند کرد و اجازه سخن خواست و روی به صاحب خانه کرده گفت:

- ای احمد، آیا اگر با آن وضع وارد خانه من می شدی خود احساس ناراحتی نمی کردی؟

- آری، خیلی خجل می شدم، ولی آخر در آن روزها بدبختی بزرگی گریبانم را گرفته بود!

- من هم تو را آن روز به خانه راه ندادم تا احساس خجلت نکنی. آن دو جوانی که صندوقها را به تو سپردند من و گلنزار بودیم. من و او خواستیم کاری کنیم که تو ناراحت نشوی و احساس شرمساری نکنی. حال خودت قضاوت کن آیا بد کردیم یا خوب.

چون پسر پادشاه سخن خود را پایان داد همهٔ مهمانان به سلامتی او نوشیدند.

پسر پادشاه خواهری داشت بسیار زیبا. او را به عقد ازدواج احمد درآورد. آنها به آرزوی خود رسیدند و داستان ما هم پایان یافت.

خوبی و بدی ۲۷

پادشاهی بود. روزی به شکار رفت. بر سر راه خویش «خانوی» پیر را دید. پیر مرد پشته‌ای هیزم بر پشت داشت.
— تو حالا دیگر خیلی پیر شده‌ای. مگر زن و فرزند نداری که به جای تو کار کنند.

خانو پاسخ داد:

— نه، من خود کار می‌کنم، زیرا که باید قرض خسویش را بپردازم و مقداری هم به دیگران قرض بدهم.

— به چه کسی قرضداری و به کی باید قرض بدهی؟

خانو جواب داد:

— پدر و مادرم هنوز زنده‌اند و کار می‌کنم تا قرض خود را به ایشان ادا کنم و به بچه‌هایم قرض می‌دهم تا بعدها ایشان به من پس بدهند. پادشاه را از این سخنان خانو بسیار خوش آمد و به او چنین گفت:

— باید هر روز بعد از ظهر نزد من آیی تا ساعتی با تو صحبت دارم.

خانو هر روز به نزد پادشاه می‌آمد و پادشاه را از صحبت او بسیار خوش آمد و هر روز مشتکی زربه‌او می‌بخشید. پادشاه وزیری بسیار حسود داشت. وزیر دید که پادشاه هر روز که می‌گذرد خانو را بیشتر دوست می‌دارد و مرحمت‌های سلطان

به‌خانو روزافزون است. و وزیر خواست کاری کند که پادشاه حتماً یاخانو را بکشد و یا از نزد خود براند.

چند ماهی گذشت. و وزیر از نیت خود یعنی نابود کردن خانو سر باز نزد. روزی خانو ضمن صحبت با پادشاه چنین گفت:

— ای پادشاه نیرومند، همیشه به نیکان نیکی کن ولی به بدان بدی مکن! پادشاه پرسید: «چرا؟»

— زیرا که بدی نهادشان آنان را کفایت است.

این سخنان پادشاه را به دل ننشست و دیگر خانو را به نزد خویش دعوت نکرد.

چند ماهی دیگر گذشت. و روزی چند نفر مهمان از کشور همسایه به نزد پادشاه آمدند و سؤالهای بسیار از پادشاه کردند و پادشاه به تمام پرسشهای ایشان پاسخهای خردمندانه داد و در ضمن به یاد آورد که این پاسخها را در گذشته از خانو آموخته و دریغ خورد و به خود گفت «چه شد که دوستی ما برهم خورد». پادشاه چون جزئیات را به یاد آورد دانست که او خود گناهکار است. و به وزیر فرمود تا بیدرننگ خانورا به نزد او فرا خواند. وزیر که از رانده شدن خانو خوشحال شده بود، اکنون باری دیگر آشفته‌خاطر گشت و باز در اندیشه پیدا کردن راهی برای نابود کردن خانو افتاد. ولی وزیر بناچار پیش خانو رفت و گفت که پادشاه امشب منتظر اوست. و بعد افزود:

— و حالا به‌خانه من برویم. سالهاست که آشناییم و تو یکبار هم مهمان من نشده‌ای!

خانو رضا داد. به‌خانه وزیر رفت و وزیر به کباب و سیرماست ضیافتش کرد و مقدار زیادی سیر کوبیده در ماست ریخت، و به خانو گفت:

— لحظه‌ای اینجا بنشین. من الساعه برمی‌گردم.

وزیر خانو را درخانه گذاشت و خود به دربار رفت و از پادشاه پرسید:

— نمی‌دانم چرا خانو را دوست می‌داری و با او مراوده می‌کنی؟

پادشاه پاسخ داد:

— او نیکمردی عاقل است. چرا با او دوستی نکنم؟

وزیر گفت:

— آیا می‌دانی که خانو در همه جا و به هر کس می‌گوید که دهان پادشاه بوی گند می‌دهد!

پادشاه سخت غضبناک شد و فریاد برآورد:

— اگر ثابت شود که تو راست می‌گویی امر می‌کنم بیدرننگ به سیاستش رسانند.

شب چون خانو به قصر آمد پادشاه خیلی نزدیک به او نشست. ولی هرچه او نزدیکتر شد خانو عقبتر رفت و گذشته از این مردم دهان و صورت را بادست می‌پوشانید. پادشاه در دل اندیشید که «معلوم است وزیر راست گفته».

پادشاه بر سیبل عادت پیشین هر بار که خانو قصر را می‌خواست ترك کند یادداشتی به نام خزانه‌دار به او می‌داد تا به خانو چند سکه طلا بدهد. این بار هم پادشاه یادداشتی به نام خزانه‌دار نوشته به او سپرد، در یادداشت نوشته شده بود: «هر کس که این نامه را به تو تسلیم کند امر کن بیدرننگ اعدامش کنند و جنازه‌اش را به دروازه شهر بیاویزند و بر سینه‌اش بنویسند 'این است سر نوشت کسی که قدر خوبی را نداند'».

وزیر از پنجره خانه خود دید که خانو با نامه‌ای در دست از قصر بیرون آمده. و چنین پنداشت که خانو با هم از خزانه سکه طلا خواهد گرفت. حرص و جودش را فرا گرفت و به نزدیک خانو آمد و گفت:

— ای خانو، تاکنون پادشاه زر بسیار به توداده، بیا و این نامه را به من ده تا بجای تو پاداشت را دریافت کنم.

خانو هم بیدرننگ نامه را به او داد. وزیر، شاد و خندان به نزد خزانه‌دار آمده نامه را به او داد. خزانه‌دار سر نامه را گشود و خواند و بانگ زد:

— جلاد!

جلاد هم بیدرننگ حاضر شد. و خزانه‌دار گفت:

— به فرمان پادشاه سر او را از تن جدا کن!

هرچه وزیر خواهش و تمنی کرد خزانه‌دار مهلتش نداد و گفت:

— من باید فرمان شاه را اجرا کنم.

جلاد سر وزیر را از تن جدا کرد و جنازه او را بر دروازه شهر آویختند. به شاه اطلاع دادند که جنازه وزیر بر دروازه آویخته است. شاه فرمود تا خزانه‌دار را به حضورش آورند و از او بازخواست کرد. خزانه‌دار هم گفت:

– ای قبه عالم، تو خود چنین فرموده بودی!

آنگاه پادشاه امر کرد تا خانو را حاضر کنند و از او پرسید:

– وقتی که من در کنار تو نشستم، چرا بادستمال جلوی دهانت را پوشاندی؟

خانو هم در جواب داستان سیر خوردن درخانه وزیر را برای پادشاه نقل

کرد و سلطان پس از شنیدن ماجرا چنین گفت:

– حق با تو بود. با بدانندیشان نباید بدی کرد زیرا که بدی نهادشان خود

ایشان را کفایت است. دیدی که بدی نهاد وزیر چگونه سبب نابودی او شد!

دو نابینا ۲۸

روزی مرد نابینایی در راهی می‌رفت و پشت سرش مرد بینایی حرکت می‌کرد. مرد بینا جامه‌دانی در دست داشت که در آن مقداری لباس و کفش نو برای خانواده‌اش خریده قرار داده بود؛ مرد بینا پشت سر نابینا می‌رفت و فکر می‌کرد که «خوب است این مرد را آزمایش کنم که چگونه آدمی است. شنیده‌ام که می‌گویند نابینایان نادرست‌اند. بینم راست است یا نه؟».

مرد بینا چوبی گرفت و بناکرد به‌زمین کوبیدن، و به‌طرف مرد نابینا آمد و گفت:

— ای برادر جان، من کورم، مرا راهنمایی کن و با خود ببر.

— پناه بر خدا، من خودم کورم، به کجایت برم؟

— هر جا که می‌روی مرا هم همراه خود ببر!

مرد بینا از کوره دست بردار نبود و سرانجام با هم به‌راه افتادند. اندکی که رفتند، مرد بینا به کوره گفت:

— ای برادر، این جامه‌دان مرا نگهدار تا من برای قضای حاجت به کنار

جاده روم، ممکن است يك عابر دیگری برسد و در حضور او عیب است.

کوره در جواب گفت:

— برو برادر! برو، خاطر جمع باش!

مردینا پشت درختی رفت و مراقب کوره بود. دید کوره در جامه‌دان را باز کرد و توی آن را کاوید تا ببیند چیست و بعد جامه‌دان را برداشت و به طرف دیگر جاده رفت و به اصطلاح مخفی شد.
مردینا از پشت درخت بیرون آمد و به محلی که کوره را جا گذاشته بود آمد و گفت:

— برادر، کجایی، نمی بینمت!

کوره خاموش بود.

مردینا نونق کنان باری دیگر گفت:

— برادر، من نایبنایم، بدبختم، گدایی کردم و برای بچه‌هایم لباسکی خریدم،

دلت به حال نمی سوزد؟

از کوره صدا برنیامد و همچنان خاموش بود.

آنگاه مردینا سنگی از زمین برداشت و گفت:

— ای خدای بزرگ، این سنگ را بزن به سر برادر کورم!

کوره همچنان خاموش بود. آنگاه مردینا از پشت سر به او نزدیک شد

و سنگ را محکم به پشت او زد. کوره فریاد برآورد که:

— خدا سزای این دروغگور ابدهد، مگر آدم کور قادر است چنین ضربه‌ای

بزند!

محمد ۲۹

محمد و سه تن از دوستانش عازم برگزاری مراسم حج گشتند. براسبان خویش سوار شدند و به راه افتادند. چون بخشی از راه را پیمودند اسب محمد خسته شد. واو به رفیقان گفت:

— اسبم مانده شده، نمی توانم در باقی راه شمارا همراهی کنم. بدون من بروید. خدا به همراحتان.

دوستان او رفتند. محمد هم از اسب پیاده شد و زین از پشت آن برداشت و در علفزارش رها کرد. و چون اسب استراحت کرد باری دیگر زینش کرد و سوارش شد و به راه افتاد. رسید به جایی که صحرانشینان خیمه زده بودند. دید در کنار راه خیمه بزرگی برپاست. به خیمه نزدیک شد و نگاه کرد و زنی را دید که بر درخیمه نشسته. محمد ایستاد و به آن زن سلام کرد و پرسید:

— مهمان نمی خواهی؟

زن پاسخ داد:

— مهمان عزیز خداست. خوش آمدی. بفرما.

محمد از اسب پیاده شد و زن مرکب او را در علفزار بست و بازگشت و نمدی پهن کرد و کفش و جوراب از پای محمد بیرون کرد و پاهای او را شست و آنگاه خوردنی آورد. با هم غذا صرف کردند. محمد از زن پرسید:

— آیا مردی درخانه هست؟

زن جواب داد:

— چه کارت به این کارها؟ تو مهمانی و به این خیمه وارد شده‌ای و خوش

آمدی! چه کارت به آن که مردی در خانه هست یا نیست؟!

زن شب برای محمد بستر گسترده. هر دو برای خوابیدن به بستر رفتند.

نیمه شب محمد بیدار شد و برخاست و به نزد زن رفت.

زن به محمد گفت:

— آخر تو در این خیمه مهمانی، برو و بخواب، از من چه می‌خواهی؟

همین که شوهرم برگشت من از او اجازه می‌خواهم، اگر رضا داد بیا و بامن

هم بستر شوا

محمد به بستر خود رفت و تا صبح خوابید و صبح بیدار شد و گفت:

— اسبم که جاست. می‌خواهم سفرم را دنبال کنم.

زن گفت:

— صبر کن، اول خوردنی صرف کن و بعد راه بیفتا

زن برای محمد خوردنی آورد. و او غذا را خورد و ناگهان دید مردی که

براسبی خاکستری سوار و تفنگی دارد سر رسید و در کنار خیمه پیاده شد. زن اسب

را از او گرفت و به طویله برد. محمد نزدیک بود از ترس زهره ترك شود. زن به

شوهر گفت:

— دیشب مهمان ما می‌خواست با من هم بستر شود و من گفتمش که صاحبم

نیست، همین که آمد از او اجازه می‌خواهم.

شوهر زن چیزی نگفت و خاموش ماند. محمد روی به زن کرده گفت:

— اسبم را بیاور بروم!

شوهر زن به محمد گفت:

— صبر کن، آخر من تازه رسیده‌ام؛ هنوز باهم نان و نمک نخورده‌ایم. اول

چیزی بخوریم و بعد برو.

زن باری دیگر خوردنی آورد. محمد با صاحب‌خانه به خوردن نشست و

پس از صرف غذا باری دیگر گفت:

– اسبم را بیاورید، بروم.

صاحب‌خیمه گفت:

– صبر کن، آخر من و تو باهم فقط غسل و ماست خورده‌ایم. بگذار گله‌از

چرا برگردد گوساله نری را سر می‌بریم و کباب می‌کنیم و می‌خوریم و امشب را

در اینجا به سر می‌بری و فردا می‌روی.

محمد ناچار ماند. گله آمد و گوساله‌ای را کشته کباب کردند و خوردند.

چون پاسی از شب گذشت برای محمد بستر گسترده‌ای و صاحب‌خانه گفت:

– برو با همسر من بخواب و من در بستر تو استراحت می‌کنم.

محمد جواب گفت:

– نه، زن تو مثل خواهر و یا مادر من است.

صبح روز بعد محمد بیدار شد و خواست راهی شود. ولی باز صاحب-

خانه گفت:

– صبر کن، صبحانه می‌خوریم و بعد برو!

ناشتایی صرف کردند و صاحب‌خانه به زنش گفت:

– برای مهمان ما قطاب‌پز و گوشت‌سرخ‌کن تاهمراه ببرد.

محمد که در دل سخت بیمناک بود با صاحب‌خانه‌ها وداع گفت و از خیمه

بیرون رفت و دید که اسبش زین کرده ایستاده و حاضر است و خورجین‌ها پراز

خوراکی می‌باشد. محمد سوار اسب شد و به راه افتاد و به‌خانه آمد و این را

هم بگوئیم که محمد بسیار ثروتمند بود و چند دکه داشت.

روزی در کنار دکه خود ایستاده بود و دید که دو نفر دست زنی را گرفته

می‌کشند. محمد زن را شناخت. همان بود که زمانی او را در خیمه خویش ضیافت

کرده بود.

محمد پرسید:

– این زن را کجا می‌برید؟

آن دو مرد گفتند که:

– شوهر این زن به ما مقروض است و ما زن را در عوض طلب خود گرفته‌ایم.

– مبلغ قرض او چیست؟

– صد تومان.

– بیا بید، این صد تومان، وزن را رها کرده به من دهید.

محمد زن را به خانه برد و به همسر خویش چنین گفت:

– این زن خواهر من است، لباس تازه اش بپوشان و غذایش بده و بگذار در

خانه مازندگی کند.

سالی گذشت و سالی دیگر هم سپری شد. روزی محمد دید که باز دو مرد

دست مردی را گرفته می کشند. محمد آن مرد را شناخت. و پرسید:

– کجایش می برید؟

گفتند:

– به ما مقروض است و ما در عوض طلب خود می بریمش.

– چند به شما مقروض است؟

– دویست تومان.

محمد دویست تومان به آن دو مرد داد و مقروض را از چنگ آنان نجات

داد و به خانه آورد. به گرمابه اش فرستاد و لباس فاخرش داد و غذا برایش آورد

و بعد به دکان خودش برد و گفت:

– این طرف دکان من جنس می فروشم و آن طرف تو بفروش.

بعد از مدتی محمد به او گفت:

– می خواهم دامادت کنم.

– مختاری، هر چه مصلحت بدانی چنان کن.

– خواهری دارم که زن بسیار نیکی است او را به تو می دهم.

این راهم بگویم که این زن و مرد، هیچ يك، محمد را شناختند.

محمد شوهر را به نزد همسر او برد و یکدیگر را شناختند و بسیار خوشحال

شدند. شوهر از زن پرسید:

– تو چگونه به اینجا راه یافتی؟

زن گفت:

– صد تومان به طلبکاران پرداختند و مرا خریده از چنگ ایشان نجات

دادند.

شوهر گفت:

– برای رهانیدن من دوست تومان پرداختند.

این زن و شوهر هفت سال در خانه محمد به سر بردند. روزی شوهر به

همسر خود گفت:

– حالا هفت سال است که به ارباب خدمت می‌کنیم. چطور می‌شود که

هنوز به قدر سیصد تومان کار نکرده باشیم؟!

اما محمد... در کوهی که نزدیک محل او بود خیمه‌ای برپا کرد، و رمه‌ای

از اسبان و گله‌ای گاو و گله‌ای گوسفند با مقدار زیادی لباس و قالی و قالیچه

و ظروف به آنجا برد.

روزی شوهر آن زن به محمد چنین گفت:

– اجازه بده ما برویم.

محمد جواب داد:

– بروید، مرخصید!

بعد به همسر خود گفت که گوشت کباب کند و قطاب بپزد و توشه راه ایشان

سازد. و آن زن و شوهر را بر اسبان سوار کرد و خود در پیش و زن و شوهر از پس

روان شدند.

محمد ایشان را بر سر آن کوه برد. زن و شوهر گله و رمه و خیمه و درون

خیمه قالی و قالیچه و لباسها و لوازم و اثاثیه زندگی را دیدند. محمد گفت:

– همه این چیزها مال شماست. هفت سال برای من کار کردید و این مزد

کارتان است.

محمد با ایشان وداع گفت و سوار شد و رفت.

شوهره در دل اندیشید که: «چگونه محبت‌های این مرد را تلافی کنم. بیا، او را

بکشیم و از شر حق‌شناسی نجات یابیم».

سراسب را برگرداند و بانگ به محمد زد که «بایست!»

محمد بی‌درنگ فهمید که مقصود او چیست و ایستاد. شوهره به نزدیک او

آمد و گفت:

— تو این همه خوبی به من کردی، حالا چطور تلافی کنم. باید تو را بکشم
و از زیر بار حق شناسی خلاص شوم.

محمد از او پرسید:

— تو مگر مرا نمی‌شناسی؟ آخر من همان کسی هستم که مهمان تو بودم
و می‌خواستم با زن تو هم‌بستر شوم. او این مطلب را به تو گفت و تو در عوض
به من احترام گذاشتی و بیشتر مرحمت کردی. من بازگشتم و با خود شرط کردم که
شما دو نفر مثل برادر و خواهر من باشید. من هنوز نصف آن خونیهایی را که تو
به من کردی در حق تو به جا نیاورده‌ام.

آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و زن و مرد در آن خیمه
زندگی کردند و محمد هم به نزد همسرش بازگشت و همه خوش و خرم روزگار
به سر بردند.

سه احمد ۲۰

حاکمی بود که سالی يك بار به اندرون منزلش - به نزد همسرش می رفت. زنش دو پسر زاید که اولی را احمد نام نهادند و دومی را هم احمد. روزی نایب او - که مردی بسیار حلیه گر بود - فهمید که حاکم چه وقت به اندرون نزد همسرش می رود. يك بار پیش از حاکم به آنجا رفت و در تاریکی با زن او هم بستر شد و رفت.

بعد از آن حاکم به اندرون آمد و در را کوبید و همسرش در به رویش باز کرد و با تعجب گفت:

- تو را چه می شود. تو که الساعه از پیش من رفتی.

حاکم بیدرنگ حدس زد که چه روی داده و گفت:

- کیسه تو تو نم را اینجا جا گذاشتم.

و رفت و دیگر به اندرون پا نگذاشت. نه ماه بعد همسرش پسری دیگر

زاید. او را هم احمد نامیدند.

هر سه پسر با هم بزرگ شدند و چیزی نگذشت که حاکم هم درگذشت.

و در وصیتنامه ای که از او باقی ماند نوشته بود که «احمد پسر من است و احمد

پسر من است و احمد پسر من نیست و از ارث محروم است».

سه احمد این وصیتنامه را خواندند و در میانشان بحث در گرفت که «یکی

از ما سه نفر پسر پدرمان نیست» بحث کردند و کردند و سرانجام گفتند: «چرا دعوا کنیم، برویم نزد حاکم کشور همسایه که عقل و حکمتش مشهور است و از او بخواهیم که میان ما داوری کند.»

هرسه نفر به راه افتادند. رفتند و رفتند و در منزلگاهی توقف کردند. برادر بزرگی به اطراف نگریست و گفت:

— از این محل تازه شتری گذشته که لنگ و یک چشمش کور بوده و دو دندان جلو هم نداشته.

برادر وسطی گفت:

— بارش هم روغن و عسل بوده.

و برادر کوچکتر اضافه کرد:

— و زن بارداری سوارش بوده.

در این لحظه مرد ناشناسی نزدیک ایشان شد و پرسید:

— آیا شتری در اینجا ندیدید؟ شترم گم شده و هرچه می‌گردم نمی‌توانم پیدايش کنم.

برادر بزرگ از او پرسید:

— آیا شترت لنگ است و یک چشمش کور و دو دندان جلو هم ندارد؟ برادر دومی گفت:

— بارش هم عسل و روغن بوده؟

و برادر سومی پرسید:

— دیگر اینکه زنی آستن سوارش بوده؟

صاحب شتر بسیار خوشحال شد و گفت:

— آره، آره، خودش است! پس شما پیدايش کرده‌اید. خوب، چرا معطلید به من برش گردانید.

هرسه یکجا گفتند:

— به خدا قسم که ما اصلاً شتر تو را ندیده‌ایم!

— ندیده‌ایم کدام است، مسخره‌ام کردید! یا الله برویم پیش قاضی!

رفتند پیش قاضی و صاحب شتر عین ماجرا را شرح داد و گفت:

– یقین شترم را یکجا قایم کردند. بگو به من پشش دهند.
برادران اظهار داشتند:

– به خداوند قسم که ما سه نفر هیچ شتری ندیدیم.
قاضی از سه برادر پرسید:

– اگر به طوری که می گوید حتی شتر را ندیده اید، پس چگونه علامات و
را شرح دادید؟ بعد روی به برادر بزرگتر کرده گفت:

– تو، تو از کجا فهمیدی که شتر لنگ بوده و يك چشمش نمی دیده و
دو دندان جلو را نداشته؟
برادر ارشد جواب داد:

– چون وقتی راه می رفته يك پایش را به خاک می کشیده و روی خاک اثر
آن باقی مانده بود. اما علف فقط از يك طرف خورده شده بوده و در جای
دندانهای جلویی شتر علف دست نخورده باقی مانده بود. از روی این علامات
فهمیدم که شتر لنگ و يك چشمش کور بوده و دو دندان جلوی را نداشته.
قاضی از برادر وسطی پرسید:

– خوب، تو بگو بینم از کجا فهمیدی که بار شتر روغن و عسل بود؟
او چنین پاسخ داد:

– خیلی ساده است. وقتی که شتر فرود آمد از یکطرفش روغن و از
طرف دیگرش بر زمین عسل ریخته بود. آنطرف که روغن ریخته بود مورچگان
جمع شده بودند و آنطرف که عسل ریخته بود مگسگان.

قاضی بعد از برادر کوچکتر پرسید:

– خوب، تو از کجا دانستی که زن آبستنی بر شتر سوار بوده!

– من هم از روی آثاری که باقی مانده بود فهمیدم. زن برای استراحت
به زمین نشسته و بعد چون خواسته برخیزد، هردو دست را به زمین گذاشته، به
آن تکیه کرده و برخاسته بود.

این دلایلی آنچنان محکم بود که قاضی نتوانست چیزی بگوید. و دردل
اندیشید که: «حالا چه کنم؟ چه حکمی بدهم؟» بعد به صدای بلند گفت:

– امشب را پیش من بمانید و شام بخورید و بخوابید و فردا باری دیگر

صحبت می‌کنیم، انشاءالله فکری می‌کنم.

به‌همسر خود گفت تا شام خوبی درست کند. او هم بره‌ای سر برید و کباب لذیذی تهیه کرده روی سفره نهاد. برادر ارشد يك تکه گوشت برداشت و توی دهان گذاشت و آخ کرد و بیرون آورد.
قاضی پرسید.

— چطور شد؟ بدمزه است؟

برادر بزرگه جواب داد:

— بوی سگ می‌دهد. معذرت می‌خواهم. نمی‌توانم بخورم.

قاضی گفت:

— یاالله، چوپان را صدا کنید بیاید ببینم!

شبان آمد و قاضی از او پرسید:

— چرا این گوشت بوی سگ می‌دهد؟

— ارباب، تو خداوندگار من هستی، عفوم کن، رحم کن. آن روزی که همیشه این بره را زاید، ماده سگ‌گله ما هم به‌سگ توله‌هایش شیر می‌داد. این بره احمق هم يك بار به‌زیر شکم او رفت و با سگ توله‌ها از پستان او شیر خورد. تقصیر من بود. مواظب نشدم. عفوم کن!

قاضی فرمود تا: دیگک گوشت را دور بریزند.

بعد دیس بزرگی پلو به‌روی سفره آوردند. برادر وسطی کمی برداشت

وچشید و دور ریخت. قاضی پرسید:

— چرا غذا نمی‌خوری؟

برادر وسطی جواب داد:

— بوی آهن می‌دهد.

دیس پلو را واژگون کردند و دیدند میخ بزرگی توی برنج است. پلو

را دور ریختند.

در این موقع خادم کوزه‌ای شراب بر روی سفره گذاشت.

قاضی گفت:

— تا کباب حاضر شود، شراب بنوشیم.

این را گفت و پیاله‌ای شراب ریخت و به برادر کوچکی داد. او هم همین که لب به شراب زد پیاله را روی زمین گذاشت. قاضی پرسید:

— چطور شد؟ چرا نمی نوشی؟

— بوی خون می‌دهد!

— بوی خون؟ یا الله، شراب ساز را احضار کنید!

مرد شراب ساز را حاضر کردند. قاضی از او پرسید:

— چرا شرابت بوی خون می‌دهد؟

مرد شراب ساز جواب گفت:

— ای حضرت قاضی، بر من غضب مکن. وقتی که ما انگور لگدمی کردیم،

نخاری در پایم خلیلد و یک قطره خون در ظرف انگور افتاد.

قاضی فرمود: «همه شراب خم را دور بریزید».

آنگاه روی به صاحب شتر کرده گفت:

— عزیزم، برو به خدایت سپردم. و اطمینان داشته باش که اینها شتر تو را

ندیده‌اند!

صاحب شتر رفت.

قاضی از آن سه برادر پرسید:

— بگویید ببینم به کجا می‌روید؟

جواب دادند:

— می‌رویم نزد حاکم خردمند کشور همسایه و می‌خواهیم که میان ما

داوری کند.

قاضی گفت:

— داستان را شرح بدهید شاید بتوانم کمکتان کنم.

آن سه برادر داستان خود را از آغاز تا پایان برای قاضی نقل کردند و

خواهش کردند معلوم کند کدام یک از سه احمد پسر حاکم نیست.

قاضی آهی کشید و گفت:

— ای جوانان، جواب دادن به این سؤال دشوار است، نمی‌دانم چه بگوییم.

بهتر است تا صبح صبر کنیم.

قاضی دختری داشت که پشت پرده ایستاده همه داستان سه برادر را شنیده بود و قبل از خفتن به پدر گفت:

— پدر نگران مباش، من بحث و دعوی این سه برادر را پایان می‌دهم.
پدر بانگ زد که:

خوب، خوب! توجه‌سرت می‌شود؟

صبح فردا دخترک به نزد آن سه برادر آمده گفت:

— جوانان، گوش کنید، داستانی برایتان نقل کنم: روزی بود و روزگاری و دخترکی بود بسیار فقیر که گوساله‌های اهل ده خود را به چرای می‌برد و از این طریق نانی به دست می‌آورد و روزگار می‌گذرانید.

روزی یکی از گوساله‌هایش به گله شبان همسایه گریخت. دخترک شبانان به نزد شبان رفت و خواهش کرد که: «ای شبان، جانم به قربانت، گوساله‌ام گریخته و به گله تو آمده، به من بازش گردان». شبان جواب داد: «اگر با من هم بستر شوی گوساله را پس می‌دهم». این را گفت و دست دخترک را گرفت. دخترک استغاثه — کنان گفت: «من هنوز دخترم. رهایم کن و گوساله‌ام را بده، و در عوض قول می‌دهم همین که شوهر کردم، شب اول پیش از آنکه نزد شوهرم روم نزد تو آییم و بعد با شوهرم هم بستر شوم». شبان دلش به حال دخترک سوخت و رهاش کرد، دخترک گوساله را برداشت و به طرف خانه روان گشت و در بین راه به پسر حاکم برخورد. پسر حاکم به لباس ژنده دخترک نگاهی کرد و دلش سوخت و لسی چیزی نگفت و فقط از دخترک پرسید که کیست و کجا زندگی می‌کند. دخترک به سؤال او جواب گفت و راه خود را گرفته رفت. این را هم بگویم که خضر پیامبر در روز تولد پسر حاکم به والدین او خواب نما شده و پیشگویی کرده بود که پسرشان به محض اینکه زن بگیرد می‌میرد. و حاکم به این سبب نمی‌خواست برای او زن بگیرد. ولی چون مدتی گذشت مردم و کسان و نزدیکان حاکم از او خواستند که پسر را داماد کند تا او اجاقش کور نشود، و هر قدر حاکم کوشید قانعشان کند که پسرش بیدرنگک پس از ازدواج می‌میرد — اصلاً گوش مردم بدهکار نبود. چاره‌ای نبود. حاکم پسرش را احضار کرد و گفت: «موقع زن گرفتن رسیده. دختری را برای خود انتخاب کن». چون پسر حاکم این را شنید به یاد

دخترک ژنده پوشی که دیده بود افتاد. و پیش خود اندیشید: «در هر حال خواهم مرد، لااقل او را از پریشانی و تنگدستی خلاص کنم!» و بعد به صدای بلند گفت: «من فقط با دخترکی که گوساله های دهکده همسایه رامی چراندازدواج می کنم.»
حاکم جواب داد:

— خجالت دارد، مردم چه خواهند گفت! چطور آن دخترک کشیف را به قصر خود آوریم!

پسر حاکم پاهایش را توی يك كفش کرد که «یا او، یا هیچکس». چاره ای نبود. بزم عروسی برپا شد. چون شب شد و پسر پادشاه به حجله عروسی رفت، عروس به او گفت: «تو پیش از آنکه شوهر من شوی باید يك قولی را که من داده ام قبول کنی». پسر حاکم پرسید: «قولی که داده ای کدام است؟» دخترک گفت «روزی، خیلی خیلی پیش از اینها، به شبانی قول داده ام که در شب اول عروسی خود اول پیش او بروم حالا باید به من اجازه بدهی. آخر، قول داده ام» پسر حاکم گفت: «خوب، حالا که قول داده ای برو!» دخترک به ده رفت و چوپان را پیدا کرد. چوپان از او پرسید: «چه کارم داری؟» آخر، چوپان مدتها بود که هم دخترک و هم وعده و قول او را فراموش کرده بود. دخترک گفت:

— چه کارم داری کدام است؟ مگر یادت رفته که آن روز به شرطی رها می کردم که شب اول عروسیم نزد تو بیایم.
چوپان گفت:

— مرا ببخش، من آن زمان جوان و نادان بودم. برو به سلامت. تو جای خواهر منی و من برادرتم!

دخترک خوشحال شد و به خانه برگشت و گفت: «چوپان بسا من صیغه برادری خواند و من خواهرش شدم.»

ولی همین که خواست بسا شوهرش همبستر شود عزرائیل ظاهر شد و گفت: «آمده ام قبض روحت کنم» پسر حاکم گفت: « کمی صبر کن، اول پدر و مادرم را صدا کنم و بینمشان و بعد جانم را بگیرا» پدر و مادرش آمدند. پدر از عزرائیل استغاثه کنان خواهرش کرد که: «به پسرم رحم کن، روح مرا به جای او قبض کن!» عزرائیل شروع کرد به قبض روح او، تا کمرش که رسید، پدره فریاد برآورد

که «آخ، آخ، ولم کن، برو روح پسر مرا قبض کن!». مادرش هم همین کار را کرد. آنگاه زن پسر حاکم یعنی دخترک چوپان از پشت پرده بیرون آمد و به عزرائیل گفت: «روح مرا قبض کن و شوهرم را زنده بگذار». عزرائیل روح او را تا گلویش بیرون کشید و دخترک گفت: «یا الله، زودتر تمام کن!» ولی عزرائیل دخترک را رها کرد و گفت: «در عوض این همه نیک اندیشی یکصد و چهل سال عمرت می‌دهم». دخترک گفت: «حالا که چنین شد - نصفش مال من و نصفش مال شوهرم».

... چون سخن دختر قاضی به اینجا رسید روی به سه برادر کرده گفت:
 - خوب حالا بگوید کدام يك از این سه نفر - یعنی پسر حاکم که اجازه داد همسرش به خاطر قولی که داده بود شب اول عروسی به نزد آن مرد چوپان برود بزرگوارتر و نجیبتر است و یاد دخترک که بر سر قول خود به شبان ماند و یاشبان که از همبستری با دخترک سر باز زد و با او صیغه برادری خواند؟
 برادر بزرگی گفت:

- پسر حاکم! چون اگر من بجای او بودم هرگز به همسرم اجازه نمی‌دادم چنین کاری کند!
 برادر وسطی گفت:

- نه، دخترک بزرگوارتر و نجیبتر است! آخر سالها گذشته بود و ممکن بود قولی را که داده است فراموش کند. هر کسی حاضر نمی‌شد به بهای شب اول عروسی حفظ شرافت قول کند!
 برادر کوچکتر گفت:

- نه، چوپان که از همبستری با دخترک صرف نظر کرد از آن دو بزرگوارتر است.

سخن او که به اینجا رسید دختر قاضی گفت:
 - خوب، معلوم شد که پسر حرامزاده تویی تو!

نوکر عاقل ۳۱

مردی بود و دختری داشت. دخترک به سن بلوغ رسید. خواستگاران از هر سو روی آوردند. و دخترک به ایشان می گفت:

اول به سؤال من جواب بدهید و بعد خواستگاری کنید.

هیچکس نمی توانست به پرسش دخترک پاسخ دهد و سرانجام پدر و مادر دخترک خشمگین شده به او چنین گفتند:

— ما را با توکاری نیست و احتیاجی به تو نداریم. از این خانه بیرون رو و به هر جا که خواهی رو!

دخترک از ایشان خواست: «خانه‌ای جدا برای من بسازید.»

پدر پول زیادی خرج کرد و خانه‌ای برای او ساخت و دختر و خدمتکارانش را به آن خانه منتقل و حیاط خانه را با دیواری محصور کرد و خوراک و آذوقهٔ چهل سال را در آن خانه گرد آورد و به دختر گفت:

— دختر جان حال هر جوری می خواهی زندگی کن!

خواستگاران دختر به آن خانه روی آوردند و لسی هیچکس نتوانست به پرسشهای او پاسخ دهد.

حال داستان دیگری را نقل کنیم:

سه دوست بودند. یکی بسیار خردمند و دانشمند و امیر بود. دومی ثروتمند

بود و سومی نوکر ایشان بود. روزی این سه نفر به شکار رفتند. در کنار جویباری توقف کردند. لگام وزین از اسبان برگرفتند و برای چرا رهایشان کردند. چون استراحت کردند. امیر گفت:

– بیایید هر يك تنها به شکار پردازیم.

هر يك به سویی رفت. امیر مدتی مرکب راند و در پی شکار بود ولی چیزی صید نکرد. و بر کوهی توقف کرد. گرسنه و تشنه و خسته بود و زیر درخت بادامی نشست که اندکی بیاساید. به پیرامون خود نگریست. و از قله آن کوه همه جا پیدا بود. آن دختر را دید که خدمتکاران گرداگردش را گرفته اند و عاشق او شد. از دیدن او چنان دل باخت که بیهوش شد و بر زمین افتاد.

دومی هم مدتی به شکار پرداخت و نخجیری صید نکرد و بر همان کوه گذارش افتاد و دید رفیقش بیهوش افتاده است. دومی پیش خود اندیشید که «یقین رفیقم چیزی دیده». بعد به اطراف نگاه کرد و اوهم آن دختر را دید و يك دل نه صددل عاشق او گشته و بیهوش نقش زمین شد.

اما نوکره هم در پی شکار رفت و رفت و چیزی به دست نیاورد و به آن کوه رسید و هر دو رفیق خود را بیهوش یافت. بعد به هر سو نظر کرد، و اوهم دختر را دید و دل باخت و در دل اندیشید که: «تواز آن من خواهی شد». بعد رفیقان را به هوش آورد. ایشان چون به خود آمدند برخاستند و دیدند هنگام غروب است و صیدی نکرده اند.

امیر گفت:

بیایید به خانه برگردیم!

و پیش خود اندیشید که «امشب، وقتی که همه به خواب رفتند می روم و از آن دختر خواستگاری می کنم». چون دیری از شب گذشت امیر آهسته از بستر برخاست و به کنار دروازه خانه دختر رفت و در کوید. خدمتکار در برویش گشود و پرسید:

– چه کار داری؟

امیر پاسخ داد:

– می خواهم خانمت را ببینم.

— همین جا صبر کن، بروم بگویمش. اگر اجازه داد به نزدش می برمت.
خدمتکار نزد دختر رفت و گفت:
— شخصی به دیدار تو آمده.
— برو پرسشهای ما را از او بکن. بگذار اول جواب بدهد و بعد بیاید.
خدمتکار باز گشت و گفت:
— به این سوال جواب بده: گاوی ماده داریم، نه بزرگ و نه کوچک، نه
لاغر و نه چاق؛ چند من روغن می دهد؟
امیر هی فکر کرد و کرد و جوابی به نظرش نیامد و گفت:
— هفت من.
خدمتکار رفت و جواب او را به دختر گفت. دختر پاسخ داد:
— برو و به او بگو که مناسب من نیست. هنوز رشد نکرده. باید خیلی چیزها
یاد بگیرد. بچه است. حتی از عشق هم چیزی سرش نمی شود تا چه رسد به
آنکه حرفهای مرا بفهمد.
امیر این پاسخ را شنید و برگشت به خانه برود، دید که رفیق دومیش به
طرف دروازه خانه دختر می آید. امیر هم زیر پل قایم شد و به خود گفت:
«بگذار او جواب سؤال را بدهد و دختر را به دست آورد و پس از آن من از
چنگش درمی آورم»
رفیق دومی در را کوبید و خدمتکار در به رویش گشود و به نزد دختر رفت
و گفت:
— ای خانم جان! یکی دیگر آمده، چه بگویمش!
— برو سؤال ما را طرح کن. اگر جواب درست گفت، بیاورش پیش من
و اگر جواب نگفت بفرستش دنبال اولی.
خدمتکار نزد دومی آمد و گفت:
— گاو ماده ای داریم نه بزرگ و نه کوچک، نه لاغر و نه چاق، بگو بیستم
چند من روغن می دهد؟
دومی هم فکر کرد و فکر کرد و سرانجام گفت
شش من!

دختر فرمود تا به او گفته شود که:

– تو هنوز صغیری، صبر کن وقتی بزرگتر شدی، بیا!
دومی برگشت که به‌خانه برود، دید يك نفر به‌طرف دروازه‌خانه دختر
می‌آید، زیرپل پنهان شد و دید که رفیق بزرگتری هم آنجاست. و از امیر
پرسید:

– خوب، خوب، تو هم که اینجا هستی؟

در این موقع آن مردی که به‌طرف درمی‌رفت نزدیک شد و هر دو شناختندش.
که جز نوکرشان نیست، سومی در کوید و خدمتکار در باز کرد و پرسید:
– چه کار داری؟

نوکره گفت:

– به‌خواستگاری دختر آمده‌ام.

خدمتکار این بار از خانمش نپرسیده سؤال را در برابر خواستگار طرح
کرد و گفت:

– گاو ماده‌ای داریم نه بزرگ و نه کوچک، نه لاغر و نه چاق. بگو بینم
چند من روغن می‌دهد؟

آن دونفر هم زیر پل ایستاده گوش می‌دادند و در دل اندیشیدند: «ما که
دانشمند و عاقل هستیم نتوانستیم جواب سؤال را بدهیم – حال بینیم این چه
خواهد گفت».

نوکره خوب گوش داد و در جواب چنین گفت:

– هر قدر بدهد اهمیت ندارد، من از دل و جان حاضرم بگیرم و تا
زنده‌ام چاکرش باشم.

خدمتکار رفت و پاسخ نوکره را به‌دختره گفت:

دختر فرمود: «بگذارید بیاید!»

نوکره را وارد کرد، چون به‌خانه درآمد دید اتاق خالی است و در وسط

آن صندلی قرار دارد. به او گفته شد: «بنشین!»

نشست. خدمتکار سینی آورد و روی سینی هندوانه‌ای و کاردی بود.

خدمتکار گفت:

— به يك سؤال جواب دادی، حال باید به این پرسش دوم پاسخ گوئی.
عجالةً ببینیم آن دونفر، زیر پل، چه می کنند.
امیر به رفیق دومی گفت:

— بیا داخل حیاط شویم و ببینیم باقی این ماجرا چگونه خواهد بود.
وارد حیاط شدند و به کنار پنجره رفتند. دیدند که نوکره کارد را برداشت
و هندوانه را دونیم کرد و کارد را در کنار هندوانه گذارد و برای دختر پس فرستاد.
بعد دختر يك سیب و يك جعبه سوزن برایش فرستاد. و خدمتکار گفت:
— حالا به این سؤال جواب بگو!

نوکره سیب را برداشت و سوزنها را در آن فرو کرد و برای دختر بازپس
فرستاد. آنگاه دختر ورقی کاغذ و قیچی فرستاد. نوکره هم قیچی را برداشت و
کاغذ را ریز ریز کرد و به دختره بازپس فرستاد. و دختر بی درنگ به نزد او آمد
و گفت:

— خوب حالا من از آن تو و تو از آن منی! فردا بیا!
نوکره رفت و امیر و رفیقش هم به خانه رفتند. باامداد فردا امیر فرمود تا
نوکره به حضور او بیاید و پرسید:
— دیشب کجا بودی؟
— توی خانه ام خوابیده بودم.
— دروغ نگو، درست جواب بده، دیشب کجا بودی؟
نوکره اعتراف نکرد.
امیر امر کرد که او را به دار بکشند.

چون خواستند به دارش بکشند و مشغول طناب افکندن به گردن او بودند
ناگهان دیدند که سواری از دور پیدا شد و بتاخت آمد و آمد تا به نزدیک چوبه
دار رسید و از جیب خود ناری بیرون آورد و به تنه درختی زد و نارترکید و نار—
داناها بروی خاک پراکنده شدند.

چون نوکر این عمل را دید فریاد برآورد:

— رهایم کنید، تا الساعة همه چیز را بگویم.

امیر فرمود تا رهایش کنند و پرسید:

– خوب، حالا بگو بینم معمای گاو ماده چه معنی داشته؟
 – دختر به وسیله آن معما از من پرسید: «تو که از بدی و خوبی من چیزی نمی‌دانی، چطور است که خواستگاریم می‌کنی؟» و من جواب دادم: «هرچه باشی پسنددم هستی!»

– خوب معنی کارد و هندوانه چه بود؟
 – دختر به آن وسیله گفت: «آخر، اگر امیر بفهمد که تو با من ازدواج می‌کنی مرا از تو خواهد گرفت.» من در جواب گفتم: «اگر مرا مثل این هندوانه به دو نیم کنند – به هیچ کس این راز را نخواهم گفت.»

خوب سیب و سوزن چه معنی داشته؟
 – معنی آن هم چنین بود که اگر همچنانکه سوزنها را در این سیب فرو کرده‌ام شمشیرها در تمام بدنم فرو کنند – سخنی از من درز نخواهد کرد.
 امیر پرسید:

– کاغذ و قیچی چه معنی داشته؟
 – کاغذ به این معنی بوده که اگر مرا مثل این کاغذ ریز ریز کنند باز هم چیزی نخواهم گفت.
 امیر پرسید:

– خوب، چطور شد که سرانجام همه چیز را گفتمی.
 – چون دخترک خودش به من گفت که «ماجرای بگو»
 امیر پرسید:

– آخر او که اینجا نیامد، چطور توانست به تو بگوید.
 – آن سواری که نار را به درخت زد و ترکاند خود دخترک بود. و به این وسیله خواست به من بگوید که: «راز ما را همه می‌دانند، نترس و حرف بزنا».
 نوکر بعد چنین افزود:

– خوب حالا اگر امیری خوب و انسانی رثوف و مهربانی، عروسی برای ما راه بینداز.

امیر هم مجلس جشن و سور عروسی را برپا کرد و آنها به آرزوی خود رسیدند و امیدواریم شما هم برسید.

۳۲ احمد پادشاه

خداوند پدر و مادر شما را هم پیامرزد، روزی دختر احمد پادشاه به گردش و سیر صحرا رفت. چون به خانه بازمی گشت کودکی شیرخواره را دید که روی زمین افتاده است و به خدمتکار خود گفت:

— این بچه را بردار، یقین کسی را ندارد، می بریم و بزرگش می کنیم.
بچه را به خانه بردند و دیدند پسر است. پادشاه يك پسر داشت و این بچه سرراهی پسر دومش شد.

هر دو پسر بزرگ شدند. روزی پادشاه عازم زیارت مکه شد. زن و پسرش را با خود برد و دختر و بچه سرراهی را که «تاپ تیغ» نام داشت در خانه گذاشت. روزی «تاپ تیغ» رفت تا در شهر بگردد. پیرزنی به او برخورد و گفت:
— ای «تاپ تیغ» با دختر پادشاه ازدواج کن. آخر نه او خواهرتو است و نه پادشاه پدرت. و تو يك بچه سرراهی هستی. دختر پادشاه را زن خود کن و صاحب همه دارایی او بشو!
تاپ تیغ به خانه برگشت و بنا کرد با دختر پادشاه شوخی کردن و سر بسر او گذاشت.

دختر پادشاه گفت:

— آخر تو برادر منی!

— کی گفت برادر توام؟ من بچه سرراهی هستم.

دختر پادشاه دید که «تاپ تیغ» دست بردار نیست، میله‌ای آهنین را برداشت و بر سر او کوبید و از خانه بیرونش کرد. خون از سر تاپ تیغ فواره زد و به نزد پزشک رفت. پزشک سر تاپ تیغ را زخم بندی کرد و مرهمی بر زخم گذاشت.

در شهر خبر پیچید که پادشاه از حج باز می‌گردد. تاپ تیغ به پیشواز او رفت و نزدیکش شد و گفت:

— ای پادشاه، دختر تودر اینجا کارهای بد می‌کند و من گفتمش «از این کارها دست بردار!» و او بر من خشم گرفت و سرم را شکست.
پادشاه به پسر خود گفت:

— جلوتر برو و خواهرت را بکش!

پسر پادشاه جلوتر رفت و به خانه رسید و دست خواهر را گرفت و به جنگل برد تا بکشدش. دخترک از چنگ او گریخت و تمام شب دوید و دوید تا صبح شد و در دل اندیشید که: «در دنیا آدمهای بد بسیارند و ممکن است اذیت کنند! چه کار کنم؟» در جنگل چشمه‌ای بود و در کنار آن درختی روئیده بود. دختر از چشمه آب نوشید و بالای درخت رفت و میان شاخه‌های آن پنهان شد.

پسر امیر اعراب در آن جنگل سرگرم شکار بود. به کنار آن چشمه آمد و عکس دخترک را که میان شاخه‌ها نشسته بود در آب دید. دختر را از درخت به زیر آورد و بر اسب خود سوار کرد و به خانه برد. پسر امیر اعراب با دختر ازدواج کرد. دختر چندین سال در خانه امیر اعراب زندگی کرد و دو پسر زائید ولی حتی سخنی هم به زبان نیاورد. پسر امیر اعراب پنداشت که دخترک لال است. روزی پسر امیر اعراب در شهر گردش می‌کرد و با پیرزنی فوتوت روبرو شد و مشغول صحبت گردید و گفت:

— زنی نصیب شده که هیچ عیبی ندارد و فقط لال است.
عجوزه گفت:

— نه، لال نیست. دو سیب بخر، یکی سرخ و یکی سفید و به پسرانت بده و خود پشت درپنهان شو، تا به گوش خود بشنوی که زنت چگونه با پسرانت صحبت می‌دارد.

پسر امیر اعراب به اندرز او عمل کرد. بچه‌ها بر سر سیبها دعوا و کتک‌کاری کردند و مادرشان گفت:

— الهی پدرتان خیر نبیند. آخر مگر نمی‌توانست دوتا سیب یکجور برایتان بخرد؟ خیر ندیده، به یکی سیب سرخ داده و به دیگری سفید!

در این موقع شوهرش خود را ظاهر کرد و پرسید:

— چرا تا کنون حرف نمی‌زدی؟

زن جواب داد:

— چون اگر حرف می‌زدم از من می‌پرسیدی که دختر کیستم و مرا به مهمانی نزد پدر و مادرم می‌فرستادی؟ اما حالا می‌توانم بگویم که دختر احمد پادشاهم.

پسر امیر اعراب خوشحال شد و گفت:

— چه خوب شد که دختر پادشاهی. همین فردا وسایل سفر را فراهم می‌کنم تا بروی و پدر و مادرت را ببینی.

و صبح روز بعد زن را راهی و وزیر را با چهل سوار همراه او کرد. و مادر هر دو پسر را با خود برد.

بخشی از راه را رفتند و برای گذراندن شب توقف کردند.

وزیر به سواران گفت:

— شما بخوابید من کشیک می‌دهم.

شبانه وزیر وارد خیمه همسر پسر امیر اعراب شد. زن بیدار شد و از جا

پرید. وزیر به او گفت:

— باید بامن هم بستر شوی.

۵ در میان کردان رسمی است که «زنی» می‌گویند و یکی دو ماه بعد از عروسی، عروس به‌خانه والدینش برمی‌گردد و از يك تا سه ماه در خانه ایشان زندگی می‌کند و بعد هدایایی از پدر و مادر گرفته به نزد شوهر باز می‌گردد.

- همسر پسر امیر اعراب سخت هراسناك شد و گفت:
- ای وزیر، این چه حرفهاست. آخر، تو جای پدرم هستی. چگونه می‌توانی چنین چیزی بگوئی و بخواهی!
- وزیر گفت:
- اگر بامن نخواهی می‌کشمت!
- هرکاری بخواهی بکن، ولی من به تو تمکین نخواهم کرد.
- در این موقع وزیر یکی از پسران زن بیچاره را گرفت و سر برید و گفت:
- گفت:
- ببین چه جور سرش را بریدم، سر تو را هم همین جور می‌برم!
- هرکاری می‌خواهی بکن، ممکن نیست با توهم بسترشوم.
- آنگاه وزیر سر پسر دومی را هم برید و به زن گفت:
- حالا سر تو را می‌برم.
- زن پسر امیر اعراب گفت:
- اجازه بده لحظه‌ای بیرون بروم و بعد سرم را از تن جدا کن، مختاری.
- و از خیمه بیرون رفت و به جنگل گریخت.
- وزیر که دید صید از چنگش فرار کرده است. به نزد پسر امیر اعراب بازگشت و جنازه دو پسر او را به نزد او آورد و گفت:
- همسرت دیوانه شده و سر دو پسرش را بریده و گریخته.
- پسر امیر اعراب برای جستجو و یافتن همسرش به راه افتاد. و در این گیرودار زنش شبانی را دید و به او گفت:
- خدا قوت!
- شبان جواب گفت:
- خواهر، بفرما، قدمت بر روی چشم!
- زن از شبان خواست که:
- يك گوسفند لاغر به من بده و در عوض لباسهایم را به تومی‌دهم!
- شبان گفت:
- تو حکم خواهر مرا داری. لباست را نمی‌خواهم و گوسفند را هم الساعة

برایت سر می برم.

شبان زن را به خانه برد و گوسفندی برایش سر برید. صبح روز بعد شبان با گله به صحرا رفت و همسر پسر امیر اعراب لباس او را به تن کرد و شکمبه گوسفند را به سر کشید و به راه افتاد. درست مثل آدمهای کچل، که يك موی بر سرشان نباشد، شده بود.

رفت و رفت تا به سرزمین پدرش رسید. از سوی دیگر پسر امیر اعراب هم پسران پسران پی همسرش می رفت تا او هم به آنجا رسید. همسر پسر امیر اعراب به شغل غازچرانی به خدمت پدر خود درآمد. شبی پسر امیر اعراب در خانه احمد پادشاه به مهمانی آمده بود. و سرگرم صحبت شدند.

احمد پادشاه خواهش کرد که:

— داستانی برایم نقل کن!

پسر امیر اعراب جواب داد:

— چیزی نمی دانم و به خاطر ندارم.

در این موقع همسر پسر امیر اعراب با لباس مبدل وارد اطاق شد و گفت:

— پادشاه سلامت باشد، اجازه بده من داستانی نقل کنم.

پادشاه اجازه داد و گفت: «بگوا»

و همسر پسر امیر اعراب آنچه را که بر سرش آمده بود نقل کرد.

احمد پادشاه پرسید:

— خوب سرانجام کار آن زن چه بود؟

در این موقع زن کلاه و شکمبه گوسفند را از سر دور کرد و گفت:

— من دختر تو هستم و آنچه گفتم بر سر خودم آمده.

احمد پادشاه و پسر امیر اعراب بسیار خوشحال شدند و وزیر و تاپ تیغ

را همانجا بی درنگ به سیاست رسانیدند و پسر امیر اعراب همسر خود را به

خانه و سرزمین خود برد و خوش و خرم باقی عمر را با هم به سر بردند.

محمد پادشاه و وزیر او ۳۳

روزی محمد پادشاه و وزیر او بالباس مبدل به سیروسیاحت پرداختند و دم دمه‌های غروب به حومه شهر رسیدند. در آنجا شبانی زندگی می‌کرد. پادشاه و وزیر در کلبه آن شبان توقف کردند. شب که شد زن شبان درد زائیدنش گرفت. پادشاه دید که شبان به این سو و آن سو می‌رود و سراسیمه است و پرسید:

— چرا به این سو و آن سو می‌دوی؟

— آخر زخم دارد می‌زاید.

— خوب، بیا مایرون برویم، تو زن همسایه را صدا کن بیاید و کمکش

کند.

شبان زن همسایه را به یاری طلکید و زنش زائید.

پادشاه از شبان پرسید:

— خوب، زنت چه زائیده؟

— پسر زائیده.

وزیر خندید.

پادشاه پرسید:

— چرا می‌خندی؟

— هیچ، هیچ، فقط خنده‌ام گرفت و خندیدم.

— نه، راست بگوا

— اگر راست بخواهی سرنوشت پسر نوزاد این است که همسر دختر تو

شود!

پادشاه گفت:

— ولی من نمی گذارم چنین شود!

پادشاه آنگاه به نزد شبان رفته گفت:

— پسرت را به من بفروش!

شبان جواب داد:

— می روم و بازنم مشورت می کنم. تا او چه بگوید.

زن شبان به او گفت:

— بیا مبلغی از او مطالبه کنیم که از پرداخت آن عاجز باشد!

شبان به نزد پادشاه آمد و گفت:

— هم وزن پسرم طلا بده!

پادشاه خورجین خود را گشود و هم وزن پسرک طلا کشید و داد و فرزند

نوزاد شبان را با خود برد.

به پللی رسیدند و پادشاه گفت:

— ای وزیر، تو گفته بودی که در سرنوشت این کودک می بینی که شوهر

دختر من شود. چنین نیست؟

وزیر پاسخ داد: «آری!»

پادشاه بیدرنگ پسرک نوزاد را از بالای پل به رودخانه انداخت. پسرک

را آب برد. آسیابانی دید که بقچه ای در آب حرکت می کند. چوبی بلند

برداشت و بقچه را از آب گرفت و دید پسرک نوزادی است. پسرک را برداشت

و بزرگ کرد.

حال برویم سر وقت پادشاه. روزی پادشاه و وزیر گردش کنان به آسیابی

رسیدند. وزیر گفت:

— بیاید امشب را در این آسیاب بیتوته کنیم.

این را گفت و خندید. پادشاه پرسید:

– چرا می‌خندی؟

– آن پسرک را نگاه کن، بین می‌شناسی؟ او داماد تو است. همان پسرک نوزادی است که تو در رودخانه انداختی!

پادشاه گفت:

– بیا از آسیابان پرسیم.

چون آسیابان به نزد ایشان آمد وزیر از او پرسید:

– این پسرک چه چیز تو است؟

– پسرم است.

– چطور ممکن است پسر تو باشد؟ آخر هیچ به تو شبیه نیست. راست بگو!

– من او را در رودخانه یافتم. آب او را داشت از کنار آسیاب می‌برد.

پادشاه گفت:

– به منش بفروش. بهر حال پسر تو نیست و او را از آب گرفته‌ای، هر مبلغی

تا بحال برایش خرج کرده‌ای از من بگیر و به منش بفروش.

آسیابان گفت: «باید با زخم صحبت کنم».

زن به او گفت:

– تا بتوانی طلای بیشتری از این مرد بیگانه بخواه.

آسیابان به نزد پادشاه بازگشت و گفت:

– پنج انبان زر بده و پسرک را ببر.

پادشاه پنج انبان طلایش داد و پسرک را برد. از کنار جنگلی می‌گذشتند

و پادشاه روی به وزیر کرده گفت:

– ای وزیر، بیا سر بچه را از تن جدا کنیم.

– چه کار کرده که سرش را ببریم. بیا روی این درختش بگذاریم. بهر حال

از آنجا به زیر می‌افتد و گرگان می‌خورندش.

پادشاه رضا داد. وزیر کفش از پا درآورد و سر درخت رفت و پسرک را

روی شاخه‌ای گذاشت. پسرک محکم به شاخه چسبید و گریه کرد. پادشاه و وزیر

هم راه خود را گرفتند و رفتند.

از نزدیکی آن درخت بازرگانی عبور می‌کرد و از بالا صدای گریه شنید.

به اطراف نگاه کرد، دید روی درخت پسری گریه می کند. بازرگان به نوکر خود گفت:

— برو بالای درخت و بچه را پایین بیاور.

کودک را پایین آوردند. بازرگان او را به خانه برد و درسش داد.

چندی بعد، پادشاه و وزیر که همچنان سرگرم سیر و گردش دنیا بودند،

قضا را در منزل آن بازرگان توقف کردند.

وزیر باری دیگر به خنده درآمد.

پادشاه پرسید:

— چرا می خندی؟

— مگر آن پسرک را نشناختی؟ این همان است که باید همسر دختر تو

شود!

پادشاه خشمگین شد و گفت:

— چرا یاوه می گویی؟

— باور نمی کنی، بیا از بازرگان بپرسیم.

بازرگان آمد و وزیر از او پرسید:

— این جوان چه چیز است؟

— پسر.

— چگونه ممکن است پسر تو باشد؟ هیچ شبیه تو نیست. خوب راستش

را بگو!

— راست بگویم، او را در جنگل، روی درختی یافتیم و از درخت پائین

آوردیم و به خانه بردم و به فرزندگی قبولش کردم.

— به او خط و سواد خواندن آموختی؟

— البته! حالا یازده زبان می داند و فقط یک زبان دیگر هم مانده، که یاد

بگیرد!

پادشاه گفت:

— بگذار او را به قصر خود ببرم تا زبان دوازدهم را هم یاد بگیرد.

بازرگان رضا داد. پادشاه جوانک را صدا کرد و پرسید:

— کدام زبان را نمی‌دانی؟

— زبان هندی را بلد نیستم.

پادشاه نامه‌ای به زبان هندی نوشت. خطاب به وکیل خود و به دست جوان داد. در نامه چنین نوشته شده بود: « ای وکیل، اگر این جوان صبح به نزد تو آید بی‌درنگ در دیگک صابون‌پزی بینداز و اگر شب بیاید هم بیدرنگ در همان شب در دیگک صابون‌پزی بینداز»

جوان نامه را گرفت و راهی شد. رفت و رفت تا به سرزمینی رسید که از آن پادشاه بود. به کنار قصر آمد و وارد باغ قصر شد و سر و روی شست و زیر درختی دراز کشید و به خواب رفت و نامه را زیر سر خود گذاشته بود.

صبح روز بعد دختر پادشاه به باغ آمد و دید زیر درخت جوان زیبایی خفته است و زیر سرش نامه‌ای گذاشته. دختر پادشاه آهسته نامه را از زیر سر او برداشت و خواند (چون دختر پادشاه هر دوازده زبان را می‌دانست) دختر پادشاه يك دل نه صد دل عاشق جوان شد. نامه را پاره کرد و به جای آن نامه دیگری به این مضمون نوشت: « ای وکیل، اگر این جوان صبح به نزد تو آید، بی‌درنگ در همان ساعت صبح دخترم را برایش عقد کن و اگر شب آید در همان شب مجلس عقد را برپا دار ». دختر پادشاه این نامه را به جای نامه اولی زیر سر جوان گذاشت و خود رفت.

جوان بیدار شد و به کاخ رفت و نامه را به وکیل پادشاه داد. وکیل مردم را به کاخ دعوت کرد و گفت:

— ای مردم، توجه کنید، چون پادشاه باز گردد، ممکن است بهانه‌گیری کرده مرا مقصر قلمداد کند. شاهد باشید. این نامه اوست و فرموده تا دخترش را به این جوان به زنی دهم.

بزم و جشن عروسی برپا کردند. يك سال گذشت. هنوز پادشاه بازنگشته بود. دختر پادشاه يك پسر و يك دختر زایید.

سرانجام خبر رسید که پادشاه و وزیر می‌آیند. همه به استقبال ایشان رفتند. وزیر به پادشاه گفت:

— ای قبله عالم، نگاه کن بین، آن جوانی که می‌خواستی نابودش کنی،

حالا داماد تو شده. و دختر تو از او دارای يك پسر و يك دختر شده است.
— چرا یاوه می‌گوئی. آن جوان را مدت‌ها است توی دیگک صابون‌پزی
انداخته نابود کرده‌اند.

سخن ایشان چون به اینجا رسید، وکیل به نزدیک پادشاه آمده داستان را
از آغاز تا پایان نقل کرد. پادشاه چنان خشمگین شد که کف به لب آورد. و گفت:
— کی من اجازه دادم که دخترم را شوهر بدهی؟ وکیل نامه را به پادشاه
نشان داد. پادشاه دید که دیگر چاره‌ای ندارد. و وزیر روی به او کرده گفت:
— ای قبله عالم، آنچه در سر نوشت آدمی است همان خواهد شد و نمی‌توان
در آن تغییری داد!

بهلول دانا (بلول ذانا) ۳۴ و بازارگان.

روزی بود و روزگاری. بازارگانی بود. روزی با کاروان از کنار شهر بغداد می‌گذشت. پشت دروازه شهر توقف کرد و به نوکر خود گفت:

– یا الله، به شهر برو و چهل تخم مرغ آب‌پز بخر و بیاور تا بخوریم. نوکره به بازار رفت و پیرزنی را با سبزی تخم مرغ دید و گفت:

– چهل تا تخم مرغ برایم آب‌پز کن!

پیرزن بید رنگ چهل تخم مرغ آب‌پز کرد و به نوکر بازارگان داد. نوکره به او گفت: «الساعة برات پول می‌آورم» و تخم مرغها را برد. تخم مرغها را خوردند و رفتند و پرداخت پول آن را از یاد بردند. توی راه بازارگان به یاد آورد و از نوکرش پرسید:

– گوش کن، پول تخم مرغها را به پیرزن پرداختی؟

نوکره گفت:

– ایوای، فراموش کردم، پاک از یادم رفت!

آنگاه بازارگان صندوقدار خود را صدا کرد و به او چنین گفت:

– مبلغی را که طلب پیرزن می‌شود به معامله بینداز. تا سود نصیبش شود. بعد که روزی گذرمان به این حوالی افتاد می‌پردازیمش.

چنین کردند.

ہفت سال گذشت. بازرگان باکاروان باری دیگر بہ بغداد آمدند. بازرگان بہ نوکر گفت:

- برو آن پیرزن را پیدا کن و بہ اینجا بیاور!
نوکرہ رفت و پیرزن را پیدا کرد و بہ نزد بازرگان آورد.
بازرگان از او پرسید:
- قیمت تخم مرغہایت چند بود؟
- چہل فلس.
- این چہل سکہ طلا را بگیر و برو. در ہفت سالی کہ گذشتہ چہل فلس تو چہل سکہ طلا شدہ.
بازرگان این را گفت و پولہارا بہ پیرزن داد.
پیرزن خیلی خوشحال شد و دوان دوان بہ خانہ رفت. در میان راہ بہ یکی از ہمسایگانہش برخورد.
آن مرد ہمسایہ از پیرزن پرسید:
- چطور شدہ، خوشحالی؟
پیرزن جواب داد:
- آخر در مقابل چہل تخم مرغ چہل سکہ طلا از بازرگانہی دریافت داشتم.
ہمسایہ گفت:

- بازرگان گولت زدہ! خودت حساب کن: از چہل تخم مرغ چہل جوجہ در می آمدہ. جوجہہا مرغ می شدند. و در برابر ہر مرغ پنج شش سکہ عاید تو می شد. حالا حساب کن کہ چقدر سرت کلاہ گذاشتہ.
پیرزن حرف ہمسایہ را باور کرد و دوان دوان بہ نزد قاضی رفت و از بازرگان شکایت کرد.

قاضی امر کرد بازرگان را احضار کنند و چون حاضر شد از او پرسید:
- چرا پیرزن را فریب دادی؟
- فریب دادن کدماہ؟ من در مقابل ہر تخم مرغی کہ بیش از یک فلس نمی ارزد یک سکہ طلا دادم!

قاضی باز تأکید کرد که:

— نه، فریش دادی. آخر از چهل تخم مرغ، چهل جوجه در می‌آمد و جوجه‌ها مرغ می‌شدند. خودت حساب کن. حالا باید کاروان واجناس خود را به او تسلیم کنی!

بازرگان چاره‌ای نداشت و همهٔ اجناس خود را به پیرزن داد. و دستش بکلتی خالی شد. غمگین و افسرده در شهر راه می‌رفت. ناگاه به بهلول دانا برخورد. بهلول از او پرسید:

— چرا گرفته و افسرده‌ای؟

بازرگان ماجرا را از اول تا آخر برایش نقل کرد.

بهلول دانا گفت:

غصه نخور، یادت می‌دهم چه کنی. يك من گندم پخته بردار و برو توی حیاط قاضی و گندمها را مشت مشت بر خاک بیفشان. قاضی بیرون می‌آید و بانگ می‌زند که: «احمق، چه می‌کنی. آخر مگر آدم گندم پخته را هم می‌کارد؟ گندم پخته که نمی‌رویدا». حرفش که تمام شد تو ازش بپرس: «خوب از تخم مرغ پخته جوجه در می‌آید؟». قاضی جواب خواهد داد: «البته که نه!». آنوقت از او بخواه که کالاهایت را پس بدهد.

بازرگان اندرز بهلول دانا را به کار بست و کالاهایش را بازپس گرفت.

چگونه بهلول در کار حاجی ۳۵ حریص حیمله به کار برد.

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود. مرد فقیری بود که نامش سلمان بود. سلمان خیلی بینوا بود. سرشاخه‌های خشک را گرد می‌آورد و دسته دسته کرده می‌فروخت و به دشواری اندکی پول به دست می‌آورد و جمع می‌کرد تا خری بخرد و بسته‌های سرشاخه‌ها را بار آن کند.

ولی چون پول به قدر قیمت خر جمع کرد، رأیش تغییر کرد و در دل اندیشید که «بیا و یک خرده دیگر پول جمع کن و یک دفعه‌ای اسب بخر». سلمان می‌نرسید که پولهای پس انداز خود را خرج کند و تصمیم گرفت پول را به حاجی بسپرد. و چنین کرد.

اما بهلول دانا از دور دید که سلمان چگونه پول خود را به حاجی داده، بهلول می‌دانست که حاجی مرد نادرست و طمعکاری است چون سلمان از خانه حاجی برمی‌گشت بهلول به او نزدیک شده گفت:

— چرا پولت را به این مرد که طمعکار دادی؟ الساعة برگردد و پولت را از او بخواه. البته پول را پس نخواهد داد و کتکت خواهد زد. ولی شاید بتوانی از چنگش فرار کنی. آنوقت پیش من بیا، منتظرت خواهم بود!

سلمان به نزد حاجی رفته گفت:

— حاجی، پولم را پس بده. دیگر نمی‌خواهم اسب بخرم و پولی که

حالا به تو سپردم برای خرید خرکافی است و خرهمم برایم بس است!

سخن او چون به اینجا رسید حاجی چوبی برداشت و گفت:

— کدام پول؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ دفعه اول است که می‌بینمت! حاجی این را گفت و چوب را بلند کرد که بر سر سلمان بکوبد ولی او در رفت و به نزد بهلول شتافت. بهلول گفت:

— مگر نگفتمت که پول را پس نخواهد داد و کتکت هم می‌زند؟ خوب، حالا عیب ندارد. می‌روم پیش حاجی و انشاءالله پولت را از چنگ او در می‌آورم. تو همین جا بایست و به مانگه کن. وقتیکه دستم را بلند کردم، به نزد حاجی بیا و بگو: «حاجی پولم را بده» — برای خرید خرکافی است و دیگر اسب لازم ندارم». اگر باز کتکت زد — تحمل کن و برو و یک جای دوری بایست بطوری که مارا ببینی و ما تورا نبینیم. باز همینکه دستم را بلند کردم به نزد حاجی بیا و بگو: «حاجی، پولم را پس بده، برای خرید خرکافی است و اسب نمی‌خواهم».

بهلول نزد حاجی رفته به او گفت:

— حاجی یک خم طلا پیدا کردم، ولی تو خودت می‌دانی که به طلا احتیاجی ندارم. اما خم به ای - ی - ی - ن بلندی است. بهلول در این موقع برای نشان دادن بلندی خم دستش را بلند کرد. سلمان که این اشاره را از دور دید به نزد حاجی آمد و گفت:

— حاجی پولم را پس بده، برای خرید خرکافی است و دیگر به اسب احتیاجی ندارم.

حاجی خشمگین شد و به سلمان حمله کرده بانگ بر او زد که:

— بروگم شو که دیگر چشمانم به رویت نیفتد. دور شو از اینجا و گورت را گم کن، بگذار ما به کارمان برسیم!

سلمان رفت و باز سر همان جای خودش ایستاد و منتظر ماند تا کی بهلول دست بلند کند.

اما بهلول دنبال صحبت خود را با حاجی گرفته چنین گفت:

— آن خم را به غاری بردم که پنهان کنم و دیدم توی آن غار خمهای

دیگری به ردیف چیده شده و همه پراز طلا. خمها به ای - ی - ی - ن بلندی!
در این لحظه بهلول باری دیگر دست بلند کرد که بلندی خمها را نشان
دهد. و سخن را چنین دنبال کرد:

— حاجی، می دانم که تو مردی درستکار و با ایمان و خدا ترس هستی...

سخن که به اینجا رسید سلمان باز نزدیک حاجی شد و گفت:

— حاجی، پولم را پس بده، برای خریدن کافیه است و از اسب صرف—

نظر کردم.

حاجی در دل اندیشید که: «اگر پول سلمان را پس ندهم بهلول به من

بدگمان می شود و آن خمهای طلا نصیب نمی گردد».

حاجی پول سلمان را پس داد و سلمان هم راه خود را گرفت و رفت.

و بهلول سخن را چنین دنبال کرد:

— ای حاجی، می دانم که تو مرد دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده ای

هستی، حالا گوش کن: توی آن طلاها حلقه انگشتری پیدا کردم، به انگشتمش کردم،

حلقه گشاد شد، به بازویم کردم، باز گشاد شد، چون چنین دیدم گردنم را توی

آن حلقه کردم و ناگهان حلقه تنگ شد. دیدم دارم خفه می شوم. سرم را تکان

دادم و دیدم صبح شد و بیدار شدم. آخر حاجی تو از همه چیز با خبری،

بگو بینم تعبیر این خواب من چیست؟

بدین گونه بهلول سر حاجی طمعکار و حیل گرو کلاه گذار، کلاه گذاشت!

بهلول دانا و خلیفه ۳۶

مردی عزم سفر کرد. سه سکه طلا داشت. سکه‌ها را برداشت و به خلیفه داد که برایش نگاهدارد و گفت:

- این پول مرا بهلوی پولهای خودت بگذار بماند تا من برگردم.
خلیفه رضا داد و پولها را گرفت. يك سال گذشت و صاحب پول ارسفر برگشت و به نزد خلیفه رفته گفت.

- ای خلیفه، من بارگشتم، پولم را پس بده!

خلیفه پاسخ داد:

- عزیزم، پرت را دوشها خوردند.

- چگونه چنین چیزی می‌شود؟ چرا پول تو را نخوردند و فقط پول مرا

خوردند؟

خلیفه عصبانی و چشمگین شد و بیچاره را از خانه بیرون کرده گفت:

- برو گم شو. اصلاً پولی به من ندادی!

مردم به این مرد فریب خورده گفتند که: برو پیش بهلول و داستان را

نقل کن؛ حتماً کمکت خواهند کرد.»

علو (نام آن مرد فقیر علو بود) به نزد بهلول رفت و داستان را برایش

نقل کرد. بهلول گفتش:

– برو و در خانه‌ات راحت و آسوده بنشین و نگسران نباش من خودم بولهای طلایت را برایت می‌آورم.

بهلول نزد خلیفه رفته گفت:

– ای خلیفه، امروز من همهٔ کودکان شهر را به‌گردش صحرا می‌برم، تو

هم به‌فرزندان خود اجازه ده که با من بیایند

خلیفه اجازه داد و گفت:

– بفرما، هر سه بصرم را ببرا

غروب روز بعد بچه‌ها از گردش برگشتند و بهلول «کودکی را به

خانهٔ او برد و به‌والدینش تحویل داد و بچه‌های خلیفه را در اطاق خود محبوس

کرده در به‌روی آنان بست. شب خلیفه به‌نزد بهلول آمده پرسید:

– بچه‌هایم کجا هستند؟

– بچه‌هایم را خرگوشها خوردند!

خلیفه تعجب کرده پرسید:

– چطور شد بچه‌های دیگران را نخوردند و فرزندان مرا خوردند؟

بهلول گفت: «چطور ندارد! همانجور که موشها پول‌علو را خوردند و به

پول توکار نداشتند». الساعه برو پول‌علو را پس بده تا من بچه‌هایم را

تحویل دهم.

و با این حيله علو به پول خود رسید

ستام ولگام بد ۳۷

روزی همسایه کربلائی فراش لگام و ستام برگاونری زد و کربلائی را صدا کرد و گفت.

– برو و برای خودت علف از صحرا بار کن بیاور.

کربلائی فراش صبح زود برای علف آوردن رفت و فقط دیری از شب گذشته برگشت. همسایه از او پرسید:

– چرا اینقدر معطل شدی؟

کربلائی فراش جواب داد:

– آخر توچنان ناشیانه ستام ولگام گاو را بسته بودی که من مجبور

شدم هفت بار توی راه بازکنم و دوباره ببندم!

داروی معجزه گر ۳۸

روزی کربلائی فراش دچار بی پولی شد. هرچه توی خانه جستجو کرد که چیزی پیدا کند و به بازار برده بفروشد، نیافت. پس از نومیدي توبره خود را از سرگین گوسفند پر کرد و به بازار رفت. اتفاقاً یکی از بکان و بزرگان محترم در بازار مشغول سیر و گردش بود. بك به کربلائی فراش نزدیک شد و توی توبره اش نگاه کرد. سرگین آن چنان خشك و سیاه شده بود که معلوم نبود چیست.

بك پرسید:

- کربلائی فراش، چه چیز می فروشی؟
- کربلائی فراش جواب داد:
- متاعی بسیار گران قیمت است و خورند تو نیست.
- اول بگو اسم جنست چیست بعد این حرفهارا بزن!
- دارویی است معجزه گر: هر کس از آن بخورد - اگر عقلش را ز دست داده باشد دوباره بازش خواهد یافت و به سرش برمی گردد.

بك بسیار تعجب کرد و پرسید:

- اجازه می دهی یکی را امتحان کنم؟
- البته، چرا نه، امتحان کن!

بك یکی از گلوله‌های سرگین گوسفند را برداشت و روی زبانش نهاد
وچشید و روی ترش کرد وگفت:

– هیچ نمی‌فهم چیست! هیچ مزه‌ای ندارد!

– خوب، یکی دیگر هم بردار و امتحان کن!

بك يك گلوله دیگر هم برداشت وچشید.

– به‌خدا قسم که سر در نمی‌آوردم، اصلاً نمی‌فهمم این چه مزه‌ای است!

بیا، یکی دیگر هم امتحان کنم!

.. خواهش می‌کنم، امتحان کن!

خان گلوله سوم را هم جوید وگفت:

– این که سرگین گوسفند است!

کر بلائی فراش گفت:

– آره، آره، درست گفتمی، عجب خوب تشخیص دادی...

وچون دید که بك نزدیک است از بس خشمگین شده بترکد چنین اضافه

کرد:

– عصبانی نشو، آخر من که به‌توراست گفتم. اول عقل ازسرت پریده بود.

دوبار امتحان کردی و ندانستی چیست و همین که سومی را جویدی عقل به‌سرت

بازگشت و فهمیدی که سرگین گوسفند است!

عزرائیل را چگونه می‌توان یافت

در دهی مرد شریر و نابکاری زندگی می‌کرد. روزی، که همه گگردآمده
مقدمات جشن را فراهم می‌کردند، کربلائی فراش آن مرد شریر را سخت دشنام
داد. مردك بانگ برآورد:

– آخ، عزرائیل، عزرائیل کجایی!

کربلائی فراش پرسید:

– خیلی به عزرائیل احتیاج داری؟

– آره، خیلی!

آنگاه کربلائی فراش گفت:

– نگاه کن، آن صخره بلند را می‌بینی. برو و برو تا به کله صخره برسی
و از آنجا خودت را به زیر پرت کن! وقتی که به‌چندگزی زمین رسیدی، عزرائیل
خود به‌حضورت خواهد آمد و آروقت تا دلت بخواهد با او درد دل کن!

کربلائی فراش و دزدان ♦ ع

روزی که کربلائی فراش از سفری دور برمی گشت، چون به نزدیک خانه خود رسید، دید دزدان وارد باغ او شده با آسودگی خاطر مشغول چیدن میوه‌ها می باشند. کربلائی فراش دوان دوان به بالای تپه بلندی رفت و فریاد برآورد:

— زود، زود، همه اینجا بیایید، کربلائی فراش مرده و جنازه اش اینجا افتاده! آنان که در باغ او بودند، از خرد و کلان و پیر و جوان همه به آن سو، به سمت صدا، دویدند. چون صدای کربلائی فراش را شناخته بودند — و دیدند کربلائی فراش روی تپه سر و مر و گنده نشسته است.

همه به او حمله کرده پرسیدند:

— این چه دروغی است که گفتی، مرده‌ای؟

کربلائی فراش جواب داد:

— البته که مرده‌ام. و گرنه چطور ممکن بود شما جرئت کرده وارد باغ شوید

و میوه‌های مرا بچینید؟*

* کردان به شیخان و ملایان و حاجیان و زائران کربلا و نجف و غیره احترام خاص می‌گذارند و به اموال ایشان تجاوزی نمی‌کنند. ظاهراً کربلائی فراش هم به زیارت کربلا رفته بوده و اموال خویشان را مصون از تعرض می‌پنداشته.

اصیب ۴۱

در ملك روم مردی مقتدر زندگی می کرد به نام رشیدبك. چهارصد ده کردنشین از او فرمان می بردند و او از آنها مالیات می گرفت. حکام روم در کارهای رشیدبك دخالت نمی کردند و باج از او نمی ستانند. رشیدبك ثروت فراوان داشت. و شهرتش سراسر کردستان را فراگرفته بود.

روزی رشیدبك سرگرم برگزاری جشن عروسی پسر بزرگتر خود بود. رسم کردان این است که چون کسان را به عروسی دعوت می کنند برای ایشان «توپای»^{۵۵} می فرستند. و در همه چهارصد روستای تابع رشیدبك توپای تقسیم شد و بیش از چهار هزار مهمان در روز عروسی گرد آمدند.

در میان مهمانان جوانی بود به نام اصیب. اصیب جوانی بود نیرومند و زیبا و سواری چابك و بی باك. به رسم کردان، چون مهمان محترمی به خانه میزبان نزدیک می شود، داماد با عده ای سوار و دف و سرنا به پیشوازش می رود. و یکی از مهمانان باید با داماد «جرید»^{۵۵} کند.

داماد - یعنی پسر رشیدبك - هم به وسط دایره آمد و برای «جرید»

^{۵۵} ارمغانی به صورت میوه و شیرینی و شراب که هنگام دعوت کسی به عروسی به او تقدیم می کنند.
^{۵۵} «جرید» مسابقه اسبدوانی توأم با پرتاب نیزه و زوبین و یا چوب. اندکی به بازی چ-وگان می ماند.

حریف طلبید. هیچکس جرئت نکرد با او «جرید» کند. اصیب طاقت نیاورد و جلو رفت و با پسر رشید بك مسغول حریف شد و چوب خود را پرتاب کرد و چوب به سر پسر رشید بك خورد و کلاهش افتاد و نزدیک بود خودش از اسب بیفتد.

پسر رشید بك خیلی شرمنده شد. چون اگر به هنگام عروسی کلاهش بر سر داماد بیفتد این ننگ بزرگی شمرده می‌شود. داماد شمشیر از نیام کشید و بر روی سر اصیب به حرکت درآورد. و اصیب می‌داست که بنا به رسم کردار اگر کس شمشیر از نیام بکشد باید ضربت را وارد آورد و تا خونی سریزد نباید در نیامش کند. آنگاه اصیب طپانچه‌اش را درآورد و سری به طرف داماد در کرد. داماد از اسب افتاد و اصیب پنهان شد. بك و آدمهایش به دنبالش تاختند ولی بدون نتیجه و بادست خالی برگشتند.

اصیب خرسب نکرد به خانه برگردد و راهزن شد. از آن زمان نام قاچاق اصیب (یعنی اصیب راهزن) سرش ماند.

اما رشید بك شب و روز در فکر این بود که چه کند تا اصیب از رنده دستگیر کند و زیر شکنجه و عذاب بکشد. رشید بك رورهای سختی می‌گذرانید و از دیگر بکان و مردم خجالت می‌کشید که توی خانه خودش اصیب پسرش را کشته و او — او که قدرت و ثروتش شهره آفاق است — نتوانسته خونخواهی کند!

رشید بك گفت:

— هر کس اصیب را بکشد و یا زنده به نزد منش آورد، همه ثروت خود را نثار او می‌کنم و دختر خود جمیله را هم به عقد ازدواج او درخواهم آورد. بسیاری از مردم کوشیدند اصیب را گیر بیاورند، ولی کوششهایشان بی نتیجه بود. ماهها گذشت. روزی مردی محل اصیب را به رشید بك نشان داد. رشید بك حوشحال شد و دوپسر و چهار زنفر از زورمندترین نوکران خود را برداشته شبانه به آن غاری که نشانش داده بودند و مخفی گاه اصیب بود رفت. به غار رسیدند. همه از اسب پیاده شدند و لگام مرکب را به درخت بستند و یکی را برای نگهبانی اسبان گذارده، شش نفر دیگر غار را محاصره کردند.

شد بک فرمود هیچکس درون غار برود و تیراندازی نکند و منتظر صبح باشند. رشید بک تصور می کرد که اگر اصیب در غار باشد، زود یادیر بیرون خواهد آمد. و به همراهان حوش گفت: «به محض اینکه اصیب از غار بیرون آمد زنده بگیریش اگر زورتان نرسید بکشیدس!»

شب اصیب به خواب دید که غار را محاصره کرده اند. احساس کرد که خطری او را تهدید می کند. صبح که بیدار شد، تصمیم گرفت از غار بیرون نرود. یک دوساعتی نشست و سرانجام در دل اندیشید که: «آخر، باید بیرون روم، چاره نیست.» تفنگش را برداشت و از غار خارج شد.

هرشش نفر بیدرنگ به او حمله کردند و گفتند: «تسلیم شو!» اصیب هرشش تن را به کناری افکند و پشت سنگ بررگی پنهان شد و شروع کرد به تیراندازی پنج نفر را کشت و فقط رشید بک زنده ماند که به طرف اسبان دوید. اگر اصیب می خواست، رشید بک را هم می توانست به قتل رساند ولی دستش از حرکت باز ماند. رشید بک خیلی آدم شایسته ای بود.

پس آنرا این واقعه رشد بک آرام نداشت شرمسار بود که زور هفت نفر به اصیب ترسیده و او یکه و تنها پنج نفر را کشته.

در این گیرودار شهرت اصیب سر سر کردستان را فرا گرفت.

یک سال گذشت و بعد دو سال و بعد سه سال شد. رشید بک کم کم آرام شد و به تدریج غم و مصیبت خود را فراموش می کرد. روری عزم رفتن عربستان کرد تا از روزگار کردان آنجا و رسوم و عادات و اخلاق ایشان آگاه شود. رشید بک براسب سوار شد و ده سوار برداشت و راه عربستان پیش گروت. از مرز ترکان گذشتند و به کوه بلندی صعود کردند. رشید بک در پای آن کوه سیاه چادرهای فراوان دید و دانست که اینها چادرهای کردان است. بک و سوارانش از کوه به ریر رفتند و به خیمه ها نزدیک شدند سواری به پیشوازشان آمد.

رشید بک از او پرسید:

— این خیمه ها از آن کیست؟

— مگر نمی دانی که خیمه های خالد بک است!

پس خالد بک را که سوارانی به منزل او آمده اند خود به استقبال ایشان

شتافت. رشیدبك وسوارانش پیاده شدند ونوكران خالدبك اسبان ایشان را به اصطبل بردند وخوراكشان دادند ومهمانان را بهخیمه خالدبك راهنمایی کردند. خالدبك با احترام تمام مقدم مهمانان را پذیره گشت. خوان گسترده و غذا آوردند.

صبح خالدبك و رشیدبك به گردش وبازدید آن منزلگاه پرداختند. به چشمه‌ای رسیدند. رشیدبك دید که دخترکی مادیانی را به آن چشمه‌سار آورده. مادیان گرداگرد دخترک می‌رقصید. بك دید مادیان زیبایی است که مانند آن را در تمام عمر ندیده. از خالدبك پرسید:

– این مادیان مال کیست؟

– مادیان من است و دخترم او را به آبشخور آورده!

رشیدبك گفت:

– استدعا می‌کنم مادیان را به من بفروشی.

خالدبك پاسخ داد:

– به هیچ بهایی نمی‌فروشم. بیا بهرمه برویم: هراسبی را که دلت خواست

و پسندیدی به‌رایگان بگیر. و هدیه‌ای از جانب من بدان.

رشیدبك گفت:

– نه، من فقط این مادیان را می‌خواهم. هر قیمتی بخواهی می‌دهم. اگر

بخواهی به وزن مادیان طلا می‌دهمت!

خالدبك در جواب گفت:

– اگر ده برابر وزن او طلا بدهی، باز هم نمی‌فروشم.

به منزلگاه بازگشتند. باری دیگر سفره گسترده و غذا آوردند. غروب

آن روز رشیدبك با میزبان وداع گفت و با سواران خویش روانه خانه شدند.

رشیدبك دیگر شب و روز در اندیشه آن مادیان بود و آرزوی داشتن آن

فارغش نمی‌گذازد، خواب و قرار و آرام از دست داده بود. رنگش پریده و تنش

لاغر شده بود.

از او می‌پرسیدند:

– تو را چه می‌شود؟

— در عربستان، خالد بکی هست و مادیان را دارد که تا کنون هیچ آدمیزاده‌ای مادیان به آن زیبایی ندیده. من از آن مادیان خیلی خوشم آمده. اما خالد بک حاضر نیست بفروشدش. اگر سوار مادیان نشوم و سراسر کردستان را در نوردم— از غصه می‌میرم!

حال رشید بک را در غم مادیان رها کنیم و برویم ببینیم اصیب چه می‌کند. اصیب دانست که رشید بک به عربستان رفته و بازگشته و از مادیان محبوب خالد— بک خیلی خوشش آمده و خالد بک هم به هیچ بهایی حاضر بفروختن مادیان نیست.

اصیب نامه‌ای به مضمون زیر به رشید بک نوشت: «ای رشید بک! شنیدم که به عربستان رفتی و از مادیان محبوب خالد بک خیلی خوشت آمده. این را هم می‌دانم که او حاضر نیست به هیچ قیمتی مادیان را بفروشد. اگر به من قول دهی که گذشته را فراموش کنی و مرا ببخشی مادیان را گرفته تسلیمت خواهم کرد. اما اینکه به چه شیوه‌ای به دستش خواهم آورد، می‌دزدم و یا به زور می‌گیرم — امری است مربوط به خود من!»

رشید بک نامه را خواند و سخت در فکر فرو رفت که: «چگونه می‌تواند اصیب را عفو کند؟ سه‌پسرش را کشته. آیا می‌تواند به خاطر یک مادیان همه این گناهان او را ببخشد. به مردم چه بگوید، در برابر ایشان شرمگین خواهد بود. ولی اگر مادیان را به دست نیاورد از غصه قالب تهی کرده می‌میرد!»

رشید بک در جواب به اصیب چنین نوشت: «ای اصیب، اگر مادیان را به من تسلیم کنی، گذشته را می‌بخشم و دخترم جمیله را به زنی به تو می‌دهم.»

اصیب نامه را خواند و خیلی خوشحال شد. به خانه رفت و اسلحه برتن راست کرد و یاپونچه را به دوش افکند و سوار اسب شده روانه عربستان و خیمه— گاه خالد بک گشت. چون به نزدیک آنجا رسید، نخست به بالای کوهی رفته به اطراف نگرست و دید: نزدیک خیمه‌ها مجلس سروری برپاست و دف و سرنا می‌نوازند و سواران مشغول «جرید»^۵ می‌باشند. اصیب در دل اندیشید که «یا

مجلس نامزدی است یا عروسی، اگر سواره و رد خیمه‌گاه شوم مجبورم در خیمه‌ای منزل کنم. آن وقت باید یاپونچه را از خود دور کنم و اهل خیمه اسلحه مرا می‌بینند و بدگمان می‌شوند. این نقشه به درد نمی‌خورد! اصیب به اطراف نگریست و غاری دید و اسب را در آن غار پنهان کرده پیاده به طرف خیمه‌ها روان شد.

به رسم کردن هرگاه که جشن عروسی و یا نامزدی در محلی برپا باشد، هر کسی چه مسافر باشد و چه رهگذر و جها بگرد می‌تواند بر سفره بنشیند و کسی نمی‌پرسد که کیست. اصیب به نزدیک مهمانان رفت و بر خوان نشست و تا غروب آفتاب، خورد و نوشید و خوش بود. شب فرا رسید و دف و سرنا خاموش شد و همه پراکنده شدند و به خیمه‌های خود رفتند.

اصیب تنها ماند. به پیرامون خود نگریست، دید: در کنار او خیمه بزرگی برپاست و معلوم است مهمانان بسیار در آن خیمه گرد آمده‌اند، و زینهای فراوان پهلوی خیمه به روی هم ایستاده‌اند. در کنار آن خیمه بزرگ خیمه ابریشمین کوچکی برپا بود و شاید از آن دختر خالد بک بوده است. اصیب پشت پشته‌ای که از زینها تشکیل شده بوده پنهان شد و یاپونچه را به سر کشید تا بخوابد.

ماه می‌درخشید و اطراف از دور پیدا بود. ناگاه اصیب دید که کسی به طرف خیمه‌ها می‌آید. اصیب قدری نزدیکتر شد و دید مردی عرب و بلند قامت و سیاه چرده و پرهیبت است! مرد عرب به خیمه‌ای که دختر خالد بک در آن خفته بود نزدیک شد و وارد خیمه گشت. چه کسی می‌تواند شبانه به خیمه دختر خالد بک داخل شود؟ فقط چهار نفر این حق را دارند: پدر و مادر و برادر و خواهر. ولی مردی اعرابی وارد خیمه شده پس نه پدر دختر است و نه برادرش [چون خالد بک کرده‌اند] اصیب فکر کرد که «سری در کار است» و به خیمه ابریشمین نزدیکتر شده گوش داد.

عرب گفت:

— ای ردینه، هفت سال است خدمت پدرت می‌کنم و قول داده بود تو را به من دهد فریبم داد، امروز تو زن کس دیگری می‌شوی، همین‌الساعه باید با من هم بسر شوی!

— وقتی که نامزدم پرسید ناموسم چرا به باد رفته چه جواب بدهم؟ می‌خواهی که من خودم و پدرم را رسوا کنم؟ مرا بکش، ولی با تو هم بستر نمی‌شوم!
عرب شمشیر از نیام کشید و بالای سر زدینه نگاه داشت. دخترک ترسید و استغاثه کنان گفت:

— اجازده لحظه‌ای ازخیمه بیرون روم. الساعه برمی‌گردم و آن وقت هر چه خواهی کن!
عرب جواب داد:

— نه، نه، اجازه نمی‌دهم بیرون روی. می‌دانم همین که بیرون رفتی یا فرار می‌کنی و یا داد و فغان راه می‌اندازی. حرف بس است، همین‌الساعه باید با من هم بستر شوی!
دخترک دست دعا بلند کرد و گفت:

— ای خدای رحیم، قاجاق اصیب را به یاریم فرست که ناموسم را نجات دهد و از دست تو رهایم کند!

اصیب به خود گفت: «عجبا! حتی اینجا هم مرا می‌شناسند.» بیدرنگ از کمین‌گاه بیرون جست و شمشیر را برهنه کرد و به درون خیمه پرید و به یک ضربه سر مرد عرب را از تن جدا کرد.
زدینه خیلی ترسید و پرسید:

— بگو بینم تو کیستی! آدمیزادی یا پیامبر؟
اصیب جواب داد:

— من پیامبر نیستم. خداوند رحیم دعای تو را بر آورده کرد و مرا به یاریت فرستاد. من همان اصیبی هستم که به کمکش طلبیده بودی!
باری، دو نفری نعش عرب را از خیمه بیرون بردند و درچاه کهنه و متروکی افکندند.

زدینه گفت:

— ای اصیب، خواهش دارم بنشین تا غذایی بیاورم و صرف کنی!
— من درخانه شما هیچ چیز نمی‌توانم بخورم. آخر اگر کسی درخانه‌ای نان و نمک بخورد دیگر نمی‌تواند چیزی از آن خانه بردارد و ببرد.

زدینه پرسید:

— مگر تو در دل چه اندیشه‌ای داری؟

اصیب در جواب اعتراف کرد که:

— امشب باید مادیان شما را ببرم. و این است که هیچ چیز در این خانه

نخواهم خورد.

زدینه اظهار داشت:

— تو زندگی و ناموس مرا نجات دادی! همین‌جا بمان، الساعه مادیان

را می‌آورم و زین می‌کنم و سوارش شو و برو!

زدینه رفت و مادیان را آورد و زین کرد و لگام بر سرش زد و اصیب را

صدا کرد:

— ای اصیب، بیا مادیان را بگیر، فقط بگو که از چه راهی می‌روی.

اصیب راه را به دختر نشان داد و زدینه چنین گفت:

— خواهش می‌کنم، عنان اسب را سست نکنی. همینکه اندکی لگام را

شل کردی، مادیان دو بر می‌دارد و تورا به خاک می‌افکند و دو طرف آن جاده

باتلاق است و توی لای و لجن گیر می‌کنی و بیرون آمدنت محال است! خوب

برو، به امید خدا!

زدینه به خیمه برگشت و اصیب سوار مادیان شده به راه افتاد. چون اندکی

در جاده راه پیمود اندرز دخترک را از یاد برد و لگام مادیان را شل کرد. مادیان او

را برداشت و از زین به‌زیر انداخت. اصیب توی باتلاق افتاد و هرچه کوشید

نتوانست خارج شود. اما مادیان به‌خانه و اصطبل خود بازگشت. زدینه دید که

مادیان بدون سوار برگشته. به‌خود گفت: «یقین اصیب در باتلاق افتاده».

بی‌درنگ سوار مادیان شد و رفت تا اصیب را پیدا کرده نجات دهد. اندکی که

رفت دید واقعاً اصیب توی باتلاق گیر کرده و هرچه تلاش می‌کند که بیرون آید،

نمی‌تواند. زدینه از مادیان پیاده شد و لگامش را به درختی بست و به‌کنار باتلاق

آمد و گفت:

— اصیب، مگر نگفته بودم که لگام حیوان را شل نکنی و گرنه توی باتلاق

می‌افتی. حرفم را گوش ندادی و به این‌روز افتادی!

— ای زدینه، آنچه به من گفتمی همانجا در کنار خیمه‌ها ماند. عجاله یاریم کن که زودتر از این باتلاق نجات یابم!

زدینه دست دراز کرد و کم کم اصیب را به طرف خود کشید. ولی آخر زن چقدر نیرو دارد! زدینه هم توی باتلاق در کنار اصیب افتاد و گیر کرد. اصیب و زدینه را در باتلاق می‌گذاریم تا ببینیم در منزل لگام خالدبک چه خبر است.

مادر زدینه صبح از خواب برخاست و دید زدینه نیست، شتابان به اصطبل رفت و دید مادیان هم نیست. شوهرش را صدا کرد و گفت:

— ای خالدبک، تو در خوابی و دخترت زدینه را رفته اند. و مادیان را هم برده اند!

خالدبک از جا برخاست و همه نوکران خود را صدا کرد و دستور داد: — بی درنگ همه کوهستانها و دره‌ها و جاده‌ها را جستجو کنید و زدینه و مادیان را یافته به نزد من آورید!

نوکران سوار اسبان شده به جستجوی زدینه پرداختند. اندکی از منزل لگام دور شده بودند که دیدند مادیان به درختی بسته است. و زدینه توی باتلاق افتاده و در کنارش هم جوانی دیده می‌شود. هر دو را از باتلاق بیرون آوردند و به خانه بردند. مردم شنیدند که فراریان را گرفته‌اند. همه در میدان گرد آمدند.

خالدبک امر کرد:

— بی درنگ سر هر دو را از تن جدا کنید!
زدینه گفت:

— پدر، اول اجازه بده دو کلمه بگویم و بعد مختاری — می‌خواهی

بکش — می‌خواهی ببخش!

خالدبک اجازه داد و گفت:

— حرف بزن!

زدینه آنچه بر او گذشته بود از آغاز تا پایان نقل کرد. چون زدینه سخن خود را به پایان رسانید خالدبک روی به اصیب کرده گفت:

– خوب، چه می‌توان کرد، حال که تو زندگی و ناموس دخترم را نجات داده‌ای – هرچی بخواهی بگو – قول می‌دهم که هرخواهشی باشد برآورم! اصیب در پاسخ گفت:

– فقط يك چیز می‌خواهم و بس. مادیانت را به من ده! خالديك چون این را شنید رنگ از رخسارش پرید. از طرف دیگر برابر همه مردم قول داده بود و از قول برگشتن محال بود. امر کرد مادیان را برای اصیب بیاورند و او هم بر آن حیوان زیبا سوار و راهی ملك روم شد و به نزد رشيدك رفت و مادیان را تسلیمش کرد. رشيدك هم به قول خود وفا کرد و اصیب را بخشید و دختر خود جمیله را به عقد ازدواج او درآورد.

افسانه‌های

سحر و جادو

احمدخان و علی ولی ۴۲

دو برادر بودند. یکی پادشاه بود و دیگری وزیر. هر دو برادر فرزندی نداشتند. روزی پادشاه روی خود را در آئینه نگریست، دید پیرشده و ریشش سفید گشته و هنوز فرزندی ندارد. قرآن به دست گرفت و دعا کرد و گریست و گفت: «پیرشده‌ام و فرزندی ندارم!» خداوند تعالی دعای او را شنید و علی ولی، خود به صورت درویشی به کنار دروازه قصر پادشاه آمد و دعا کردن آغاز کرد. پادشاه نظری هم به او نکرد و حتی سر بلند نکرد.

ولی از او پرسید:

— چرا به من نظر نمی‌افکنی؟

پادشاه گفت:

— چرا نگاه کنم! مگر نمی‌بینی که در غصه غوطه‌ورم. بر در آن خانه که

زنم در آنجا زندگی می‌کند، هر چه بخواهی می‌دهد.

ولی جواب گفت:

— من چیزی نمی‌خواهم. فقط میل دارم علت گریستن تو را بدانم.

— تو را به علت گریستن من چه کار؟

علی ولی گفت:

— تا سبب گریستن خود را نگویی، از اینجا نمی‌روم.

— خوب، می‌گویم. می‌بینی، که من پیرشده‌ام، ولی هنوز فرزندی ندارم!
 ولی سببی به او داد و گفت:
 — این سبب را دونیم کن، نیمی را خود بخور و نیمی را به همسرت ده.
 و یقین داشته باش که فرزندی خواهد آورد.
 پادشاه سبب را از او گرفت و گفت:
 — برادرم هم فرزندی ندارد.
 ولی سبب دیگری به او داد و رفت. پادشاه سبب دومی را به برادر خود
 داد و گفت:

— این سبب را به دونیم کن و با همسرت بخور.
 و سبب دیگر را خود با همسرش خورد.
 روزی پادشاه و وزیر مشغول شکار بودند، وزیر گفت:
 — فکر می‌کنم که بزودی زخم می‌زاید.
 پادشاه گفت:
 — من هم گمان می‌کنم عنقریب زخم بزاید.
 همانجا قرار گذاشتند که اگر یکی صاحب پسر و دیگری دختر شد. آن
 دو را نامزد کنند و به عقد ازدواج یکدیگر درآورند.
 چیزی نگذشت که پادشاه صاحب دختری شد و همسر وزیر پسری آورد.
 اندکی بعد وزیر درگذشت و پسرش یتیم شد. همسرش پسرک را بزرگ کرد و
 چون جوانی برومند شد به او گفتند: «تو و دختر پادشاه نامزد یکدیگر هستید».
 آنگاه جوان خواستگاران به نزد پادشاه فرستاد که: «دخترت را به عقد ازدواج
 من درآور».
 پادشاه جواب داد که: «زر بیاور تا دختر به تو دهم».
 جوان چه کند؟ طلا از کجا بیاورد؟ حتی يك سکه طلا هم در بساط نداشت!
 سرگردان و بی‌هدف به سیر و سیاحت دنیا پرداخت. دید اندک دودی از
 دور نمایان است. به آن سوزفت و دید غاری است و درون غار همه گونه خوراکی
 فراوانا نشست و خورد تا سیر شد و بعد به اطراف نگرست و دید در گوشه غار
 طلا ریخته. کیسه‌ای پیدا کرد و پراز طلا کرد و کیسه را کول کرد و عزم رفتن
 کرد. ناگهان صاحب غار سواره پیدا شد.

— تو، تو چگونه جسارت کرده وارد خانه من شده‌ای؟ بیا نبرد کنیم هر کدام افتاد و مغلوب شد — سرش از تن جدا شود.

نبرد آغاز کردند. پسر وزیر افتاد. حریف شمشیر از نیام کشید و بر سینه او نشست و خواست سرش را از تن جدا کند که پسر وزیر آه سوزانی از سینه برآورد.

صاحب غار از او پرسید:

— چرا آه کشیدی؟ مگر مرد نیستی؟

پسر وزیر جواب داد:

— آه کشیدن من به آن سبب نیست که از مرگ می‌ترسم. نامزدی دارم که هنوز با او فرصت ازدواج نیافته‌ام و سبب آه کشیدنم این است. صاحب غار دلش به حال جوان سوخت و به پسر وزیر گفت:

— بیا پیمان برادری ببندیم. من هم نامزدی دارم. اول می‌رویم و او را به دست می‌آوریم و بعد به سروقت نامزد تو می‌رویم.

پیمان برادری بستند و وارد غار شدند و نشستند و شام خوردند و صاحب غار، که نامش احمدخان بود، گفت:

— عجاله تو اینجا بمان. من دو اسب و دو شمشیر دارم. يك اسب را همین جا در غار می‌بندم و يك شمشیر را هم اینجا آویزان می‌کنم. همینکه دیدی از دم تیغ خون می‌چکد بدان که در بلایی گرفتار شده‌ام. آنگاه سوار اسب شو و شمشیر را بردار و بیاری من بیا.

پسر وزیر در غار ماند و احمدخان دنبال دخترک نامزد خود رفت.

روزی پسر وزیر چشمش به شمشیر افتاد و دید از دم تیغ آن خون می‌چکد. بیدرنگ سوار است شد و شمشیر را برداشت و به بیاری احمدخان رفت. رفت و رفت، دید جشن عروسی برپاست. پسر وزیر وارد مجلس جشن شد و شروع کرد به نواختن دوتار. چون همه مهمانان پراکنده شدند پسر وزیر نزدیک عروس رفت و پرسید:

— نمی‌دانی احمدخان کجاست؟

دخترک پرسید:

— او برادر خوانده توست؟

پسر وزیر جواب داد:

— آری.

دخترک — که همان نامزد محبوب احمدخان بود — قوطی کوچکی که گرد خواب آور در آن بود به پسر وزیر داده گفت:

— برادر خوانده تو را در سیاه‌چال زندانی کرده‌اند و چهل نفر نگهبان زندانند. به نزد ایشان رو و برایشان دو تار بنواز و بعد بگو رسم اینست که مهمان شراب برای میزبانان بریزد. آنها هم رضا خواهند داد و چهل جام به تو می‌دهند! برای همه شراب بریز و برای خودت هم. و در ساغرهای همه اندکی از این گرد خواب آور بریز. همه بیهوش خواهند شد و تو سرهای هرچهل نفر را از تن جدا کن. در جیب سرنگهبان کلیدی خواهی یافت. آن کلید را به احمدخان بده تا زنجیر پای خود را بگشاید. همین امشب باید فرار کنیم.

پسر وزیر به نزد نگهبانان رفته گفت:

— من بخشی هستم.

نگهبانان خوشحال شده گفتند:

— خوش آمدی، بفرما!

جوان در کنار ایشان نشست و آواز خواند و دوتار نواخت. هوا تاریک

شد. نگهبانان نشستند تا غذا بهخورند.

پسر وزیر گفت:

— رسم ما اینست که مهمان باید شراب بریزد.

نگهبانان رضا داده گفتند:

— خوب، چه عیب دارد، بریز!

چهل ویک ساغر روی سینی گذاردند. پسر وزیر کمی گورد در هر ساغر

ریخت. همه نشستند و مشغول نوشیدن شراب شدند. پسر وزیر ساغر خود را

از پشت یقه قبا به روی زمین ریخت. همه نگهبانان بیهوش شده افتادند. پسر وزیر

بخشی آوازه‌خوان دوره‌گرد که قصه هم می‌گوید. این کلمه فقط میان کردان ترکمنستان

که از خراسان آمده‌اند متداول است.

سر همه را از تن جدا کرد و جیب و بغل سرنگهبان را گشت و کلید را برداشت و به احمدخان داد و او هم قفل زنجیر پای خود را گشود و هر دو از زندان خارج شدند و آمدند پیش دخترک و بر اسبان سوار شدند و به راه افتادند.

رفتند و رفتند تا صبح شد. ناگهان دختر دید از طرفی که حرکت کرده بودند گرد و غبار عظیمی برخاسته و لشکری به شتاب به دنبال ایشان می آید. دخترک نخواست محبوب خود را بیدار کند و گریه آغاز کرد. قطره ای اشک او به روی احمدخان افتاد و احمدخان بیدار شد و از دخترک پرسید:

— چرا گریه می کنی؟

دخترک جواب داد:

— لشکریان پدرم به این سو می آیند.

احمدخان از جا برجست و پسر وزیر را بیدار کرد و با هم به مشورت پرداختند که چه کنند:

احمدخان گفت:

— ما سه نفریم و آنها بسیار. بیایید جنگ کنیم و تا توان داریم از ایشان بکشیم.

دخترک گفت:

— من شمشیر را به دوش مبارزان وارد می آورم و ضربت مورب می زنم. احمد خان گفت:

— من به فرق سر حریف شمشیر می زنم و سوار و اسب را به چهار تکه می کنم!

پسر وزیر گفت:

— اما من سوار را از پشت شقه می کنم و به دو نیم.

لشکریان نزدیک شدند و پیکار آغاز شد. چیزی نگذشت که بعضی پاپه گریز نهادند و برخی نیز کشته شدند. و دخترک و پسر وزیر دیدند که احمدخان پیدا نیست. فقط آنها دو نفر زنده مانده اند. میان کشتگان جستجو کردند و جسد احمدخان را یافتند. دیدند دخترک خود غفلت کرده و او را کشته است. در آن نزدیکی چشمه ای بود. آن دو نفر جسد احمدخان را شستند و بر او گریستند و

به خاک سپردند.

پسر وزیر به دخترک گفت:

— خوب، چاره چیست، بیا راه بیفتیم و برویم.

اندکی که از آنجا دور شدند دخترک گفت:

— کمی صبر کن، من الساعه می‌روم و به قبر احمدخان احترام می‌گذارم و

برمی‌گردم.

— من هم بیایم؟

— نه، تو همین‌جا صبر کن!

پسر وزیر نشست و منتظر ماند. اما دخترک بر سر قبر احمدخان برگشت و شمشیر از نیام کشید و نوک آن را بر سینه خود نهاد و خویشتن را به روی شمشیر افکند. پسر وزیر به آن سو نگریست، دید دخترک به روی قبر افتاده است و بر نمی‌خیزد. فکر کرد:

— بروم ببینم چرا بر نمی‌خیزد.

به کنار قبر آمد و دید دخترک مرده است. آنگاه پسر وزیر چشمان خود را با پارچه‌ای بست و یک جوری — به زحمت — جسد دخترک را داشت و قبری کند و دخترک را در کنار احمدخان به خاک سپرد. و خود به راه افتاد و به غار برگشت و در آنجا مسکن گزید. روز و شب در عزای برادر خوانده خود می‌گریست. مدت درازی کارش گریستن و غصه خوردن بود به طوری که ریشش بلند بلند شد.

حالا برگردیم به داستان علی ولی.

روزی چشمش درد گرفت. قاصدی به شهر فرستاد و به او گفت: «همینکه مردی ریش‌دراز را دیدی به نزد منش آور، تا داستانی برایم نقل کند و تسکین یابم.»

قاصد به شهر رفت و پسر وزیر را پیدا کرد و گفت:

— بیا بامن برویم. علی ولی تو را خواسته!

قاصد و پسر وزیر به نزد علی ولی آمدند. علی ولی گفت:

— چشمانم خیلی درد می‌کنند. چیزی بگو تا وقت زودتر بگذرد.

— آخر من سن و سالی ندارم، چیزی نمی‌دانم و سرگذشتی ندارم.

— آیا ممکن است که هرگز بلایی بر سرت نیامده و حادثه‌ای روی نداده باشد

— البته که روی داده است! مصیبتی به من روی داده که نگو. الساعه نقل می‌کنم.

و پسر وزیر همه داستان خویش را برای علی‌ولی نقل کرد.
ولی گفت:

— تو یقین از سبب سحر آمیز به وجود آمده‌ای. خوب، حالا مرا بر سر قبر احمدخان و دخترک ببر.

بر سر قبر رسیدند. علی‌ولی میان دو گور نشست و مشغول دعا خواندن شد. به ناگهان قبرها گشوده شدند و احمدخان و دخترک بر پا خواستند و گفتند:

— ما خوابیده بودیم! چرا بیدارمان کردید؟
پسر وزیر گفت:

— خوابیدن کدامه؟ شما مرده بودید! من سالها در عزای شما گریستم که پیرشدم و ریشم به این درازی شده!

علی‌ولی باری دیگر دعا کرد و جوانی پسر وزیر را بازگرداند. همه بر اسبان سوار شدند و به خانه پسر وزیر رفتند و علی‌ولی به منزل خود بازگشت.

باری آن سه نفر به نزد پادشاه آمدند. پسر وزیر به پادشاه گفت:

— خوب، حالا دیگر دخترت را به عقد ازدواج من در آور.

پادشاه بساط عروسی به راه انداخت و هفت روز و هفت شب جشن و سرور

برپا بود. آنها به آروزی خود رسیدند و انشاءالله شما هم می‌رسید.

بهلول دانا و خلیفه بغداد ۴۳

خلیفه بغداد و بهلول دانا برادر بودند. روزی بهلول دانا کودکان شهر را برداشت و به کنار دریا رفت و در آنجا برای خود کلبه‌ای ساختند. خلیفه بغداد دوزن داشت و هر دو زنش اتفاقاً به کنار دریا برای گشت و سیاحت آمدند. دیدند بهلول دانا هم آنجاست. به او سلام گفتند.

بهلول جواب داد:

— علیکم السلام، عروسان عزیز، خوش آمدید، صفا آوردید، بفرمایید.

زن بزرگتر خلیفه پرسید:

— این کلبه را به من نمی‌فروشی؟

— در عوض به من چه می‌دهی؟

— قطای ۵ لندی برایت می‌بزم!

-- خوب، راضیم.

بهلول سه بار گفت «راضیم». اما زن کوچکتر خلیفه می‌خندید. هر دو به خانه برگشتند. زن کوچک به خواب رفت و در خواب دید که زن بزرگ در باغ بهشت توی یک قصر سفید سفید مثل برف نشسته: بیدار شد و دید خوابی بیش نبوده. قطا، نان شیرینی که درون آن را به آرد بوداده و مغز گردوی ساییده و شکر و روغن اباشته‌کنند، تقریباً نظیر آنچه در یزد — و اخیراً در تهران و جاهای دیگر هم — قطاب می‌گویند.

سه بار به خواب رفت و سه بار همان خواب را دید. صبح که بیدار شد یکسر پیش بهلول رفت و گفت:

– ای بهلول، کلبه را به من بفروش!
– هان، حالا یادت آمده نه، دیگر نمی فروشم!
– صد سکه طلایت می دهم! بفروش!
– نه، نمی فروشم!
– همه گوه‌های گرانبها و زینت آلاتم را به تو می دهم! بفروش!
– به خدایی خدا قسم که نمی فروشم!
– خوب، حالا که اینطور شد به خلیفه راجع به تو چیزهایی خواهم گفت که بکشدت:

– برو بگو، بگذار بکشدم!
زن کوچکه لباس خود را درید و دوان دوان پیش خلیفه رفت و گفت:
– خاک به سرت! بین این برادر دیوانه‌ات بامن چه کرده! سراسر لباسم را دریده! به زحمت از چنگش خلاص شدم!
خلیفه شمشیر از نیام کشید و بانگ زد:
– بهلول کجاست که به قتلش رسانم!
اما بهلول در آن گیرودار دیگی و کرباسی [برای کفن] و بیلی و پارویی برداشت و به قبرستان رفت و قبری کند و در کنار آن ایستاد. خلیفه سراغ او را گرفت و به آنجا آمد. و بانگ بر او زد:
– الساعه سر از تنت جدا می کنم!
بهلول جواب داد:

– من هم کفن خود را آماده کرده، آب گرم کنده، قبرم را کنده‌ام و حاضرم که مرا بکشی!

خلیفه به او نزدیک شد. بهلول به او گفت:
– برادر، من و تو برادریم، از یک پدر و مادریم. دستت را به من ده و پایت را به روی پای من گذار و بیا روبوسی کنیم و بعد مرا بکش!
همین که خلیفه پای خود را روی پای بهلول نهاد و دست به وی داد، بهلول

چرخ‌چی زد و خلیفه را به مسافت هزار سال راه دورتر پرت کرد. خلیفه به هوش آمد و به اطراف نگرید تا ببیند کجا افتاده؟ در کدام سرزمین است؟ برخاست و به راه افتاد. رفت و رفت تا به دهی رسید. پرسید:

— آیا می‌دانید بغداد کجاست؟

— این اسم را هرگز نشنیده‌ایم! آدم است یا جانور؟

-- شهری است.

-- به فاصله یک روزه راه از اینجا مردی زندگی می‌کند که یکصد سال

عمر کرده. شاید او بداند که بغداد کجاست!

خلیفه به راه افتاد. یک روز تمام می‌رفت. دید قصری برپاست. وارد قصر شد. دید درون قصر مرد پیر فرتوتی که ریشش تمام سفید شده بود نشسته. خلیفه به پیر مرد سلام گفت و پرسید:

— مهمان می‌خواهی؟

پیر مرد جواب داد:

— مهمان عزیز خداست.

بعد همسر پیرش را صدا کرده گفت:

-- زن! برای مهمانان فرش پهن کن تا بنشینند و استراحت کند.

زنش از جاتکان نخورد. پیر مرد دو سه بار حرف خود را تکرار کرد ولی زن از جای خود حرکت نکرد. پیر مرد برخاست و نم‌دی بر زمین گسترده و بالشی روی نم گذاشت و به خلیفه گفت:

-- بفرما بنشین.

خلیفه نشست و صاحب‌خانه، چوبی برداشت و پیرزن را حسابی کتک زد. بعد پیر مرد خلیفه را ضیافت کرد. خلیفه روی به او کرده گفت:

— تا به من نگوئی که بغداد کجاست، دست به غذای تو دراز نخواهم کرد.

— از کجا می‌دانم؟ اولین باری است که این اسم را می‌شنوم! صدسال عمر کرده‌ام و هنوز چنین اسمی نشنیده‌ام! به فاصله یک روز راه از اینجا برادرم زندگی می‌کند و دویست سال دارد. شاید او بداند.

صبح روز بعد خلیفه با صاحب‌خانه وداع گفت و نام‌خدارا به‌زبان آورده به‌راه افتاد. يك روز تمام راه می‌رفت، تا اینکه خانه‌ای دید و صاحب‌خانه بر در آن ایستاده بود.

خلیفه وارد خانه شد. صاحب‌خانه صدا کرد:

— زنا فرش پهن کن که مهمانمان بنشیند و برایمان غذا بیاورا
پیرزن با نارضایی، نطق‌کنان، ازجا بلند شد و نمد و بالش آورد.
خلیفه نشست. بعد پیرزن خوراکی آورد. خلیفه گفت:
— تا راه بغداد را به‌من نشان ندهی، دست به‌طرف غذایت دراز نخواهم
کرد.

صاحب‌خانه جواب داد:

— راه بغداد را از کجا بلدم! اولین باری است که این اسم را می‌شنوم.
ولی به‌فاصله يك روز راه از اینجا برادر من زندگی می‌کند که سیصدسال عمر
کرده، شاید او بداند بغداد کجاست.

خلیفه با ایشان وداع کرده به‌راه افتاد. يك روز تمام راه رفت تا به‌خانه
برادر سومی رسید که بر در منزلش ایستاده بود.

— مهمان می‌خواهی؟

صاحب‌خانه جواب داد:

— مهمان عزیز خداست! بفرما، بنشین!

داخل خانه شدند. زن صاحب‌خانه بیدرنگ برخاست نمدی بر زمین
گسترده و چندتا بالش گذاشت و مهمان را نشانده. بعد طشتی با آب آورد و پاهای
خلیفه را شست و خشک کرد. این راهم بگوییم که زن صاحب‌خانه آبتن بوده.
صاحب‌خانه هم خلیفه را به‌صرف غذا دعوت کرد. خلیفه گفت:

— تا نگویی که بغداد کدام طرف است غذا نخواهم خورد.

صاحب‌خانه چنین پاسخ داد:

— سیصدسال عمر کرده‌ام، و نمی‌دانم بغداد کجاست. ولی شنیده‌ام که
در کنار زیارتگاه‌ها درختی است و پرنده‌ای مرتب به‌آن درخت پرواز می‌کند.
روزهای آدینه مردم در آنجا گرد می‌آیند. و گوسفند سر می‌برند و خیرات

می‌کنند و پرنده دعا می‌کند. بعد مردم پراکنده می‌شوند و پرنده هم پرواز کرده از آنجا می‌رود. می‌گویند که راه بغداد در سمتی است که آن پرنده به آن طرف پرواز می‌کند. حالا که هر چه می‌دانستم گفتم غذا بخور.

غذا صرف کردند و صاحب‌خانه زنش را صدا کرد و گفت:

– زن! برو از زیرزمین هندوانه بیاور تا مهمانان امتحان کنن!

لازم است گفته شود که در بساط این مرد و زن يك هندوانه بیش نبود.

زن به زیرزمین رفت و هندوانه را آورد و شوهره فشارش داد و گفت:

– این هندوانه کال است، برو یکی دیگر بیاور!

زن باری دیگر از چهل پلهٔ زیرزمین پایین رفته، باز همان هندوانه را آورد.

صاحب‌خانه هندوانه را این دست آن دست کرد و گفت:

– این هم خوب نیست. برو یکی دیگر بیاور.

زن به زیرزمین رفت و باری دیگر همان هندوانه را آورد.

خلیفه روی به صاحب‌خانه کرده گفت:

– ولش کن! آخر آبستن است، چهل پله بالا پایین کردن شوخی نیست!

گناه داردا بیاو هندوانه را پاره کن، خوب یابد می‌خوریمش!

هندوانه را پاره کردند و خوردند. خلیفه از صاحب‌خانه پرسید:

– چند سال داری؟

– سیصدسال!

– پس چرا برادرت که فقط صدسال دارد پیر پیر شده؟ و تو جوان

می‌نمایی؟

صاحب‌خانه جواب داد:

– دلیل این تفاوت زن است! زن او خسرصفت است. باید اول مثل خر

کتکش زد تا کاری بکند. این است که شوهرش زود پیر شده.

– چرا برادر دیگری که دوستسال دارد از تو بزرگتر می‌نماید؟

– برای اینکه زن او سگ صفت است. همین که مهمان یا همسایه‌ای به

خانهٔ ایشان وارد شود مثل سگ نق‌نق می‌کند و می‌نالند. بایک حرف کاری

نمی‌کند. اما زن مرا دیدی؟ دیدی چندبار از پله‌کان زیرزمین بالا پایین

رفت و آمد؟ ما يك هندوانه بیشتر نداشتیم! دیدی چند بار همان هندوانه را برد و آورد و خم به ابرو نیاورد؟!

به بستر رفته خوابیدند. صبح برخاستند و صبحانه خوردند و صاحب‌خانه خلیفه را برداشت و به زیارتگاه رفتند. پرنده پیدا شد و روی درخت نشست و به دعا خواندن پرداخت. مردم جمع شدند و گوسفند کشتند و غذا پختند و به‌همه دادند. بعد جمعیت پراکنده شد و خلیفه آهسته روی درخت رفت و پای آن پرنده را گرفت. پرنده پرواز کرد. خلیفه سخت ترسید و در دل اندیشید: «اگر پای این پرنده را ول کنم می‌افتم و روی زمین خرد می‌شوم؟» پای پرنده را محکم‌تر نگاه داشت. مرغ پرید و پرید و سرانجام در آن قبرستانی که بهلول در کنار قبر ایستاده بود فرود آمد. خلیفه چشم گشود، گویی هیچ جا نرفته: دید بهلول کنار هیزم آتش ایستاده و دیگری پراز آب هم سربار است و گوری کنده شده. بهلول گفت:

— خوب خلیفه، معطل نشو، حالا که حرف زنت را گوش می‌کنی مرا

بکش!

خلیفه دست بهلول را گرفته به قصرش برد. و فرمود تازن کوچک‌ترش را حاضر کنند. زن را آوردند. دو شتر هم حاضر کردند و يك پای زن را به يك شتر و پای دیگرش را به شتر دومی بستند و يك شتر را بطرف چپ و شتر دیگر را به راست هی کردند و زن کوچکتر خلیفه دوباره شد و او را در همان قبری که بهلول کنده بود به خاک سپردند.

بدین‌سان خلیفه از شر زن مکار خود نجات یافت.

حسن حکیم ۴۴

پادشاهی بود و پسری داشت. هفت سال بود که پسر پادشاه سخت بیمار بود. پادشاه همه پزشکان را به بالین او آورد. هر چه کوشیدند نتوانستند درمانش کنند.

پادشاه روزی شنید که حسن حکیمی هست و همه بیماریها را درمان می کند. از این و از آن می پرسید که آیا کسی این حسن حکیم را می شناسد و از مکان او خبر دارد؟ ولی هیچکس هرگز در باره او چیزی نشنیده بود. پادشاه چون چنین دید دو جوان از نزدیکان خود را برگزید و به ایشان فرمود مقدمات سفر را فراهم کنند و برای جستجوی حسن حکیم راهی شوند. پادشاه اسبان راهوار و خورجینی پراز طلا به ایشان داد و گفت بدون حسن حکیم برنگردند.

جوانان به راه افتادند. مدتی مدید رفتند و رفتند، ولی از هر که می پرسیدند حتی کسی نام حسن حکیم را هم نشنیده بود. جوانان ماهها در راه بودند، ریشهایشان خیلی خیلی دراز شده بود. سرانجام به شهر جزیره رسیدند.

یکی از آن دو جوان به دیگری گفت:

— بیا ریشمان را بتراشیم.

به گرما به رفتند و تن و روی شستند و بعد به نزد دلاک رفتند. دلاک دید که بیگانه اند. پرسید از کجا می آید و کجا می روند و چه کار دارند. جوانان

داستان خود را برای وی نقل کردند.

دلاک گفت:

— شاید بتوانم کمکتان کنم. امشب باز اینجا بیاید.

چون جوانان آن شب به میعادگاه آمدند دلاک را دیدند که چشم به راه ایشان است و به محض دیدن ایشان گفت.

— بامن بیاید.

مدتی رفتند. دلاک ایشان را به در مقبره ای برد و نزدیک به آن شد و دست به هم زد و گفت:

— یا شیخ عدی! ۵

چون این سخنها را به زبان آورد بیدرنگ مقبره گشوده شد. دلاک و آن دوجوان داخل شدند و وارد اطاق باشکوهی گشتند. وسط اطاق بر سکوی بلندی مردی که لباس تیره بر تن داشت نشسته بود. دلاک کلاه از سر برداشت و در مقابل او زانو به زمین زد. جوانان هم چنان کردند. دلاک به صدای بلند گفت:

— درود به تو ای حسن حکیم!

حسن حکیم جواب داد:

— سلام به شما ابرخیزید، اذن می‌دهم! چه مشکلی شمارا به اینجا کشانده؟ یکی از جوانان گفت:

— تو، یقین می‌دانی که پسر پادشاه ما سخت بیمار است. پادشاه

خواهشمند است درمانش کنی!

حسن حکیم گفت:

— به شهر خود بازگردید. من دنبالتان خواهم آمد.

هر سه تعظیم به جا آورده بازگشتند و دو جوان از دلاک به خاطر کمکی

که به ایشان کرده بود سپاسگزاری کردند و گفتند:

۵ مؤسس فرقه عرفانی عدویه که میان کردان در قرن ششم هـ. نفوذ فراوان داشته. کردان پیرداین فرقه خویشتن را یزیدی می‌نامند. یزیدیه تنها مذهب جهان است که کس را بدان راه نیست و بیگانه را نمی‌پذیرند. مذهب یزیدیه التقاطی است از اسلام و زرتشتیگری و مسیحیت و یهودیت. مقبره شیخ عدی زیارتگاه یزیدیان است و در شمال عراق (لالی) واقع می‌باشد.

— این کیسه زر را در عوض خدمتی که به ما کرده‌ای بگیر! دلاک گفت:

— طلای شما مال خودتان باشد، من احتیاج به چیزی ندارم. فقط دیدم غریبید و حاجتی دارید دلم به حالتان سوخت و خواستم در بلا یاریتان کرده باشم!

این را گفت و ناپدید شد، تو گویی هرگز نبود. جوانان به نزد پادشاه بازگشتند و دیدند که حسن حکیم پیش از ایشان به آنجا رسیده، در کنار پادشاه نشسته است. پادشاه به حسن حکیم گفت:

— ای حسن حکیم؟ پسر من را شفا ده، در عوض پادشاهی و قدرتم را به تو عطا می‌کنم؟

حسن حکیم در جواب گفت:

— بیا برویم، پسر من را نشانم بده.

حسن حکیم بیمار را معاینه کرد و گفت:

— يك ورق کاغذ اعلا برایم بیاورید.

پادشاه یکی از نوکران را صدا کرد و به او گفت:

— به دکان بوزینه برو و يك ورق کاغذ اعلا بگیر و زود برگرد!

حسن حکیم گفت:

— من هم با او می‌روم. نا آرامی نکن، زود برمی‌گردم! حسن حکیم و نوکر پادشاه به دکان رسیدند. حسن حکیم دید دکانی است بزرگ، پر از کالا، ولی فروشنده بوزینه‌ای است. تک و تنها کالا می‌دهد و پول می‌گیرد و صاحب دکان در کناری نشسته و از جا نمی‌جنبد، و بوزینه‌ای از عهده همه کارها برمی‌آید. حسن حکیم از اینکه بوزینه زیروزنگ معامله کرده، حتی يك پول هم اشتباه نمی‌کرد خیلی تعجب کرد.

سرانجام شب شد. دکان را بستند. صاحب دکان طنابی به گردن بوزینه انداخت و توی حیاطش برد و تا خورد کتکش زد. بعد به دنبال خود کشیدش و توی راه هم پی در پی باچوب زدش. حسن حکیم دنبال این دو می‌رفت. صاحب دکان روی برگرداند و دید مردی دنبالشان کرده. گفت:

— پشت سرما نیا. می بینی که بوزینه را می زنم و گردو خاک بلند می شود
و روی لباس تمیز تو می نشیند و کثیفش می کند.

حسن حکیم گفت:

— امشب من مهمان توام.

— خوب، اگر به مهمانی آمده ای که خوش آمدی، بفرما!
به خانه رسیدند. حسن حکیم دید که خانه پراز مهمان است. همه نشسته اند
و می خورند و می نوشند و مجلس سرور و شادی آراسته اند. صاحب خانه حسن
حکیم را نشاند و فرمود خوراکی بیاورند.

حسن حکیم گفت:

— نه، عزیزم، تا راز این بوزینه را به من نگویی من دست به خوراکی
نمی زنم. آخر این حیوان با کمال درستی و دقت، از صبح تا غروب جنس می فروشد
و دردگان مشغول کار است و تو در عوض کتکش می زنی. چرا؟ چه کار کرده؟
خیلی خواهش می کنم که دلیلش را برایم بگویی! آخر من مهمان توام!
— چندخانه آنطرف تر از منزل من صاحب سگ سیاه زندگی می کند.
همین که داستان آن سگ را برایت نقل کرد من هم حکایت بوزینه را خواهم
گفت.

حسن حکیم بیدرنگ برخاست و بیرون رفت و خانه صاحب سگ سیاه
را جست و پیدا کرد و وارد خانه شد و گفت:

— مهمان نمی خواهید!

صاحب خانه جواب داد:

— مهمان عزیز خداست، قدمت بالای چشم. خوش آمدی بفرما! حسن
حکیم به اطراف نگاه کرد، دید توی اطاق، در بهترین مکان برهفت بالش سگ
سیاهی نشسته و قلاده و زنجیری از طلا به گردن دارد.

صاحب خانه حسن حکیم را به روی فرش نشاند و خوردنی برایش آورد.
حسن حکیم گفت:

— سپاسگزارم، تا داستان این سگ را نگویی دست به خوردنی نخواهم

زدا بگو، آخر من مهمان تو هستم!

صاحب سنگ سیاه جواب داد؛

– نزدیک خانه من قاضی منزل دارد، اگر داستان خود را برایت نقل کرد
من هم سرگذشت خود را خواهم گفت.

حسن حکیم برخاست و بیرون رفت تا خانه قاضی را پیدا کند. معلوم شد
خانه قاضی خیلی نزدیک بوده. به محض اینکه حسن حکیم به نزدیک در خانه
رسید، خود قاضی از خانه بیرون آمد. قاضی خشنود و خندان و رقصان از خانه
درآمد و به طرف مناره رفت. بعد بالای مناره رفت و مشغول دعا و مناجات شد و
تا تنگ غروب بالای مناره بود و بعد گریه وزاری کنان به زیر آمد و به طرف
خانه خود رفت. و درین راه بر سر و روی می زد و فغان می کرد. حسن حکیم
به دنبال قاضی رفت و گفت:

– من امشب مهمان تو هستم!

قاضی جواب داد:

– مهمان عزیز خداست، خوش آمدی.

قاضی حسن حکیم را به خانه دعوت کرد. توی خانه اش هیچکس نبود.
خانه خالی بود. قاضی خوردنی آورد و جلوی حسن حکیم گذاشت. حسن حکیم
گفت:

– نه، متشکرم، تا داستان خود را نگوئی چیزی نخواهم خورد. بگو بینم

چرا از خانه شاد و خوشحال بیرون رفتی و با گریه و زاری و فغان برگشتی؟

– يك خانه آن طرف تر مردی نابینا و شامی زندگی می کند. بگذار او

حکایت خود را برایت نقل کند تا من هم داستان خود را بگویم!

حسن حکیم به نزد مرد نابینا رفت و همین که به در خانه نزدیک شد دید
خانه پر از مهمان است. پرسید:

– نابینا در خانه است؟

گفتند:

– نه، نه، خانه نیست، آنجا روی پل ایستاده و گدایی می کند!

حسن حکیم به طرف پل رفت و دید: مرد کوری بر پل ایستاده و سؤال
می کند و هر رهگذری چیزی به او صدقه می دهد. مرد نابینا تا غروب آنجا ایستاده

بود و حسن حکیم هم در کنار او. مرد نایینا يك کیسه پر پول جمع کرد و همین‌گه شب شد، کورمال کورمال سه پول شکسته از توی کیسه بیرون آورد و در جیب گذاشت و کیسه را برداشت و به روی شانه انداخت و به طرف میدان رفت. به محض اینکه به وسط میدان رسید، پولها را از کیسه به روی خاک ریخت و راه خانه پیش گرفت. حسن حکیم هم پشت سرش رفت. در آن میان مردم حمله کرده پولها را برداشتند و دريك چشم برهم زدن پشیزی باقی نگذاشتند. مرد نایینا که شنید پشت سرش صدای پا می‌آید پرسید:

— کیست که پشت سرم می‌آید. بهتر است جلو بیفتی. چون عصایم خاک بلند می‌کند و لباسهایت کثیف و خاکی می‌شود.

حسن حکیم گفت:

— امشب مهمان تو هستم. مرا به خانه‌ات ببر.

کور جواب داد:

— قدم بر چشم. مهمان عزیز خداست و خانه من خانه تو! به خانه رسیدند. حسن حکیم دید در یکی از گوشه‌های اطاق مقداری خاک و گل ریخته. مرد کور به طرف آن گوشه رفت و یکسره روی آن گل و لای دراز کشید.

حسن حکیم بانگ زد:

— چه کار می‌کنی؟ در بستر دراز بکش، چرا روی خاک و گل می‌خوابی؟
کوره جواب داد:

— بنشین و غذایت را بخور و نگران من مباش! من می‌دانم چه می‌کنم. در آن لحظه جلوی حسن حکیم سینی پر از خوراکی گذاشتند.
حسن حکیم گفت:

— نه، نه، تا داستان تو را ندانم دست به خوردنی تو نخواهم زد!
— بخورا بخورا و حین خوردن من هم همه داستانم را برایت نقل می‌کنم! گوش کن و به خاطر بسپار! زمانی برادری داشتم. برادرم پادشاه بود. روزی عازم زیارت مکه شد و مرا به جای خود گذاشت تا حکومت کنم و کشور را اداره کنم. من پادشاه شدم. کشور و مردم را بد اداره کردم. هفت خانه را

به يك جفت گاو محتاج کردم. قحطی بروز کرد. مردم نزيك بود يكديگر را بخورند و من به ایشان همه‌گونه ستم می‌کردم. چون برادرم از زیارت برگشت مردم از من شکایت کردند و برادرم نفرینم کرد که: «الهی از دو چشم کورشوی و برگل و لای بخسبی و درآمدت فقط سه پول سیاه شکسته باشد». نفرین او گرفت و هم‌اکنون دوازده سال است که چیزی را نمی‌بینم!

حسن حکیم گفت:

— در این دوازده سال گناهت را جبران کرده‌ای. اگر دست کم را هم بگیریم اینکه پولهای جمع کرده را در میان مردم تقسیم می‌کنی — خود کفاره گناهت است.

حسن حکیم وردی خواند و مرد کور بینا شد و آن توده گل ولای هم از اطاق ناپیدا گشت. حسن حکیم با صاحب‌خانه خدا حافظی کرد و به نزد قاضی رفت و سلامش گفت.

— علیکم السلام! خوب، چطور شد، داستان نابینای شامی را دانستی؟

— بلی، دانستم والساعه برایت نقل می‌کنم.

حسن حکیم داستان را برای قاضی نقل کرد و گفت:

— خوب، حالا تو حکایت خودت را بگو و من گوش کنم!

— سالها پیش، روزی مثل روزهای دیگر، بالای مناره رفتم و به دعا و مناجات پرداختم. ناگهان پرندگان فراوان پروازکنان به طرف من آمدند. میان آنها لك لکی هم بود. و لك لك منقار خود را به روی شانه من گذاشت و تا زمانی که من سرگرم دعا بودم همچنان برپا ایستاده بود. من دست بر پشت و بالها و سروپایش کشیدم، ناگهان او خیزی برداشت و پرید. من بی اختیار پاهایش را گرفتم و لك لك مرا به هوا بلند کرد. مدتی در پرواز بودیم. من از ترس چشمانم را فرو بستم و چون چشم گشودم دیدم در باغ خرم و زیبایی هستم. در دل اندیشیدم که «یقین اینجا باغ بهشت است». دخترکی زیبا چون حوریان بهشتی به نزد من آمد و گفت به دنبالش بروم. مرا به اطاقی برد که سه دختر در آن بودند — سه دختر زیباتر از خود او. دخترك از من پرسید: «آیامی توانی بگویی که کدام يك از این سه دختر لك لك است؟» گفتم «نه، از کجا بدانم!».

بعد گفت: «خوب، چشمانت را ببند و دست به جلو دراز کن و یکی از آنها را بگیر». من امر او را اطاعت کردم. چند لحظه بعد یکی از دختران را گرفتم. دخترک گفت: «خوب، این همان لك لكی است که تو را به اینجا آورده!»

من با آن دختر زیبا ازدواج کردم و زندگی خوشی داشتیم. ماهها و سالها و شاید قرنها گذشت. نمی دانم - اما به نظر خودم فقط يك روز با او بودم. نمی دانم چطور شد که به یاد خانواده و همسر و فرزندانم افتادم و شور و هوای بازگشت به خانه به سرم زد. به دخترک - لك لك یعنی همسرم گفتم: «مرا به خانه ببر، می خواهم زن و فرزندان خود را ببینم!» جواب داد «پناه بر خدا! این چه حرفهاست! آخر چندین قرن از آن زمان گذشته. حتی يك نفر از کسان تو هم زنده نمانده!»

من حرفش را باور نکردم و همچنان از او خواستم که مرا ببرد و اصرار کردم که فقط يك روز بیشتر از زمانی که خانه ام را ترك گفته ام نگذشته. دخترک هر چه کوشش کرد - مراقب کند ثمر نداشت و من سر حرف خودم بودم و می گفتم: «مرا به خانه ببر!» سرانجام دخترک به شکل لك لك درآمد و من محکم به پایش چسبیدم و به هوا برخاست و روی مناره فرودم آورد و خود راه بازگشت پیش گرفت و پرواز کرد. من از مناره فرود آمدم و به خانه رفتم، دیدم نه خانه ای برجا مانده و نه کوچه ما پیدا است و نه از زن و فرزندانم اثری باقی است. از هر کس پرسیدم اطلاعی نداشت. يك پیرمرد هفت هفتو جوابم داد: «یقین تو از آن دنیا آمده ای! نکند تو همان قاضی باشی که از بابا بزرگم در عهد کودکی شنیدم؟ می گویند قاضی سر مناره رفت و دیگر برنگشت! ولی این واقعه آنچنان قدیمی است که هیچکس از کسان تو زنده نمانده!». این است که من تنها ماندم و کسی را ندارم. هر روز صبح بیرون رفته بسالای مناره می روم. دردم امیدوارم که شاید لك لك به دنبالم بیاید. از این اندیشه قلبم شاد می شود، و از خوشحالی می خندم و می رقصم. بعد از ظهر تا غروب. بیهوده چشم به راه لك لك می مانم و شب به خانه برمی گردم. و چون فکر تنهایی و غریبی خود را می کنم و می بینم سراسر شب را باید بیکه و تنها بگذرانم زاری و فغان می کنم و بر سر می زنم. هیچ چیز سخت تر و بدتر از خانه خالی و اجاق سرد و دل سوزان از اشک و زاری نیست! مرگ از این زندگی بهتر است!

حسن حکیم پرسید:

— آیا میل داری به آن باغ بهشت برگردی؟

— البته که میل دارم! جز این آرزویی ندارم!

حسن حکیم وردی خواند. ناگهان صدای پرپرزدن پرنده‌ای به گوش رسید و لك لك بزرگی در کنار در خانه قاضی به زمین نشست. او هم که از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت از خانه بیرون رفت و پای لك لك را گرفت. لك لك به پرواز درآمد و با قاضی به هوا رفت.

اما حسن حکیم بیدرنگ به نزد صاحب سگ سیاه رفت.

— خوب، چه کار کردی؟ از داستان قاضی چیزی دانستی یا نه؟

— دانستم، دانستم!

آنگاه حسن حکیم داستان را برای صاحب سگ سیاه نقل کرد و گفت:

— حالا نوبت توست که داستان خود را بگویی!

صاحب سگ سیاه آغاز سخن کرده گفت:

— پس گوش کن! روزی من به زیارت مکه رفتم. مدتی مدید دور از شهر و دیار و خانه خودم بودم تا سرانجام بازگشتم. همه اهل ده به دیدنم آمده در خانه‌ام جمع شده بودند. بعد که رفتند من وزنم تنها ماندیم. زنم آب آورد تا پاهایم را بشوید. يك پایم را شست و پای دیگرم را توی طشت، نشسته رها کرد و رفت. من از جا پریدم که دنبالش کنم. سگ سیاهم را برداشتم و ردش را گرفته رفتم. او به حومه شهر رسید و من هم آهسته دنبالش کردم، دیدم داخل غاری شد. من در کنار مدخل غار پنهان شدم و نگاه کردم. دیدم توی غار چهل دزد نشسته‌اند. یکی از ایشان که گویا رئیس دزدان بود بانگ برزنم زد «که چرا دیر کردی؟» زنم جواب گفت: «شوهرم از سفر حج برگشته، همسایه‌ها در خانه ما جمع شده بودند. بعد خواستم پاهایش را بشویم، ولی آنچنان عجله کردم که فقط يك پایش را شستم و پای دیگرش را نشسته توی آب گذاشتم و به شتاب آمدم!» رئیس دزدان سخت خشمگین شد و جاروب را برداشت و زنم را کتک زد. بعد همه به بستر رفتند. این چیزها را من به چشم خود دیدم. وقتی که همه به خواب رفتند، من آهسته وارد غار شدم و سرهای ده راهزن را از

تن جدا کردم. زخم از خواب بیدار شد و رئیس راهزنان را بیدار کرد و گفت: «ای سرور راهزنان! پرنده‌ای به جمع ما رخنه کرده و سرده پسرندۀ ما را کنده!». رئیس دزدان جوابش گفت «تو یقین خواب می بینی و هذیان می گویی، بخواب، بخواب». چون ایشان دوباره به خواب رفتند من سر بیست و نه راهزن دیگر را هم از تن جدا کردم و فقط رئیس دزدان و زخم باقی ماندند. زخم باری دیگر رئیس دزدان را تکان داد و گفت: «خواب بس است! الساعه شوهرم تو را هم مثل دیگر راهزنان می کشد». رئیس دزدان از جا برجست و به من حمله کرد. من او را بر زمین افکندم و به زیر لگدش گرفتم. ولی در این میان زخم پایم را گرفت و کشید و افتادم. رئیس دزدان برویم افتاد و خواست مرا خفه کند. خیلی قوی بود و من از عهده اش بر نمی آمدم. اگر چند لحظه ای می گذشت مرا خفه کرده بود. در اینموقع به صدای بلند سگم راضدا زدم. سگ به رئیس دزدان حمله کرد و او را به کناری کشید و گلویش را درید. من از جا جستم و شمشیرم را برداشتم و به یک ضربت زخم را به دو نیم کردم. بعد سگ باوفایم را برداشتم و به خانه برگشتم. و به خاطر وفاداریش او را در بهترین جای اطاق نشاندم و زنجیری از طلا به گردنش انداختم. این داستان من است، والسلام شد تمام.

— همه این چیزها خوب و این کارها درست بود، فقط اینکه سگ در بهترین و محترمترین جای اطاق بنشیند جایز نیست. آنجا به آدمی تعلق دارد! آخر آدمیزاد اشرف مخلوقات است! قول بده که سگ را توی حیاط نگاهداری — همچنانکه شایسته سگان است! همینکه خوردنی فراوان و لذیذش می دهی کافی است!

صاحب سگ سیاه حرف حسن حکیم را گوش کرد و سگ را توی حیاط ول کرد.

حسن حکیم نزد صاحب بوزینه رفت. صاحب دکان پرسید:

— خوب داستان سگ سیاه را دانستی و آوردی؟

حسن حکیم گفت:

— البته که آوردم!

و تمام داستان را که تازه شنیده بود برای او نقل کرد و گفت:

— حالا به قول خود وفا کن و داستان بوزینه را بگوا

— پس گوشت به من باشد. زمانی که خیلی جوان بودم با دختر پادشاه ازدواج کردم. زنم را به خانه آوردم. همسرم خدمتکاری داشت که خیلی دوستش می‌داشت و او را هم با خود به خانه من آورد. شب چون به اندرون نزد همسرم رفتم خدمتکاره در آستانه در جلویم را گرفت و گفت: «نمی‌گذارم نزد زنت بروی، باید اول با من هم بستر شوی و بعد با او!» زنم این سخنان را شنید و بر او بانگ زد که: «آی بوزینه کثیف! الساعه بیدرنگ شوهرم را به نزد راه ده!» خدمتکار را هم داد ولی به زنم گفت: «تو نه زنده خواهی بود و نه مرده و تا روز قیامت چنین باقی خواهی ماند!» نفرین هر دو زن به وقوع پیوست. خدمتکاره به بوزینه ماده‌ای مبدل گشت و زنم گویی سنگ شد. نه زنده است، نه مرده. سالها گذشته و در همین حال است!

حسن حکیم گفت:

— مرا به نزد او ببر!

صاحب دکان حسن حکیم را به اطاق مجاور برد که روی مخده‌ای دخترکی بی‌حرکت نشسته بود — دخترکی زیبا مثل ماه! تو گویی سنگ شده، نه پایش حرکت می‌کرد نه دستهایش.

حسن حکیم وردی خواند و دخترک بیدرنگ لبخندی زد و از جا برخاست و شاد و خندان دوید و پرید. هر دو یعنی صاحب دکان و دخترک — به طرف حسن حکیم دویدند و از او سپاسگزاری کردند.

حسن حکیم گفت:

— اما حالا بوزینه را ناچارید بکشید — چون ممکن است باز هم نفرینی به زبان آورد و باعث بدبختی هر دوی شما بشود.

صاحب دکان همان آن و همان جا بوزینه را کشت.

و حسن حکیم به او گفت:

— حالا يك ورق کاغذ اعلا به من ده!

صاحب دکان هم يك ورق از بهترین کاغذ موجود خود به او داد. حسن حکیم با آنها خداحافظی کرد و شتابان به نزد فرزند بیمار پادشاه رفت. پادشاه به استقبال او آمده گفت:

– کجا بودی؟ پسر من میان مرگ و زندگی است! عجله کن!
حسن حکیم گفت:

– الساعه پسر من را درمان می‌کنم!
قلم برداشت و روی کاغذ علامتهای مرموز ودعا و ورد نوشت. بعد کاغذ را بر سر و قلب بیمار گذاشت و مشغول وردخوانی شد. پس از چند دقیقه پسر پادشاه تندرست و شاد از بستر برخاست، توگویی هرگز بیمار نبوده.
پادشاه گفت:

– تخت و تاج و کشور را به تو می‌بخشم!
– من احتیاج به چیزی ندارم؟ تخت و تاج و حکومت را به تو می‌بخشم!
خوشبخت باش! و باخرد و عدل و بزرگواری بر مردم حکومت کن!
این را گفت و ناپیدا شد – توگویی هرگز نبود.
پادشاه مجلس جشن و سرور و شادی برپا کرد. هفت روز و هفت شب همه مسافران و رهگذران را ضیافت کردند. آنها به آرزوی خود رسیدند و امیدواریم شما هم برسید!

)

اندرزهای حکیمانه ۴۵

مردی بود به نام احمد. زنش را «سیران» می خواندند. از فقر و بینوایی در عذاب بودند. روزی احمد به همسرش گفت:

— به شهر می روم تا کاری پیدا کنم، شاید پولی گیر آورم و صرف روزی کنیم.

آماده سفر شد و به راه افتاد. چند شب و روز رفت تا به شهر حلب رسید. نزد مرد ثروتمندی مزدور شد. احمد هفت سال در خانه او کار کرد و مرد ثروتمند هفت همیان طلا مزدش داد. احمد طلاها را گرفت و با صاحبکار خدا حافظی کرد و مقدمه بازگشت به خانه و دیار خود را فراهم آورد. از خانه بیرون آمد که راهی شود دید ارباب نزدیک خانه نشسته است و سبویی بزرگ گلین پراز گندم پخته در برابرش نهاده است. مرد ثروتمند دانه دانه گندم را برمی داشت و بر زمین می افکند.

احمد پرسید:

— آقا، چه می کنی؟

آقا جواب داد:

— اندرزهای حکیمانه را می شمارم.

— خدا عمرت دهد، یکی را هم به من بگو.

— بهای هر اندرز يك همچنان طلا است!

احمد یکی از هفت همیان طلا را به او داد، ارباب گفت:

— خوب، حالا گوش کن: «در هر کاری مبر لازم است»

احمد تعجب کرده پرسید: «همین؟»

— همین! اگر بطواری اندرزی دیگر بدهمت، همیانی دیگر بده.

احمد همیانی دیگرش داد، مرد ثروتمند گفت:

— از یاد مبر که «زیباتر از همه آن کسی است که دل ببیند»!

احمد پرسید:

— همین؟

— آره، همین!

احمد همیان سوم را هم به او داد و بعد چهارمی و پنجمی و ششمی و هفتمی را هم بازگرداند و در عوض هفت اندرز حکومته سفید:

«تا از تو چیزی نخواهند هیچ چیز به گش مده»

«راز خرد را با زنت در میان مگذار»

«اگر بر مناه محترمی نشسته‌ای با کسی که در نقطه مخالف نشسته است سخن مگو»

«ولتی که به خانه می‌روی در این راه هر چیزی را که سبک‌تر از سنگت باشد بردار»

«از جایی که نشسته‌ای بر تعیز»

احمد باری دیگر، هفت سال پیش، بدون يك پول سیاه بود، راست است که در عوض هفت اندرز حکومته را می‌دانسته، ولی آن‌ها اندرز حکومته که به تنهایی شکم سیر نمی‌کند، احمد می‌بایست شکم خمود و اهل خانه را سیر کند.

او گرسنه و مسرده راه خانه پیش گرفت. دید کاروانی برای استراحت اتراف کرده، به‌خود گفت «بروم پیش سر بازارگان شاید غذایم دهد».

نزد سر بازارگان رفت و سلام کرد: سر بازارگان پرسید:

— کیستی و به کجا می‌روی؟

— من رهروی هستم.

سربازرگان گفت.

— خوب، پس بنشین و خوردنی صرف کن تا بعد صحبت بداریم.
احمد نشست و بیدرنگک جلویش خوردنی گذاردند. خورد تا سیر شد و
بعد سربازرگان ازش پرسید که کیست و از کجاست و به کجا می‌رود.

احمد اعتراف کرد و گفت:

— خودم هم نمی‌دانم. هفت سال است که پی کار و درآمد از خانه بیرون
آمده‌ام و دست‌خالی برمی‌گردم.

سربازرگان پرسید:

— آیا میل داری به خدمت من در آیی؟

— چرا میل نداشته باشم! البته که می‌خواهم.

باری، احمد به خدمت سربازرگان درآمد. هنگام غروب سربازرگان همه
خادمان خود را فراخواند و گفت:

— خوب، کدام یک از شما توی چاه می‌رود که آب بیاورد؟ باید پیش
از حرکت همه شتران را آب دهیم.

احمد نگاه کرد دید همه خادمان با یکدیگر پیچ پیچ می‌کنند و به چند
گروه تقسیم و دسته دسته شده‌اند و او تنها مانده است.

احمد پرسید:

— چه نقشه‌ای در سر دارید؟ نکند، می‌خواهید مرا بکشید؟

خادمان جواب دادند:

— این حرفها چیست، چرا بکشیمت؟! آخر ارباب می‌فرماید یکی از ما توی
چاه برود و آب بالا بدهد و ما می‌دانیم که هر کس در این چاه برود زنده بر نمی‌گردد.

احمد داوطلب شد و گفت:

— من می‌روم!

سربازرگان به احمد گفت:

— من همه خون‌بهای تورا می‌پردازم. اگر زنده بالا آمدی پول مال
خودت و اگر برنگشتی تمام پول را به همسرت می‌رسانم. فقط نام ده‌ونام زنت

را بگو.

احمد به تفصیل نشانی محل زندگی خود و زنش را به او داد و بعد طنابی به کمر بست و داخل چاه شد. آب فراوان، سطل سطل، بالا داد و وقتی که همه شتران را آب دادند و آخرین سطل را بالا کشیدند احمد هم آماده بالا رفتن شد. همین که فریاد زد «بالام بکشید» ناگهان صدای مهیبی برخاست و در دیواره چاه منفذی گشوده شد و جوان بلند قامتی از آنجا بیرون جست و یقه احمد را گرفت و به دنبال خود برد.

احمد چون بخود آمد و به اطراف نگاه کرد دید در اطاق وسیع و روشن و زیبایی است و روی قالی چند بالش گذاشته اند و دختری زیبا مثل خورشید بر آن نشسته و در گوشه دیگر قورباغه زشت و بد ریختی چمباتمه زده.

جوان تیغ از نیام کشید و روی سر احمد به حرکت درآورد.

— الساعة باید بگوئی کدام يك زیباتر است — قورباغه یا دخترک و به

کدام يك می توان عشق ورزید؟ اگر جواب نادرست بدهی سر از تنت جدا می کنم!

احمد نمی دانست چه بگوید، خودش را گم کرده بود، و پیش خود اندیشید که: «چه کنم؟ اگر بگویم دخترک زیباتر است، حتماً مرا خواهد کشت. اگر بگویم قورباغه زیباتر است، دروغ است، و در هر حال خواهدم کشت! چکار کنم؟ رشته فکرش که به اینجا رسید یکی از اندرزهای ارباب قدیمش را به یاد آورد و گفت:

— ای جوانمرد، زیباتر آنست که دل بخواهد!

همین که این سخنان از دهان احمد خارج شد، صدایی برخاست و قورباغه

مبدل به دختری شد — دختری چنان زیبا که از دیدن او عقل از سر می پرید.

جوان بسیار شاد شد و به طرف احمد دوید و او را در آغوش گرفت.

و گفت:

— حالا که به دلخواه من سخن گفتمی و آرزوی مرا برآوردی هر چه دلت

بخواهد از من بخواه.

احمد جواب داد:

— من جز اینکه از اینجا به روی زمین بروم چه آرزویی می توانم داشته باشم؟

چراون پرسید:

«آیا زن و فرزند داری؟»

«حال هفت سال است که خانه‌ام را ترک گفته‌ام. در آن روزها زنم می‌بایست بزیاید. نمی‌دانم زن و فرزندم زنده‌اند یا نه. جوان صندوق بزرگ نقره‌ای را گشود و از آنجا هفت انار بزرگ زیبا بیرون آورد و به احمد داد و گفت:

«این هم پاداش خدمتی که به من کردی.»

بعد دست احمد را گرفت و از خانه بیرون برد. احمد دید بازته چاه است و به نادمی که در بالا بود بانگ زد:

«مرا بالا بکش! سالم و تندرستم!»

احمد را بالا کشیدند. سر بازرگان چون احمد را دید خیلی خوشحال شد و پاش شورجین طلا پاداشش داد و گفت:

«این خوبی‌هایی تو است. شکر خدا که تو زنده ماندی! احمد گفت:

«من می‌خواهم بازم سیاحت دنیا کنم. و از تو خواهش‌مندم این پول و این انارها را به زنم برسانی.»

احمد به تفصیل به سر بازرگان گفت که زنش را کجا و چگونه پیدا کند. سر بازرگان انارها را گرفت و با کاروان حرکت کرد.

پس از مدتی دراز کاروان به دهکده‌ای که خانه «سیران» همسر احمد در آنجا بود رسید. سر بازرگان رفت تا او را پیدا کند. و چون او را یافت انارها و پولها را تحویلش داد و گفت احمد زنده و تندرست است ولی عجالتاً نمی‌خواهد سیرو سیاحت دنیا کند. بعد با سیران وداع گفت و به راه افتاد. در آن زمان سیران پسر هفت ساله بنام اسماعیل داشت. چون انارها را در دست مادر دید، خواهش کرد که:

«یکی را بده به چشم!»

مادرش اناری را برداشت و شکافت و از توی انار بافت و می‌رواید و الماس بسیار بیرون ریخت. سیران دریافت که مطلب از چه قرار است و به پسرش

گفت:

— این انارها خوردنی نیست، بیا برویم بازار انار شیرین بسیار خوب برات بخرم.

به بازار رفتند و سیران چند انار غسوسب رسیده خرید و به انماهیل داد. بعد نزد جواهر فروش رفته یکی از گوهرهای پر بها را به او فروخت و پول زیادی در بهای آن گرفت و با آن پول عده‌ای استاد بنا و عماله اجیر کرد و خانه بزرگ و زیبایی برای خود ساخت. و در اطراف خانه باغ بزرگی احداث کرد و دور باغ دیوار بلندی کشید، سیران چند بوته کلفت هم استخدام کرد و زندگی خوشی داشت.

روزی نگهبان خانه را به نزد خود خواند و گفت:

— اگر مردی را دیدی که سه بار به در خانه نزدیک شده و آه عمیق کشید او را نزد من آر.

حال سیران را رها می‌کنیم که در خانه خود زندگی کند و بهینیم احمد چه می‌کند؟

احمد چند سال به این سو و آن سوئی جهان سفر کرد و به سیر و سیاحت پرداخت تا درآمدی و پولی کسب کند، ولی چیزی عایدش نگردید. و سرانجام مصمم شده به خانه و کاشانه بازگردد. چون به نزدیک دهکده خود رسید مادر مرده‌ای برجاده افکنده دید. بیاد اندرز ارباب سابقش افتاد که گفته بود: «چسون بر راه خانه چیزی که از سنگ نرم‌تر باشد دیدی بردار و نگهدار».

به متابعت از آن اندرز مادر مرده را برداشت و در خورجین خود گذاشت و به راه افتاد. به دهکده رسید و خواست خانه خود را پیدا کند. دید به جای کلبه محقر او خانه بزرگ و زیبایی برپاست. احمد اندیشید که یقین راه را عوضی گرفته و بازگشت. قدری از آنجا دور شد و درست توجه کرد، دید نه راه درست است، همان است. باری دیگر نزدیک خانه شد و بازگشت. بعد روی تپه‌ای رفت و از آنجا به دهکده نگاه کرد و دید همه چیز در جای خود و درست است، خانه کناری که مال همسایه‌اش بود برجاست و لی کلبه او وجود ندارد. بار سوم به طرف خانه رفت و نگاه کرد و آهی کشید و خواست برگردد، که نگهبان نزدیکش

شد و دستش را گرفت و گفت:

– دنبال من بیا، کدبانوی خانه احضارت کرده.

احمد دنبال نگهبان رفت. پیش از آنکه داخل خانه شود، مار مرده را از خورجین درآورد و جلوی سرپله توی حیاط انداخت و رویش خاک ریخت. وارد خانه شدند و احمد دید که همسرش سیران روی تخت خوابیده و در کنارش پسرک زیبا و جوانی دراز کشیده. شراره خشم احمد زبانه کشید و به خود گفت: «چطور چنین چیزی می‌شود؟ زنم بدون اینکه منتظر من بماند شوهر کرده!» خنجر از نیام درآورد و نزدیک بود به هر دو حمله کرده به قتلشان رساند که اندرز از باب یادش آمد که «در هر کاری صبر داشته باش.»

احمد خنجر را به کناری افکند و کنار دراطاق نشست و منتظر ماند تا همسرش بیدار شود. بعد از مدتی دید که آن پسرک جوان بخود جنبید و گفت: «مامان، سردم است، رویم را بینداز.» احمد در دل اندیشید که: «عجب کاری! نزدیک بود پسر خودم را بکشم!» احمد به نزدیک سیران رفته بیدارش کرد. سیران همین که چشمش به روی شوهر افتاد، بسیار شاد شد و خود را در آغوش او انداخت. باری، نشستند و هر یک آنچه را که در روزگار فراق بر سر او آمده بود نقل کرد.

چیزی نگذشت که همسایگان از بازگشت احمد بسا خبر شدند. و همه در خانه او گسرد آمدند و از اینکه سلامت بازگشته تبریکش گفتند و از همه چیز پرسیدند...

در این میان، در آن جایی که، نزدیک سرپله، توی باغ، احمد مار مرده را زیر خاک کرده بود درخت میوه ستبری روئید.

سیران پرسید:

– این درخت از کجا آمده؟ آیا تو نشاندیش؟ چیست، گلایی است؟
همینکه این سخن را گفت درخت پراز سیب شد. همه کسانسی که در اطراف درخت بودند تعجب کردند. هر یک حدسی می‌زد که این چه درختی است.

یکی گفت:

— حتماً درخت سیب است.

همینکه این را گفتند درخت پوشیده از هلو شد.

یکی دیگر فریاد برآورد:

— این درخت هلو است!

چون این را گفت درخت پوشیده از زردآلو شد.

سومی گفت:

— میدانم، میدانم، این درخت زردآلو است!

به محض اینکه این سخن را گفت درخت پوشیده از گلابی شد.

احمد گفت:

هر که بگوید این درخت از چه روئیده خانه و اموال خود را به او می بخشم
و اگر درست حدس نزد دارائی خود را به من بدهد.

داوطلب جواب بسیار بود، ولی هیچکس نتوانست بگوید درخت از چه
چیز و چگونه روئیده. همینکه یکی می گفت «گلابی» است، روی درخت آلو
می روئید و اگر می گفت: «آلو»، سیب پیدا می شد و درخت همین جور پی در
پی میوه خود را تغییر می داد.

احمد آن چنان ثروتمند شد که دیگر جایی برای حفظ اموال خود
نداشت.

دکه داری حریص از این وقایع با خبر شد. این شخص به قدری مکار و
حیله گر بود که به شیطان درس خدعه و زرنگی می داد. مدتها بود که چشم به
سیران داشت. باری نزد عجوزه ای رفت و گفت:

— اولاً پیش زن احمد برو و کاری کن که محرم او شوی و از او خواهش
کن اجازه دهد صندوقی را چند روز درخانه او به امانت بسپاری. و دیگر اینکه
اورا و اداکن از شوهرش بپرسد این درختی که توی باغشان روئیده چیست. من
درعوض دو برابر وزن طلا می دهمت.

عجوزه به خانه احمد رفت.

اما این را بگوئیم که عجوزه چنان زبان شیرینی داشت که مار را از
سوراخش بیرون می آورد. ساعتی نگذشت که درخانه احمد خودمانی شد و سیران

همه‌اش در فکر این بود که کجا پنهان‌اندش و چگونه ضیافتش کند. عجزوزه به او گفت:

— آخ، سیران بجان، دلم به حالت می‌سوزد!

سیران جواب داد:

— چرا دلت به حال می‌سوزد؟ همه اهل خانه سلامت و تندرستند، ثروت ما

کافی است، شوهرم دوستم می‌دارد! دیگر چه می‌خواهم؟

— بله، بله، ولی در دوسر این است که احمد تو را دوست ندارد، خودت

فکر کن، اگر دوستت می‌داشت، چرا از درخت خود را از تو پنهان می‌دارد؟

سیران گفت:

— آری، حق با تو است، فعلاً از این می‌پرسم!

هنگام غروب عجزوزه خواست غذا بجا فطی کند و برود، ولی سیران و لیس

نمی‌کرد و نمی‌گذاشت و می‌گفت:

— من بی تو چگونه بمانم؟

عجزوزه جواب داد:

— فردا باز پیش تو می‌آیم. باید فردا صندوقم را به اینجا بیاورم ولی

نمی‌دانم کجا بگذارم، جا نیست.

سیران گفت:

— می‌توانی توی اطاق من بگذاری. بگذار تا وقتی دلت به‌خواهد

همانجا باشد. کاری به کسی ندارد.

عجزوزه راضی و خوشحال به‌خانه رفت و دید آن دکه‌دار حسیص و

حیله‌گر چشم براه او است. دکه‌دار پرسید:

— خوب، چه کردی، توانستی زن احمد را راضی کنی؟

عجزوزه جواب داد:

— همه کارها درست شد. یا الله، نصف پاداشی را که وعده کرده بودی بده

تا فردا صندوق را به‌خانه احمد ببرم!

دکه‌دار خوشحال شد و نیمی از طلای موعود را به او داد و گفت فردا

صندوق را می‌آورد و خود رفت.

صبح روز بعد دکه‌دار با صندوقی بزرگ و دو حال به‌خانه عجزوزه آمد.

دکه‌دار توی صندوق رفت و حمالها صندوق را به‌طرف خانهٔ احمد بردند. عجوزه هم دنبال آنان رفت.

سیران از آمدن مهمان بسیار شاد شد و به‌حمالها دستور داد تا صندوق را در جای مطمئنی یعنی اطاق خواب بگذارند و خود به‌پذیرائی از عجوزه پرداخت. غروبى احمد به‌خانه آمد و دید که صندوقى در خوابگاه گذاشته‌اند. پرسید:

— زنا این صندوق چیست؟

— يك پير زن بيچاره چند صباحى این صندوق را پیش من امانت گذارده، بگذار همانجا باشد!

زن و مرد به‌بستر رفتند تا بخوابند. احمد دید که سیران برای خود بستر خواب جداگانه‌ای پهن کرده. پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده؟

— آخر تو که مرا زن خود نمی‌دانی، همه چیز را از من پنهان می‌کنی! چرا به‌من نمی‌گوئی که آن درخت توی باغ چیست و از چه چیز روئیده؟ اگر مرا همسر خود می‌شمردی چیزی از من پنهان نمی‌داشتی؟!

احمد نتوانست داز را مخفی کند و گفت درخت از مادری مرده روئیده که او در روز ورودش در جلوی سرپله توی باغ چال کرده است. سیران گفت:

— خوب، که این مار درخت است!

احمد جلوی حرفش را گرفت و گفت:

— آهسته، آرامتر، بلند فریاد نکن، ممکن است کسی بشنود!

سیران خیلی خوشحال شد و احمد را بغل کرد و بوسید و نوازشش داد و گفت:

— خوب حالا می‌بینم که واقعاً دوستم داری!

هم‌چنانکه خودتان حدس زده‌اید آن مرد دکه‌دار حیل‌گر که توی صندوق خواب نهسته بود، همهٔ این گفتگو را شنید.

صبح روز بعد عجوزه با حمالها آمد و صندوق را به‌خانه برد. دکه‌دار

از توی صندوق در آمد و خیلی خوشحال و راضی بود و بیدرنگ باقی مبلغ طلائی را که وعده کرده بود به عجزه پرداخت.

خوب، عجزه را می‌گذاریم که خشنود و شاد سکه‌های طلای خود را بشمارد. برویم ببینیم مرد دکه دار حبله گرچه می‌کند.

او غروب آن روز به خانه احمد آمد و گفت:

— می‌توانم بگویم درختی که توی باغت روئیده چیست. بیا نذر ببندیم اگر درست نگفتم هرچه دارم مال تو و اگر درست حدس زدم سه چیز — به دلخواه خودم — از تو بخواهم و تو به من بدهی!

احمد رضا داد. هر دو نفر زیر شرطنامه را امضاء کردند و گواهانی گرفتند و مردم را دعوت کردند و مرد دکه دار گفت:

— درخت تو مار درخت است و از مار روئیده!

همین که این سخنان را گفت درخت شعله ور شد و در ظرف يك دقیقه سوخت و زابود گشت.

احمد گفت:

— درست حدس زدی، حالا بگو از من چه می‌خواهی؟

— مرد دکه دار گفت:

— سه چیز را که در خانه ات دست بزنی و لمس کنی باید به من دهی!

احمد گفت:

— سه روز مهلت ده و پس از سه روز بیا و سه چیز را بپرا

مرد دکه دار رضا داد.

صبح روز بعد احمد عزم سفر کرد و به حلب، نزد ارباب پیشین خود رفت. همان که اندرزش داده بود. چون وارد خانه شد سلام گفت و داستان خود و بلائی را که بر سرش آمده بود با پیرمرد در میان گذاشت.

پیرمرد گفت:

— امشب من در خانه پادشاه به مهمانی دعوت شده‌ام، تو هم با من بیا تا فردا راجع به کار تو صحبت کنیم. چون به خانه پادشاه رسیدیم، مواظب باش که در کنار من بنشین!

به‌خانهٔ پادشاه رسیدند. پیرمرد ارباب پیشین احمد پهلوی پادشاه در محترمتترین مکان نشست و احمد هم در کنار او. مهمانان کم‌کم جمع شدند. پیرمرد دید احمد به‌همانی که وارد می‌شود جای خود را می‌دهد و از او دور می‌شود و چیزی نگذشت که احمد درست کنار در ورودی قرار گرفت. پیرمرد چون این دید ابرو درهم کشید و خاموش ماند. سرانجام همهٔ مهمانان نشستند و پادشاه وارد اطاق شد. و نوکران سینی‌های پراز خوردنی را بر سفره چیدند و آخر سر هندوانهٔ بزرگی آوردند.

پادشاه روی به مهمانان کرده پرسید:

— کدام يك از شما کارد تیزی دارد که هندوانه را پاره کنیم.

کسی سخنی نگفت. احمد بانگ زد:

— من کارد تیز دارم!

و بدون اینکه از او بخواهند کاردی از جیب درآورد و به‌طرف پادشاه‌دراز کرد.

پادشاه کارد را گرفت و از تعجب خشکش زد. کارد آنچنان دستهٔ زیبایی داشت که زبان از وصفش عاجز است—سرتاسر آن را یاقوت و الماس و مروارید نشانده بودند.

وزیر از پادشاه پرسید:

— چه دیدید که باعث تعجب شما شده؟

پادشاه کارد را به‌وزیر داد. وزیر به‌کارد نگریست و خندید.

پادشاه پرسید:

— چرا خندیدی؟

— آخر، من وزیر پدرت هم بوده‌ام. روزی که پدرت هنوز زنده بود دزدان خزانه را زدند. و از جملهٔ اشیاء گرانبهایی که ربودند یکی هم این کارد بود. ای پادشاه، اکنون تو کارد پدرت را نمی‌شناسی! ولی من بیدرنگک شناختم. خوب، امروز آن دزد توی خانهٔ تو است!

پادشاه بیدرنگک‌جلاد را صدا زد و او هم فی‌الغور حاضر شد. پادشاه احمد

را نشان داد و گفت:

— سر او را از تن جدا کن!

در این موقع پیرمرد ارباب پیشین احمد برخاست و گفت:

— پادشاه به سلامت پاشدا احمد مهمان من است، از راه دور به‌سخانه من آمده و من او را به اینجا آوردم، اجازه بده امشب را در سخانه من ببتوته کند. آخر، نمی‌توان مهمان را از ببتوته محروم ساخت.

فردا به نزد تومی آید، فردا مهمان تو خواهد بود و هر جور دلت بخواهد با او

عمل کن!

— نه، تو یادش می‌دهی که بچه‌کند و چه بگوید!

پیرمرد گفت:

— قول می‌دهم و قسم می‌خورم که حتی يك کلمه هم با او حرف نزنم. پادشاه رضا داد.

پیرمرد و احمد به‌سخانه رفتند. در بین راه احمد خواست با پیرمرد صحبت

کند. ولی او در جواب حتی کلمه‌ای هم به‌زبان نیاورد.

به‌سخانه رسیدند. پیرمرد دخترش را صدا کرد و گفت:

— زری، خور را اینجا بیاور و چوب کلفتی به‌من ده!

زری خور را آورد و به دستک سر پلسه بست. پیرمرد با چوب به‌جان خور

افتاد و گفت:

— مگر نگفتمت از جانی که نشسته‌ای بر نخیز؟ چرا خورم را گوش

ندادی؟

بعد ضربتی دیگر بر خور زد و گفت:

— مگر نگفتمت که تا از تو چیزی را نخواهند به‌کسی نده؟

پس از آن چند بار دیگر خور را زد و گفت:

— خوب، حالا گوش کن و آنچه را می‌گویم بیاد داشته باش. و فردا —

کلمه به کلمه در برابر پادشاه تکرار کن. به‌او چنین بگو:

— ای پادشاه! خیلی خوشحالم که معلوم شد تو صاحب‌کارد هستی. ماجرا

چنین است که پدرم بازرگانی ثروتمند بود و کاروانی بزرگ داشت. روزی راه‌زنان به کاروان او زدند و همه اهل کاروان را کشتند و غارت کردند و ناپدید

شدند. هیچیک از کاروانیان زنده نماند. پدر من کشته شد و این کار را که دیدی در سینه‌اش فرو کرده بودند و برجا مانده بود. از آن زمان من کار را همه جا با خودم می‌برم و در جستجوی آنم که صاحب آن خود را بشناساند تا کین خون پدرم را از او بگیرم. خیلی خوشحالم که سرانجام قاتل پدرم پیدا شد. کار خود را بردار و خون بهای پدرم را از تو می‌خواهم.

چون پیرمرد سخن را به اینجا رسانید ضربه دیگری بر رخسار وارد آورد

— چنان ضربه‌ای که خر بر زمین خورد. بعد به دخترش گفت:

— خوب حالا خردا بر طویله؟

شب همه به بستر خواب رفتند. ولی خواب به چشم احمد نمی‌آمد و همه شب در اندیشه سخنانی بود که باید به پادشاه بگوید.

صبح روز بعد پیرمرد احمد را برداشت و نزد پادشاه رفت و گفت:

— خوب، ای قیله عالم، مهمان خود را آورده‌ام، حال هر چه خواهی بکن!

پادشاه بانگ زد:

— جلاد، سر این دزد را از تن جدا کن!

احمد گفت:

— ای پادشاه، اجازه بده پیش از مرگ آخرین سخنم را بگیرم!

پادشاه اجازه داد و گفت:

— بگو ولی سخن کوتاه کن!

احمد گفت:

— خیلی خوشحالم که معلوم شد تو صاحب کار هستی. ما چرا چنین است

که پدرم بازرگانی ثروتمند بود و کاروانی بزرگ داشت. روزی راهزنان به کاروان

او زدند و همه اهل کاروان را کشتند و غارت کردند و ناپدید شدند. هیچیک از

کاروانیان زنده نماند. پدر من هم کشته شد و این کار را که دیدی در سینه‌اش فرو

کرده بودند و برجا مانده بود. از آن زمان من کار را همه جا با خودم می‌برم و

در جستجوی آنم که صاحب آن خود را بشناساند تا کین خون پدرم را از

او بگیرم. خیلی خوشحالم که سرانجام قاتل پدرم پیدا شد. کار خود را بردار و

خون بهای پدرم را از تو می‌خواهم.

پادشاه بیدرننگ گفت:

— من این کار را از خود ندانستم. وزیر شناخت.

احمد از وزیر پرسید:

— ای وزیر، کار را می‌شناسی؟

وزیر جواب داد:

— ای احمد جان! این داستان را عمداً از خود ساختم تا این کار زیبا

را از چنگ تو بیرون آورم!

احمد گفت:

— خوب، پس معلوم است همهٔ مال مردم را اینجور از چنگشان بیرون

می‌آوری و صاحب می‌شوی و پادشاه هم تو را برای همین کار در مقام وزارت

باقی گذارده!

پادشاه بی‌درنگ جلاد را فراخواند و فرمود سر وزیر را از تن جدا کند.

و به احمد گفت:

— تو هم مرخصی و برو!

احمد و ارباب پیشین او به‌خانه رفتند. پیرمرد به احمد گفت:

— هر بلایی بر سرت آمده تقصیر خودت است. مگر نگفتمت که هرگز

راز خود را با زنت نگو! چرا حرفم را گوش ندادی؟ آیا می‌دانی که سه چیزی

که آن مرد دکه‌دار حیل‌گر از تو می‌خواهد چیست؟ اول - سرتو، دوم، زن تو و

سوم دارایی و ثروت تو! حالا چه باید بکنی؟

به حرفم گوش ده و آنچه می‌گویم به‌خاطر بسپار: برو به‌خانه و نردبانی

که سه پله خیلی دور از هم داشته باشد درست کن و بر بالاخانه تکیه ده! در و

پنجره‌های خانه را محکم از تو ببند و با زنت بر بالاخانه برو و منتظر باش تا

مرد دکه‌دار بیاید. همین که آمد و شما را در بالاخانه دید خواهد خواست بالا

نزد شما بیاید: همینکه دست به پلهٔ اول کند که بالا بیاید، تو بگو: «این اولش»،

وقتی به پلهٔ دوم دست زد بگو: «این دومش»، و همینکه دست بر پلهٔ سوم گذارد

بگو «این هم سومش». بعد بگو: «حال به‌سه چیز درخانهٔ من دست زدی و

بنابر این شرایط نذر اجرا شده! نردبان را بردار و برو». دیگر کاری از دستش

بر نخواهد آمد جز آنکه با دست خالی راه نمود را پیش گیرد و برود. فقط مواظب باش که چند نفر گواه در آنجا حاضر باشند!
احمد از پیرمرد تشکر کرد و وداع گفت و به شتاب روانه خانه شد. و چون به خانه رسید به دقت دستورهای ارباب پیشین خود را عمل کرد.
مرد دکه دار حيله گر آمد و دید احمد و زنش در بالاخانه هستند و زیر بالاخانه نردبان سه پله ای گذاشته شده است. دکه داره دست به پله اول زد و احمد بانگ زد:

– این اولش!

دکه دار به پله بالاتر آمد و احمد به صدای بلند گفت:

– این دومش!

همینکه دکه داره دست به پله سوم زد احمد فریاد برآورد:

– خوب این هم سومش؟ حالا شرطهای نذر اجرا شده و تو به سه چیز

درخانه من دست زدی، آن سه چیز یعنی نردبان را بردار و پی کار خود رو.

مرد دکه دار خواست اعتراض کند ولی گواهانی که حاضر بودند گفتند حق

با احمد است و به شرایط نذر عمل کرده.

دکه دار با دست خالی و يك عالمه غم و غصه به خانه برگشت. و احمد به

آرزوی خود رسید و انشاء الله شما هم خواهید رسید!

عقل و اقبال ۴۶

میان عقل و اقبال گفتگو در گرفت. اقبال گفت:
— اگر من آدمی را ترک گویم — از دست تو، تنها، هیچ کاری ساخته
نیست!

عقل جواب داد.

— کسی که عقل در سر نداشته باشد، اقبال به چه کارش آید و چه سودی
برایش دارد. بیا، من آن آدمی را که مشغول شخم زدن زمین است متوالف می کنم،
بینم از دست تو چه برمی آید.

اقبال زحمت داد و گفت:

— بسیار خوب.

در همان لحظه گاواهن مرد کشاورز — که نامش میرزا بود — به چیزی
برخورد و در زمین گیر کرد. میرزا انجم شد و نگاه کرد و دید توی خاک دوخم دفن
شده: یکی پراز طلا و آندیگر پراز جواهر. میرزا — که عقلش پریده بود —
به خود گفت: «یقین، پنبه دانه است، به گاوها می دهم، بگذار بخورند و کیف
کنند!» خمها را جلوی گاوها گذاشت. گاوها از برق طلا و جواهر دم کردند و
شلیبی پریدند به کنار.

در این موقع کاروانی از آن حوالی می گذشت. میرزا خیلی گراسنه اش

بود. مشتی طلا و جواهر برداشت و به نزد کاروان سالار رفت و گفت :

– يك خرده از این پنبه‌دانه‌ها دارم، شاید شترهای شما بخورند.

عوضش به من کمی خوردنی بدهید.

کاروان سالار طلا و جواهر را دید و گفت:

– آره، آره، شتران ما همه چیز می‌خورند! بگو ببینم، دیگر از این پنبه‌دانه‌ها

نداری؟

میرزا جواب داد:

– چرا، چرا! دوتا خم پر دارم!

کاروان سالار به میرزا گفت:

– بیا برویم و بیاوریمشان اینجا، بگذار شترها بخورند.

هر دو خم را آوردند. کاروان سالار به میرزا خوردنی داد تا بخورد و سیر

شود و به دستیار خود گفت:

– بیا زودتر تا نفهمیده که گولش زده‌ایم از اینجا حرکت کنیم. دستیارش

گفت:

– نه، بهتر است با خودمان ببریمش و گرنه ممکن است چندتا جواهر

نزدش باقی مانده باشد، کسی ببیند و بپرسد « از کجا آوردی؟ » و او در جواب

بگوید « از اینها خیلی داشتم و کاروان سالار آن کاروانی که الساعه از اینجا حرکت

کرده، از من گرفت! ». آنوقت آنها هم به دنبال ما بتازند. لزومی ندارد که برای

خودمان در دسر درست کنیم. بهتر است او را با خود ببریم و وقتی به بیابان خلوتی

رسیدیم سر به نیستش کنیم. کاروان باشی رضاداد .

میرزا را بر شتری نشاندند و سخت طناب پیچش کردند و حرکت کردند .

ولی نتوانستند بیابان و جای خلوتی پیدا کنند، هر جا می‌رفتند آباد بود و پراز

آدمی. به شهری وارد شدند. چنان که رسم است به دیدن پادشاه آنجا رفتند و یکی

از گوهرها را به رسم هدیه تقدیمش کردند. پادشاه گوهر پر بهای بی مانندی دید

و همه کسان و حکیمان و خردمندان شهر خود را دعوت کرد و فرمود تا قیمت آن

سنگ قیمتی را معین کنند. آنها کنکاش کردند و گفتند:

– پادشاه به سلامت با ما این گوهر خراج ده ساله کشور تو است!

پادشاه از وزیر خود پرسید:

— چگونه این هدیه را جبران کنم که زیر بار وام و منت آنها نمانم؟
— از کاروان سالار پیرس که پسر دارد یانه و اگر پسر دارد دختر خود را به عقد ازدواج او در آور!

پادشاه هم رضا داد و کاروان سالار را احضار کرد و پرسید:

— پسر داری؟

کاروان سالار خواست بگوید «نه» ولی ناگهان میرزا به یادش آمد و گفت:

— دارم، دارم!

پادشاه گفت:

— می‌خواهم دخترم را به پسرت بدهم!

کاروان سالار جواب داد:

— میل میل مبارک است.

خوردنی آوردند. و پادشاه در همان مجلس دختر خود را نامزد میرزا کرد. پس از مدتی پادشاه فرمود به همه خبر دهند که: «پادشاه دختر خود را به شوهر می‌دهد و در مجلس عروسی حاضر شوند!»
همه در مجلس جشن عروسی گرد آمدند.
مهمانان گفتند:

— داماد را بیاورید می‌خواهیم ببینیمش!

به کاروان سالار خبر دادند و او به میرزا گفت:

— بیا امروز به میهمانی پادشاه برویم، ولی مواظب خودت باش، همه بزرگان در آن مجلس ضیافت حاضر خواهند بود، رفتارت باید شایسته باشد، هر جایی که نشانت می‌دهند در آنجا بنشین و بر نخیز و تا از تو سوال نکنند حرف نزن!

میرزا گفت:

— خوب، خوب!

راهی شدند. وقتی که وارد قصر شدند همه پیش پایشان برخاستند. آخر

داماد پادشاه وارد شده بود! میرزا کفشهایش را از پا درآورد و به زیر بغلش زد و با هیچکس تعارف و سلام نکرد و راست رفت و در صدر مجلس نشست. مردم دیدند و تعجب کردند.

وزیر از او پرسید:

– زیر بغلت چیست؟

– کفشهایم است.

– چرا کفشهایت را زیر بغلت زده‌ای؟

میرزا گفت:

– می‌ترسم بدزدندشان!

پادشاه با وزیر مشورت کرد و گفت:

– وزیر، چه کار کنیم؛ این داماد به دردم نمی‌خورد؟

وزیر جواب داد:

– اگر زیر قولت بزنی هم خوب نیست. مجبوریم عروسی را برگزار کنیم.

معلوم است از روز ازل سرنوشت چنین بوده!

عروسی برگزار شد. میرزا را به اطاق عروس بردند.

عروس نگران و ناراحت نشسته بود و در اطرافش دختران قرار داشتند.

عروس از میرزا پرسید:

– چرا داخل شدی و حتی سلام و تعارف هم نکردی؟

میرزا گفت:

– تو زن منی و من شوهر تو و آمده‌ام با تو هم بسترشوم! این حرفها که

ندارد!

دختر پادشاه به دختران ندیمه خود گفت:

– این الدنگ را بزنی و از اینجا بیرون کنی!

دختران هم هر يك چوبی برداشته به میرزا حمله کردند. میرزا پا به گریز

نهاد و به روی بام قصر رفت و آماده پریدن به پایین شده بود که در آن لحظه

اقبال عقل را به کمک طلبید و گفت:

– زود بیا که کار خراب است!

عقل بیدرننگ به سرمیرزا برگشت. میرزا نگاه کرد، دید، کنار بام قصر ایستاده و اگر بیفتد مرگش حتمی است! نشست و به فکر فرو رفت و به خود گفت: «چطور شده که وارد قصر شدم و آنجور حرفها زدم». باری برگشت و پائین رفت و بعد پیش کاروان سالار رفت و آنچنانکه بایسته و رسم است سلامش گفت و اجازه نشستن خواست. کاروان سالار دید میرزا عاقل شده، ولی معهدا تصمیم گرفت امتحانش کند و به جوان گفت:

— میرزا برو ماست بیاور و با سرکه مخلوط کن تا بخوریم.

— کاروان سالار، این چه حرفی است؟ مگر هیچکس ماست را با سرکه قاطی می‌کند؟ هردوترش، است! ماست را باید یا با شکر خورد و یا باشیره! کاروان سالار دید که حرفهای میرزا عاقلانه است. ماست و شکر خوردند و باری دیگر به قصر پادشاه رفتند.

این بار میرزا به اندرون رفت و خدمتگار را صدا کرد و گفت:

— برو به بانویت بگو که چاکر صادق و وفادارش آمده است و اجازه می‌خواهد که وارد شود.

خدمتگار نزد دختر پادشاه رفت و گفته‌های میرزا را به دختر پادشاه بازگو کرد.

دختر پادشاه هم اجازه داد و گفت:

— بگذار داخل شود.

میرزا داخل اطاق شد و آنچنانکه شایسته و بایسته است احترام به جا آورد و گفت:

— من بنده وفادار تو هستم. آیا راضی هستی که به میل پدرت عمل کرده

همسر من شوی؟

دخترك پاسخ داد:

— راضیم.

و بدین گونه عقل بر اقبال غالب و چیره شد.

استاد اصیب ۴۷

استاد اصیب با مادرش زندگی می‌کرد. اینان بسیار فقیر و بینوا بودند. مادرش به جنگل می‌رفت و هیزم و چوب می‌آورد و اصیب با چوب بازیچه‌های زیبا درست می‌کرد و در بازار می‌فروخت و روز می‌گذراندند.

روزی پادشاه و وزیر بالباس مبدل در شهر به سیر و گردش، پرداختند و به بازار آمدند. پادشاه بازیچه‌ها را دید و خیلی خوشش آمد. از اصیب پرسید:

– آیا می‌توانی برایم يك گوسفند بزرگ از طلا بسازی؟

– اصیب جواب داد:

– البته که می‌توانم!

– برای ساختن يك گوسفند چقدر طلا لازم است؟

– يك کیسه.

روز بعد پادشاه يك کیسه طلا برای استاد اصیب فرستاد و او دست به کار ساختن مجسمه گوسفند شد. هفته‌ای بعد گوسفند طلایی آماده بود. پادشاه خیلی از گوسفند طلایی خوشش آمد و با کمال گشاده دستی به اصیب پادشاه داد و او را به قصر نزد خود آورد و به خویشتن نزدیک کرد. همه هنر و چیره دستی و عقل و حاضر جوابی و ابتکار اصیب را تحسین می‌کردند، پادشاه او را نمی‌گذاشت از نزدش دور شود و یکسره وزیر خود را فراموش کرد، چشم‌وزیر داشت از حسودی

می‌ترکید و همیشه در این فکر بود که چگونه اصیب را دك کند و از دستش خلاص شود.

روزی وزیر با لباس مبدل نزد مادر اصیب رفت و گفت:

— مادر جان، اصیب مرا فرستاده و خواهش کرده آن طلائی را که از مجسمه گوسفند باقی مانده برایش بفرستی.

پیرزن بی‌خبر از همه جا به او بدگمان نشد و نصف کیسه طلا به او داد. وزیر طلا را برداشت و یکسره به قصر رفت. قصر پر از جمعیت بود و مردم نشسته بودند و به حرفهای اصیب گوش می‌دادند.

وزیر به نزد پادشاه رفت و گفت:

— بین، تو به اصیب اعتماد کردی، به خودت نزدیکش کردی، يك لحظه بدون او نمی‌مانی، ولی او آدمی نادرست است و تو را فریب می‌دهد. پادشاه فریاد برآورد:

— اگر چنین است، بگذار بیدرنگ اصیب را تحت نظر بگیرند و بعد بر ستون رسوائیش بنشانند تا فردا صبح اعدامش کنند!

اصیب را بیدرنگ گرفتند و بردند و بر ستون رسوائی نشانند. ستونی بود بسیار بلند که در وسط میدان برپا بود. بالای ستون صفه‌ای از تخته نصب کرده بودند و اصیب را بر آن صفه نشانند.

او را بر آن ستون رها می‌کنیم و برویم ببینیم مادرش چه می‌کند. مادر اصیب چشم به راه او ماند و ماند، ولی اصیب نیامد، تا اینکه به طرف قصر پی او رفت، داشت از میدان می‌گذشت، صدایی به گوشش خورد که: — مادر من اینجا هستم!

به اطراف خود نگاه کرد، کسی را ندید و به راه افتاد، باری دیگر شنید که:

— مادر من اینجا هستم، بالا را نگاه کن!

پیرزن سر بلند کرد و دید پسرش اصیب روی ستون است و فریاد و فغان برآورد که:

— پسر جان، خدا مرگم بدهد، تو آنجا چه می‌کنی؟! خاک بر سرم، الهی کور

شوم و تو را به این روز ببینم؟

اصیب زاری و فغان اورا قطع کرد و گفت:

— مادر، حالا وقت گریه نیست، زود به خانه برو مقداری نخ و طناب و کمی عسل و یک مورچه سواری بگیر و بیاور. همه این چیزها را اینجا بیاور تا بگویمت بعد چه کنی!

مادرش شتابان به خانه رفت و آنچه را اصیب خواسته بود آورد.

اصیب گفت:

— حالا بالای این ستون را تا آنجائی که دستت می رسد عسل بمال. بعد

سرنخ را به پای مورچه سواری ببند و مورچه را روی ستون ول کن! مادرش این کارها را آنچنانکه اصیب گفته بود انجام داد و مورچه را روی ستون ول کرد. مورچه به بوی عسل به طرف بالای ستون رفت. نخ را هم که به پایش بسته بود به دنبال کشید. رفت و رفت تا به کله ستون رسید. اصیب مورچه را گرفت و نخ را از پایش باز کرد. حالا یک سرنخ دست او بود و سر دیگر پایین. اصیب از آن بالا فریاد زد:

— مادر طناب را به سرنخی که در دست توست ببند.

مادرش چنان کرد. اصیب طناب را بالا کشید. تا اینکه یک سر طناب در دست او و سر دیگر در دست مادرش قرار گرفت. بعد اصیب بانگ زد:

— حالا، مادر، آن سر طنابی را که در دست داری به دور کمر ببند! مادرش طناب را به دور کمر خود بست. اصیب هم سر دیگر طناب را به دور کمر خود پیچید و شروع کرد از یک طرف ستون فرود آمدن و مادرش از طرف دیگر ستون به بالا کشیده شد. اصیب سنگین تر بود و زود فرود آمد و مادرش به کله ستون رسید. آنگاه اصیب به صدای بلند به مادرش گفت:

— مادر: نترس، آنها به تو کاری ندارند، ولی من باید بگریزم و گرنه به

دارم می زنند!

این را گفت و فرار کرد.

دوید و دوید تا به مرد چوپانی رسید و از چوپان خواهش کرد که:

— ظرفی شیر با یک تکه نی به من ده!

چوپان بیدرننگ آنچه اصیب خواسته بود حاضر کرد. اصیب هم نی را روی ظرف شیر گذاشت و روی آن نشست.

خوب، بگذار همانجا بنشیند و ما برگردیم ببینیم پادشاه چه می‌کند. صبح دُخیمان به میدان آمدند تا اصیب را از روی ستون فرود آورند و به‌دار آویزند و دیدند به‌جای اصیب مادر پیرش نشسته است. او را از کلهٔ ستون پایین آورده آزاد کردند.

پادشاه همهٔ حکیمان و رمالان و فالگیران شهر را جمع کرد و فرمود تا معلوم کنند که اصیب کجا پنهان شده. آنها هم رمل انداختند و گفتند:

— اصیب روی پلی از دریای سفید گذشته است.

پادشاه گروهی را برای پیدا کردن اصیب فرستاد.

حالا برگردیم پیش اصیب.

درواقع اصیب از آن سرزمین به‌جایی نرفته بود. پیش مرد ثروتمندی کار می‌کرد و مزد می‌گرفت. اما پادشاه همچنان در جستجوی اصیب بود، ولی پیدایش نمی‌کرد. آنگاه همهٔ ثروتمندان کشور خود را احضار کرد و به‌ایشان چنین گفت:

— فردا هر يك از شما باید يك بره اینجا بیاورد.

فردا هر يك از ایشان بره‌ای آورد. ارباب اصیب هم جزو آنان بود. پادشاه فرمود که هر بره را بکشند و زن بره‌ونام صاحب آن را ثبت کنند و بعد به ثروتمندان چنین گفت:

— درست يك سال دیگر این بره‌ها را اینجا بیاورید و مواظب باشید که وزن آنها کم یا زیاد نشود. هر کس را که وزن بره‌اش کم یا زیاد شده باشد - امر می‌کنم اعدام کنند!

ارباب اصیب غم‌زده و افسرده به‌خانه برگشت و پیش خود می‌اندیشید که:

«يك سال پیش به‌پایان زندگی‌م نمانده‌ام!»

اصیب متوجه شد که اربابش غصه‌ای در دل دارد و پرسید:

— چه‌واقع شده؟

اربابه داستان را از اول تا آخر برایش نقل کرد.

اصیب گفت:

– غصہ نخور، می دانم چه باید کرد. بیا به جنگل برویم و بچہ گرگی زنده را بگیریم!
بچہ گرگی گرفتند و به خانہ آوردند.
اصیب گفت:۔

– حالا برہ و بچہ گرگ را توی یک آغل بیند، به طوری کہ بچہ گرگ همیشه جلوی چشم برہ باشد. برہ علف می خورد و وزنش زیاد می شود، ولی بر اثر دیدن بچہ گرگ، از ترس، لاغر می شود و وزنش افزایش نمی یابد.
– به این طریق پس از یکسال وزنش تغییر نخواهد کرد.

ارباب به بدقت دستور اصیب را اجرا کرد. درست سر سال همه ثروتمندان در قصر پادشاه گرد آمدند و چون برہا را وزن کردند، معلوم شد همه وزنشان تغییر کرده است فقط وزن یک برہ کم یا زیاد نشده. پادشاه دیگران را مبرخص کرد به خانہ های خود پر وند و ارباب اصیب را نگاهداشت و از او پرسید:

– بگو بینم کی تورا راهنمایی کرده؟

ارباب اصیب جواب داد:

– کارگری دارم به نام اصیب، او یادم داده کہ چه کنم!
پادشاه فرمود:

– او را به نزد من آرا

ارباب به خانہ برگشت و به اصیب گفت:

– فردا باید به قصر پیش پادشاه بروی!

همان شب اصیب آهسته از خانہ ارباب ثروتمند خود گریخت. ارباب به

صبح بیدار شد، دید اصیب نیست. رفت پیش پادشاه و گفت:

– دیشب اصیب فرار کرده!

اما اصیب به سرزمین دیگری گریخت و به خدمت شخص پادشاه آنجا در

آمد. آن پادشاه پسری داشت به نام احمد. چیزی نگذشت کہ پادشاه دید اصیب

از همه نزدیکان و کسان او عاقلتر و مبتکرتر و چیز فهم تر است.

روزی پادشاه احمد را احضار کرد و به او گفت:

– پسر، با اصیب دوستی کن و او را به سروری چهل نوکر خود برگزین!

احمد سخن پدر را به کار بست. اصیب سرور چهل نوکر احمد شد. روزی احمد و اصیب به شکار رفتند. نخجیر فراوان صید کرده بودند که ناگهان از میان جنگل غزال زیبایی بیرون جست. احمد پی غزال را گرفت و مدتی در کوه و هامون در پی آن تاخت. تا اینکه غزال سرانجام بر قلّه کوهی رفت و احمد هم به دنبال آن!

در آن قلّه چشمه‌ساری بود. غزال به طرف آن چشمه دوید و ناپیدا شد. احمد به اطراف نگرست و ناگهان در کنار چشمه چشمش به دختری زیبا مانند خورشید افتاد. عقل از سر احمد پرید.

از دختر پرسید:

— نامت چیست؟

دختر به جای پاسخ دستمالی نشان داد.

احمد دوباره پرسید:

— دختر کیستی؟

دختر اشاره به کفش خود کرد.

احمد باری دیگر پرسید:

— اهل کدام شهری؟

این بار دختر سهوئی مسین را به او نشان داد. زیبایی دختر آنچنان احمد را مدهوش کرد که چشمش جایی را ندید و از اسب افتاد. چون به هوش آمد دخترک دیگر در کنارش نبود. در اینموقع اصیب به نزد او آمد. احمد چیزی به او نگفت.

از آنروز احمد افسرده و غمزه شد و خواب و آرام از دست داد، نه خوردنی می خورد و نه چیزی می نوشید. پادشاه اصیب را صدا کرد و گفت:

« برو بین پسر ما چه می شود، یاریش کن، به زحمت راه می رود » اصیب نزد احمد رفت و همه چیز را از او پرسید و از واقعه‌ای که در کنار چشمه روی داده بود اطلاع یافت.

احمد داستان خود را چنین پایان داد :

— حالا جز آن دختر اندیشه‌ای در سر ندارم. ولی کجا بیابمش، نمی دانم

دختر کیست و نامش چیست؟ هیچ چیز نمی‌دانم.

اصیب گفت:

— «نمی‌دانم» کدام است! وقتی که ازش پرسیدی نامش چیست، دستمال خود را به تو نشان داد — پس نام او «دستمال خانم» است. و چون پرسیدی دختر کیست به کفشش اشاره کرد، یعنی اسم پدرش شیمو^۵ پادشاه است و در جواب سؤال تو که اهل کدام شهر است سبوی مسین را نشان داده و این می‌رساند که محل زندگی او مصر است^{۵۵}

احمد بسیار خوشحال شد و گفت:

— خوب، حالا دیگر پیدایش می‌کنیم.

احمد و اصیب تدارك سفر به مصر را دیدند تا بروند و دختر را پیدا کنند. پدر احمد به ایشان اسب و طلا داد و به راه افتادند.

هنگام غروب بود که به مصر رسیدند. نزد پیر زنی رفتند و اصیب به

او گفت:

— ننه جان، مهمان نمی‌خواهی؟!

پیرزن گفت:

— من نه جا دارم نه رخت خواب!

اصیب مستی سکه طلا به او داد و گفت:

— به بازار برو و برای خود و مال‌حاف و رختخواب و خوردنی‌های لذیذ هر

چه بیشتر بخر و بیا!

پیرزن پول را گرفت و به بازار رفت و خوردنی و لوازم را خرید و هر سه

خوردند و سیر شدند و چون خواستند به بستر روند، اصیب از پیرزن پرسید.

— ننه جان، تو دستمال خانم دختر شیمو پادشاه را نمی‌شناسی؟

پیرزن جواب داد:

— چطور نمی‌شناسم؟ همیشه به خانه‌اش می‌روم و سرش را می‌شویم. همین

فردا هم باید بروم.

^۵ به کردی کفش را شیمیک گویند.

^{۵۵} در اینجا نقال تشابه لفظی مسین و «مصر» را در نظر گرفته است.

اصیب خیلی خوشحال شد و گفت:

— چه خوب شد! فردا به دستمال خانم بگو که دنبالش آمده‌اند و ما در

عوض این خدمت يك خورجین طلايت می‌دهیم!

پیرزن شاد شد. روز بعد به نزد دستمال خانم رفت و گفت:

— دستمال خانم، حرفی باتو دارم!

دستمال خانم فرمود:

— بگوا

پیرزن جواب داد:

— می‌ترسم بگویم.

ولی دستمال خانم از آنچه گذشته بود خبر داشت، با این وصف، خواست

که پیرزن پی به راز او نبرد خود را به غضبناکی زد و امر کرد پیرزن را زیر

درخت گلابی تازیانه بزنند. پیرزن کتک خورده به زحمت خود را به خانه رسانید

و فریاد برآورد:

— بخاطر پیغام شما دستمال خانم امر کرد مرا زیر درخت گلابی کتک

بزنند. یا الله بروید از خانه‌ام بیرون.

اصیب مقداری دیگر طلا به پیرزن داد و او آرام شد. بعد به احمد گفت:

— زودتر برویم. دستمال خانم به زیر درخت گلابی می‌آید. باید آنجا

منتظرش باشیم. اصیب و احمد به باغ کاخ رفتند. احمد زیر درخت گلابی نشست

و اصیب پنهان شد و به احمد سفارش کرد که:

— فقط مواظب باش که خوابت نبرد.

احمد منتظر دستمال خانم ماند و ماند و سرانجام طاقت نیاورد و خوابش

ر بود. دستمال خانم به زیر درخت گلابی آمد و دید احمد خوابیده است. اوقاتش

تلخ شد و يك مشت کشمش توی جیب احمد ریخت و رفت. اما اصیب پاورچین

پاورچین دستمال خانم را دنبال کرد و به طوری که خانم نفهمد تکه‌ای از دامن

لباس او را برید و توی جیب قایمش کرد. بعد رفت و احمد را بیدار کرد و به

خانه پیرزن رفتند.

اصیب يك خورجین پراز پول طلا را که به پیرزن وعده کرده بود به او

داد و با احمد بر اسبان خود سوار شدند و به سمت خانه و شهر خود رفتند. اندکی که راه سپردند در غاری بیتوته کردند و لوازم و اسبان خود را در آن غار پنهان کردند و پیاده به مصر برگشتند. چون به مصر رسیدند به میدان شهر رفتند و اصیب فریاد و فغان بلند کرد که:

— ای امان، دزدمان زده، غارتمان کردند! لباسهایمان را از تنمان کنند!

توی این شهر راهزنان وجود دارند!

به شیمو پادشاه خبر رسید. فرمود تا هر دو جوان را به حضور او آورند و

از آنها پرس و جو کرد.

اصیب آغاز سخن کرده چنین گفت:

— ما به مهمانی به شهر تو می آمدیم. ما دو تا بودیم و چهل نوکر. همین که به نزدیک شهر رسیدیم ناگهان دسته‌ای از راهزنان به ما حمله کرد. آنها اسبهای ما را بردند؛ هرچه پول و طلا داشتیم از ما گرفتند، همه لباسهایمان را بردند و همه آدمهای ما را کشتند. ما دو نفر زنده ماندیم! من نتوانستم درست آنها را ببینم، ولی از دامن یکی از ایشان که گویا رئیس راهزنان بود تکه‌ای بریدم و آن تکه پارچه در پیدا کردن راهزنان کمک خواهد کرد.

شیمو پادشاه فرمود تا اصیب آن تکه پارچه را نشان دهد.

وزیر به محض دیدن آن فریاد بر آورد:

— شناختم، شناختم! این قطعه‌ای از لباس دستمال خانم است!

همه حاضران متعجب شدند.

پادشاه فرمود تا بیدرنگ لباس دستمال خانم را که دیر و ز پوشیده بیاورند.

لباس را آوردند و همه دیدند که تکه بریده درست به جایی که از لباس خانم پاره شده می خورد.

اصیب به صدای بلند گفت:

— پس دختر تو، دختر پادشاه مصر — رئیس راهزنان است!

پادشاه شرمگین شد. جلاد را احضار کرد و فرمود تا بیدرنگ دستمال

خانم را به سیاست رساند.

اصیب فریاد بر آورد که:

— نه، نه، خانم را بما بده تا خودمان عدالت را در حق او اجرا کنیم!
 پادشاه دستمال خانم را تسلیمشان کرد و فرمود که بهترین اسبها و لباسهای
 نو به ایشان بدهند و مرخصشان کرد. اصیب و احمد دخترک را برداشته به‌خانه و
 دیار خود بردند.

پدر احمد چون او را تندرست و شاد دید بسیار خوشحال شد. و بیدرنگک
 دو عروسی براه انداخت: احمد با دستمال بخانم ازدواج کرد و بدیل خواهر
 احمد را هم به عقد ازدواج اصیب درآوردند!
 بعد همه به‌مصر رفتند و ماجرا را برای شیموپادشاه نقل کردند. آنها به
 آرزوی خود رسیدند و چه خوب می‌شد اگر ما هم به آرزوی خود می‌رسیدیم.

چرا ماهی خندید؟

مرد فقیری با همسرش زندگی می کرد. مدتی بود که زن و شوهر بودند و فرزندی نداشتند. شبی مرد فقیر به خواب دید که یکسال دیگر زانش فرزندی خواهد زائید. واقعاً درست سر يك سال زانش پسری آورد. نامش را «میرزا» گذاشتند. پسرک زیبا و باهوش بود.

پادشاه آن سرزمین دختری داشت به نام گلنار. گلنار چهل خدمتگارد داشت. سی و نه نفر از این خدمتگاران دختر بودند و چهلمی جوانی بود که لباس زنان به تن کرده بود. این جوان آنچنان شبیه دختران بود که هیچکس فکر نمی کرد مردی جوان است. این جوان معشوق گلنار بود ولی هیچکس از آن خبر نداشت. روزی گلنار به خدمتگاران گفت دو اسب زین کنند و با معشوق خود سوار شد و به گردش رفت. به خاطر هیچکس خطور نمی کرد که گلنار با معشوقش به سیر و گشت صحرا رفته اند. گلنار شاد و خندان روی به جوان کرده گفت.

— خوب چه کسی می تواند حدس بزند که تو مردی جوانی! همه تصور می کنند که خدمتگار منی!

این دو - گلنار و معشوقش - از کنار خانه ای که مرد فقیر و همسر و پسرش میرزا در آن زندگی می کردند گذشتند. پدر و پسر مشغول درو کردن یونجه بودند. میرزا تا گلنار را دید گفت:

- سلام به دختر پادشاه و داماد پادشاه!
گلنار و معشوق نگاهی به یکدیگر کردند و گلنار از پرسك پرسید:
- اسمت چیست و چند سال داری؟
پسرك جواب داد:
- نامم میرزاست و پنج سال دارم.
گلنار و معشوقش عنان اسب را برگرداندند و رفتند.
گلنار به خانه آمد و در بستر خوابید و خود را به بیماری زد و فرمود تا پدرش را خبر کنند.
و چون پدرش آمد گفت:
- حالم خیلی بد است، دارم می‌میرم. فقط يك علاج برای دردم وجود دارد.
در گلنار شهر مرد فقیری زندگی می‌کند و پسری دارد پنج ساله به نام میرزا. باید سراو را از تن جدا کرد و پخت تا من آن را بخورم و شفا یابم!
پادشاه دخترش را سخت دوست می‌داشت. گو اینکه دلش نمی‌آمد پرسك را بکشد، ولی از دست دادن دخترك سخت ترش بود. وزیر را صدا کرد و يك خورجین پراز طلا به او داد و گفت:
- این خورجین پراز طلا را بگیر و به آن مرد فقیر بده و پسرش را به اینجا آورا وزیر به خانه مرد فقیر رفت. مرد فقیر وزیر را بردر خانه خود دید و پرسید:
- ای وزیر، چه امری داری؟
وزیر جواب داد:
- پادشاه این خورجین پراز طلا را برای تو فرستاده و می‌خواهد که پسرت را به او دهی!
- مرد فقیر و همسرش گریه و زاری کردند، ولی چاره‌ای نداشتند، اگر پرسك را تسلیم نمی‌کردند پادشاه به زور می‌گرفتش! در این میان میرزا روی به پدر کرده گفت:
- غصه نخور، خورجین طلا را بگیر و چنین فرض کن که اصلا فرزندی نداشتی. و درباره من هم نگران نباش و غم نخور؟
وزیر پرسك را روی اسب خود نشان داد و خورجین پراز طلا را به مرد فقیر

داد و راه قصر پیش گرفت.

— درین راه میرزا به وزیر گفت:

— ای وزیر، گوش کن! دختر پادشاه کشتن مرا برای شفای خود نمی خواهد! فقط می خواهد از سر من خلاص شود! به اندرز من گوش کن: مرا نکش و در خانه خود پنهان ساز، روزی به کلات خواهیم آمد. اما برای دختر پادشاه سر رفیق مرا ببر که درست شبیه من است و تازه مرده و دیروز به خاکش سپرده اند. نعش او را از قبر بیرون آور و سرش را ببر و به دختر پادشاه بده.

وزیر درست اندرز پسرک را به کار بست. آن سر را پخته و به دختر پادشاه دادند و او هم بیدرنگ شفا یافت. و میرزا هم در خانه وزیر زندگی می کرد. او را در خانه وزیر رها می کنیم که زندگی کند و بزرگ شود و داستان مردی ماهیگیر را می گوئیم.

در آن سرزمین ماهیگیری بینوا زندگی می کرد. روزی ماهی عجیب و زیبا صید کرد. در دل اندیشید که: «چه فایده ای دارد که ماهی را به بازار ببرم و بفروشم، بهتر است به وزیر تقدیم کنم».

ماهیگیر چنین کرد و وزیر همیانی پر از زر به ماهیگیر انعام داد. وزیر ماهی را به خانه برد و میرزا به او گفت:

— این ماهی را در خانه نگاه ندار و تقدیم پادشاه کن!

وزیر نیز چنین کرد. پادشاه از ماهی خیلی خوشش آمد. فرمود حوض زیبایی برایش بسازند و با آب دریا پرش کنند و ماهی را در آن افکنند. ماهی تسوی آب برق می زد. همه مفتون ماهی زیبا شده و تحسینش می کردند. روزی پادشاه میل کرد که ماهی را به دختر خود گلنار ببخشد. از اتباع خود در این باره سؤال کرد که:

— چه عقیده دارید؟ ماهی را به دخترم گلنار هدیه کنم یا نه؟

همه جواب دادند:

— میل میل تو است. هر چه خواهی کن!

پادشاه خدمتکاری را نزد دخترش فرستاد. خدمتکار به نزد گلنار رفته پیغام پادشاه را رسانید و گفت:

— پادشاه از تو می‌پرسد: آیا می‌خواهی زیباترین ماهیها را به رسم هدیه از پادشاه بپذیری؟

گلنار جواب داد:

— اگر ماهی‌ماده است، می‌پذیرم ولی اگر نراست، نه! چون در اندرون من حتی حیوان نر هم نباید وجود داشته باشد.

همینکه خدمتکار این سخنان گلنار را به پادشاه گفت، ماهی سر خود را از آب در آورد و خندید. همه حاضران تعجب کردند. پادشاه در دل اندیشید که «کاسه‌ای زیر نیم کاسه است!» و به وزیر گفت:

— ای وزیر، بگو بینم، چرا ماهی خندید؟

وزیر جواب داد:

— من از کجا می‌دانم؟ آخر من که غیب‌گو نیستم!

پادشاه بانگ بر وزیر زد که:

— این حرفها سرم نمی‌شود! چهل روز مهلت داری! اگر بعد از چهل روز

جواب ندهی سرت را از تن جدا می‌کنم!

وزیر مانند ماتم‌زدگان افسرده و غم‌زده به‌خانه آمد.

میرزا از او پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده؟

— پادشاه از من می‌خواهد که ماهی چرا خندیده. آخر من از کجا می‌دانم

که علت خندیدن ماهی چیست. چهل روز مهلتم داده. اگر جواب نگویم سرم

را از تن جدا می‌کند!

میرزا به وزیر گفت:

— غصه مخور، من بیاد دارم که چگونه مرا از مرگ نجات دادی، حال

نوبت من است که تلافی کنم. سوار اسب شو و سه روز هر جا میلت کشید

برو و گردش کن و شاد باش! و روز چهلم به خانه برگرد.

وزیر اسب را زین کرد و رفت. سه روز همه‌جا را سیر کرد و گشت

و روز چهلم به خانه باز گشت. میرزا گفت:

— خوب، حالا به قصر برویم و هیچ نگران نباش.

پادشاه و اتباع او منتظر وزیر بودند: همه می‌خواستند بدانند که ماهی چرا خندید. پادشاه چون وزیر را دید از او پرسید:

— خوب. وزیر. حالا چه می‌گویی؟

میرزا گفت:

— پادشاه سلامت باشد، اجازه بده من بگویم که ماهی چرا خندیده!

پادشاه فرمود:

— بگو!

— فقط می‌ترسم که آنچه می‌گویم باعث خرسندی خاطر مبارك نشود و غضب کنی و بفرمایی سر از تنم جدا کنند. يك ساعت مقام و قدرت خود را به من ده تا من در آن مدت پادشاه شوم و آنگاه همه چیز را برایت روشن کنم و بگویم. پادشاه جواب داد:

— موافقم! تخت سلطنت را یکساعت به تو می‌سپارم. سخن گو!

میرزا بر تخت نشست و گفت:

— پیش از آنکه عیلت خندیدن ماهی را بگویم، داستانی برایت نقل

می‌کنم. گوش کن!

روزی بود و روزگاری. پادشاهی بود نیرومند و مقتدر و بازی داشت که بسیار دوستش می‌داشت و هرگز از خود جدایش نمی‌کرد. روزی باز افسرده و غمگین شد و نه چیزی می‌خورد و نه می‌نوشید و بالکل بیمار شد. وزیر به پادشاه اندرز داد که «باز را آزاد کن». پادشاه میل نداشت باز محبوب خود را ترك گوید ولی چاره‌ای نبود. فرمود تا زنجیر طلا از پاهای باز بگشاید و پرنده بال‌گشود و به پرواز درآمد و رفت. چیزی نگذشت که همسر پادشاه سخت بیمار گشت. بهترین پزشکان شهر هرچه تلاش کردند کاری نتوانستند کرد و روز بروز حال زن بدتر می‌شد. روزی باز از پنجره گشوده‌ای به درون قصر پرید. در مدتی که آزاد بوده یاری دیگر نیرو و زیبایی خود را باز یافته بود. باری، باز تاکنار پادشاه پرواز کرد و دو دانه در کف دست او گذاشت. پادشاه دانه‌ها را به غلام خود داد و گفت در باغ بکار. روز بعد از آن دانه‌ها درخت سیبی رویید. و دوسیب زرین آن درخت را زینت داده بودند. پادشاه قراولی در پای درخت

گذاشت و فرمود تا مواظب سیب‌ها باشد. شب هنگام قراول چرتی زد و یکی از سیب‌ها از درخت افتاد و ماری به‌سوی سیب خزید و دندان در آن فرو کرد. قراول بیدار شد و مار را دور کرد و سیب را برداشت و به‌نزد پادشاه برد. پادشاه سیب را به‌دو نیم کرد و نیمی را به‌سگ و نیمی دیگر را به‌گره‌داد. هر دو همانجا خشک شدند.

پادشاه از فرط غضب باز محبوب خود را گرفت و به‌زمین کوفت و کشت. سیب دوم روی درخت باقی ماند. پادشاه فرمود: « آن سیب را به‌همسرم بدهید تا بخورد و از رنج و عذاب بیماری راحت شود. - آخر نه زنده است و نه می‌میرد! » سیب را برای همسر پادشاه بردند. همینکه تکه‌ای از آن خورد، بیدرنگ تندرست شد و جوانتر و زیباتر از پیشتر! آنگاه پادشاه فهمید، که باز را بیهوده کشته. سخت پشیمان شد ولی دیر شده بود و پشیمانی سودی نداشت. توهم ای پادشاه از اینکه پرسیدی چرا ماهی خندید، پشیمان خواهی شد. بهتر است در این باره کنجکاو نشوی!

ولی پادشاه اصرار داشت که علت را بداند.

میرزا سرانجام گفت:

— خوب، حال که خودت می‌خواهی، داستان را نقل می‌کنم. دخترت و چهل خدمتکارش را به‌اینجا احضار کن!
گلنار و چهل خدمتکارش حاضر شدند. میرزا گفت تا درها را ببندند.
بعد گفت:

— کاردی را که بسیار دوست می‌داشتم از من دزدیده‌اند و باید همه‌ شمارا بگردم. لخت بشویدا

سی و نه خدمتکار لباس از تن در کردند، ولی یکی از جا نجنبید.
گلنار استغاثه کنان گفت:

— خواهشمندم به‌او کاری نداشته باش، به‌قدری باحیا و خجالتی است که حتی وقت خواب هم لباس نمی‌کند.

میرزا ولی کن نبود و گفت:

— نه، باید بدن او را هم بگردیم!

آن خدمتکار را بزور برهنه کردند و دیدند که مرد جوانی است. پادشاه
و حاضران از تعجب خشکشان زد.
ساعت سلطنت میرزا پایان یافت.
پادشاه باری دیگر بر تخت جلوس کرد و فرمود دخترش گلنار و معشوق
او را وارونه بر خر سوار کنند و در کوچه‌های شهر بگردانند و رسوایشان کنند
و بعد از حدود کشور او بیرونشان کنند.
هنوز هم بر خر سوارند و می‌روند.
آنگاه پادشاه میرزا را وکیل خود کرد و میرزاهم پدر و مادر پیرش را
به قصر آورد و شاد و خرم عمر به آخر رساندند.

دو برادر خوانده ۴۹

دو برادرخوانده بودند یکی به نام علی و دیگری عمرو. یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند. در دو دهکده جدا از هم زندگی می‌کردند. علی زن داشت و عمرو هنوز مجرد بود. روزی عمرو فکر کرد برود و دیداری با علی تازه کند. عمرو هنوز نمی‌دانست که علی زن گرفته. عمرو وارد خانه علی شد و دید دختر زیبایی در خانه اوست. عمرو از برادرخوانده خود پرسید:

– این دختر کيست؟

علی خجالت کشید بگوید زن اوست و گفت:

– دختر عمویم است!

– حالا که دختر عمویت است به منش ده!

علی گفت:

– خوب، چه عیبی دارد بگیرش.

اما زن علی هیچ سخنی نگفت، از عمرو خوشش آمده بود و ته دلش

غنج می‌زد که زن عمرو خواهد شد.

علی گفت:

– به يك شرط اورا به تو می‌دهم، که بچه دوستان اگر دختر باشد به منش

دهید.

عمرو رضاداد وچند روز مهمان برادرخوانده خود بود و بعد همسر آینده خود را برداشت و راه بازگشت پیش گرفت. عروسی مجللی براه انداختند و عمرو و زنش زندگی خوش و خرمی را آغاز کردند. یکسال بعد زنش دختری آورد و باز سالی دیگر دختری دیگر. علی از این واقعه خبر شد و سه‌نزد برادرخوانده خود آمد و گفت:

— خوب، حالا به وعده خودت وفا کن و دختر را به من ده.
عمرو رضا داد و گفت:

— چون قول داده‌ام دختر را بگیر و برو.

علی دخترک را برداشت و با خود به قله کوه بلندی برد. تصمیم گرفت که تنها دور از مردم زندگی کند.

کلبه‌ای در کله کوه برای خود ساخت و با دخترک در آن کلبه روز می‌گذرانید. روزها به شکار می‌رفت و آهو و گوزن شکار می‌کرد و شب به‌خانه بر می‌گشت و شام می‌پخت و به دخترک غذا می‌داد. این وضع زندگی ایشان بود. باری، خسته‌تان نکنم، دخترک بزرگ شد و علی با او ازدواج کرد. خیلی یکدیگر را دوست می‌داشتند و زندگی سعادت‌مندی داشتند.

روزی پسر پادشاه آن سرزمین در آنجا مشغول شکار بود. روی کوه رفت و دید کلبه‌ای آنجا برپاست. پسر پادشاه خیلی تعجب کرد و به‌خود گفت:

— عجبا، چه می‌بینم؟ آخر پیشتر که اینجا کلبه‌ای وجود نداشت. به‌طرف در کلبه رفت و دید دخترکی زیبا در خانه نشسته مثل خورشید. پسر پادشاه عاشق دخترک شد به طوری که عقل از سرش پرید.

به خانه آمد و همه عجزگان شهر را احضار کرد و گفت:

— بالای آن کوه دخترک زیبایی زندگی می‌کند. کدام یک از شماها می‌تواند من و او را بهم برساند که دیداری کنیم.
یکی از عجزگان داوطلب شد و گفت:

— این کار را به‌عهده من بگذار. همه چیز را درست می‌کنم!
پسر پادشاه خوشحال شد و مشتی سکه طلا به او داد و منتظر ماند. عجزوه

بالای آن کوه رفت و نزدیک کلبه شد و خود را به بیچارگی و غریبی زد و گریه آغاز کرد. زن علی از کلبه بیرون آمد و پرسید:

— اینجا چه می‌خواهی؟

— ای دختر جان، ما چند نفر بودیم و به زیارت می‌رفتیم و من از همراهان عقب ماندم و راه گم کردم! پناهم ده تا همراهان من به اینجا برگردند! زن علی به عجوزه گفت:

— من جایی برای تو در این کلبه ندارم، از اینجا برو به امان خدا!

عجوزه بیرون رفت و سر جاده نشست تا علی بیاید و همینکه او را از دور دید بنا کرد به‌های‌های گریستن.

علی دید، پیرزنی کنار راه نشسته و گریه می‌کند. دلش سوخت و از عجوزه پرسید:

— چرا اینجا نشسته‌ای؟

عجوزه شکایت کنان جواب داد:

— از کسان خود عقب مانده، راه گم کرده‌ام و خواهش کردم در خانه‌ی تو بمانم، ولی زنت مرا بیرون کرد. علی گفت:

— بیا به منزل ما برویم و تا روزی که دلت بخواهد در آنجا بمان.

با هم وارد خانه شدند و علی به همسرش گفت:

— این زن پیر است، تنهاست، غریب است، کجا برود؟ آدم دلش می‌سوزد. بگذار تا همراهانش برگردند اینجا بماند. زن رضا داد و گفت:

— حال که تو خودت می‌خواهی، بگذار بماند.

عجوزه مثل فریره، توگویی دخترکی چهارده ساله است، مشغول کار و مرتب کردن خانه شد. همه کارهای خانه را می‌کرد.

چند روزی گذشت و عجوزه ضمن صحبت به همسر علی گفت.

— دختر جان، حیف تو، دلم به حالت می‌سوزد! با این زیبایی توی این بیغوله دور از مردم زندگی می‌کنی! توشایسته‌ی آنی که زن پسر پادشاه باشی!

— چه چیز پسر پادشاه از شوهر من بهتر است؟
عجوزه گفت:

— چه حرفها، پناه می برم به خدا! آخر اگر زن پسر پادشاه بشوی روی
مخده می نشینی و خدمتکاران دست به سینه خدمتت می کنند!
زینب (اسم زن علی زینب بود) فکر کرد و گفت:
— خوب، پسر پادشاه را به اینجا بیاور، بینم ازش خوشم می آید یا نه!
عجوزه خیلی خوشحال شد و شتابان نزد پسر پادشاه رفت و گفت:
— کار را درست کردم. حالا می توانی پیش دخترک بروی.
پسر پادشاه به نزد زینب رفت. هر دو يك دل نه صد دل عاشق یکدیگر
شدند.

علی بیچاره از همه جا بی خبر شب به خانه آمد. شام خوردند. علی دراز
کشید که استراحت کند. ناگهان دید که یکی از تیرهایش به سقف فرو رفته
و آویزان است. علی در دل اندیشید که: «عجیب است! من که به سقف تیر نینداختم
و نیروی زن هم برای این کار کفایت نمی کند. حتماً مردی این کار را
کرده!» ا همسرش را صدا کرد و یکی از تیرهای ترکش خود را به او داد و
گفت:

— یا الله، امتحان کن بینم می توانی تیر را چنان پرتاب کنی که در سقف
فرو رود؟

زینب تیر را گرفت و زور زد و انداخت و لسی بیش از نیمی از آن
مسافت را نپرید. علی پیرزن را صدا کرد و گفت که تیر را پرتاب کند. اما
او اصلاً نتوانست. علی چیزی نگفت، ولی در دل اندیشید که «بنابراین
تیر را مردی پرتاب کرده!» بعد به بستر رفت. تمام شب خواب به چشمش
نیامد.

بامداد روز بعد علی با دلی دردناک به شکار رفت. آن روز هیچ شکاری
نزد. زیر درختی نشست و به فکر فرو رفت. ناگاه دید که در آن نزدیکی، برکنار
جویباری پسر و دختر جوانی نشسته اند. یکدیگر را می بوسند و در آغوش می—
گیرند و نيك معلوم است که یکدیگر را بسیار دوست می دارند. هیچيك از آن

دو متوجه علی نشد. دخترک نشسته بود و جوان دراز کشید و سر برزانوی دخترک نهاد و به خواب رفت. همینکه خواب جوانک را در ر بود دخترک سراو را آهسته بر زمین نهاد و برخاست و اندکی آن طرفتر رفت و دست به زیر بغل برد و سیبی در آورد. دخترک سیب را بوسید و سیب به جوانی زیبا مبدل شد. دخترک بعد از آنکه به دلخواه خود با جوان عیش کرد و بوسیدش و بوسیدش، باری دیگر او را به شکل سیب در آورد و آمد و در جای پیشین خود نشست. و اندکی بعد جوان خفته را بیدار کرد و گفت:

— عزیزم بر خیز، غروب است، باید به خانه برویم.

علی همه این چیزها را دید. بعد به نزد ایشان رفت و سلام کرد و گفت:

— خواهشمندم لطف کرده امشب مهمان من باشید!

وارد خانه علی شدند. زینب سفره شام گسترد و بر آن پنج بشقاب گذارد.

علی نگاهی به سفره کرده گفت:

— یا الله، بشقاب ششمی را هم بگذار!

زینب پرسید:

— چته؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ بشقاب ششمی برای کی؟

علی بانگت بر او زد:

— وقتی که من می‌گویم بگذار، بگذار!

زینب يك بشقاب دیگر هم روی سفره گذاشت.

آنگاه علی روی به دخترک تازه وارد کرده گفت:

— خوب، حالا آن کسی را که این بشقاب را برای او گذاشته‌ایم بیرون

بیاور!

دخترک شگفتی زده پرسید:

— از کجا بیاورم؟

علی فریاد بر آورد:

— اگر حاضرش نکنی سر از تنت جدا می‌کنم!

دخترک ترسید و دست به زیر بغل کرد و از آنجا سیبی در آورد و بوسیدش

و سیب به جوانی زیبا مبدل شد. دخترک آن جوان را در کنار خود نشانید.

علی باری دیگر بانگ بر همسرش زد که:
- خوب، یا الله يك بشقاب دیگر هم بگذار.
زنش پرسید:

- چه بهسرت آمده؟ مگر امروز دیوانه شده‌ای؟
علی باری دیگر بانگ بر او زد که:

- حرف نزن! زود بشقاب را بیاورا

زینت بشقاب دیگری روی سفره گذاشت. علی به زنش امر کرد:

- خوب، حالا، بیدرنگ آن کسی را که این بشقاب برای اوست حاضر

کن!

همسر علی به گریه افتاد و گفت:

- آخر از کجا بیاورمش!

علی شمشیر از نیام کشید و به همسر خود حمله کرد و گفت:

- اگر فرمان مرا اطاعت نکنی، قطعه قطعهات می‌کنم!

زینب به سردابه رفت و از آنجا پسرپادشاه را بیرون آورد.

علی از جابر جست و در خانه را بست و شمشیر را برداشت و سر همراه-

زنش را و معشوقش را و پیرزن را و دخترک را و معشوقش را- از تن جدا کرد.

فقط آن جوانکی که در کنار جویبار روی زانوی دخترک به خواب رفته بسود

زنده ماند. معلوم شد که آن جوان شوهر دخترک بود.

علی روی به او کرد و گفت:

- عزیزم، هرچه در این خانه از این لحظه به بعد می‌بینی مال تو است.

من دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم. از اینجا می‌روم و تنها زندگی خواهم کرد و

دیگر زن نخواهم گرفت!

علی رفت. مدتی مدید در این دنیای پهناور سرگرم سیرو سیاحت بود.

وارد شهری شد، دید خانه‌ای برپاست به رنگ سیاه سیاه. علی خانه را نگاه کرد

و از اسب پیاده شد و به در نزدیک شد. در این موقع زنی جوان از خانه خارج

شده به استقبال او شتافت. این زن سراپا سیاه‌پوش بود. به علی گفت:

- جوان، پشت سر من بیا!

علی به دنبال او رفت. دیدهمه چیز آن خانه سیاه است و جز آن زن کسی در آن نیست. زن خوردنی آورد و جلوی علی گذاشت. علی گفت:
 — تا داستان خود را نگویی دست به خوردنی نخواهم زد.
 زن گفت:

— بنشین و بخور — داستان غم و عزای من به چه کارت آید؟
 علی اصرار ورزید و گفت:

— تا نگویی دست به طرف خوردنی دراز نخواهم کرد.
 کدبانوی خانه دید که علی واقعاً دست به خوردنی نمی زند.
 چنین آغاز سخن کرد:

— پس گوش کن! نامزدی داشتم. خیلی یکدیگر را دوست می داشتیم.
 جشن عروسی برپا کردیم. او مرا به خانه برد و هر دو سوگند یاد کردیم
 که اگر او بمیرد من هرگز شوهر نکنم و اگر من بمیرم او هرگز زن نگیرد. صبح
 روز بعد از عروسی شوهرم مرد. اکنون هفت سال از آن تاریخ می گذرد و من
 تک و تنها زندگی می کنم.

بعد زن از علی پرسید:

— خوب، حالا تو بگو بینم که جویای چیستی؟
 علی پاسخ داد که «درد من از تو سخت تر است.»
 و آنگاه سرگذشت خود را از آغاز تا پایان برای آن زن حکایت کرد.
 زن گفت:

— راست است، حالا وضع تو خیلی سخت و ناراحت است!
 علی در اندیشه فرو رفت و به زن نگریست و در دل تصمیم گرفت که:

«بیا و با این زن ازدواج کن!» علی به زن گفت:

— عزیزم، گوش کن! من و تو هر دو سوگند یاد کرده و هر دو نذر کرده ایم
 که ازدواج نکنیم! بیا، حالا هر دو یکجا سوگند بشکنیم و زن و شوهر شویم!
 گلی — که نام زن بود — رضا داد. به بستر رفتند و خوابیدند. صبح علی
 برخاست و از کرده خود پشیمان شد و به گلی گفت:

— گلی، خدا حافظ، من از اینجا رفتم!

گلی پرسید:

– این کارت خوب نیست! حالا کجا می‌روی؟

ولی هر قدر خواهش و اصرار کرد، بی‌ثمر بود و علی راضی به ماندن نشد.

گلی گفت:

– خوب، به‌امان خدا، حالا که اصرار داری برو! فقط آنچه در خانه است

به‌من حلال کن!

علی متعجب شد و گفت:

– چه چیز را حلال کنم. هر چه در خانه است مال خودت است! من که

اینجا چیزی ندارم.

گلی گفت:

– بعد از آنکه شب را بامن بسر بردی، همه چیز این خانه مال تو شده!

علی گفت:

– خوب، همه اموال و دامهای خانه حلال!

سه انار روی کف اطاق گلی بود. علی آنها را ندیده بود و نام نبرده بود.

بنابراین آن سه انار را علی حلال نکرده بود.

علی با گلی وداع گفت و باری دیگر راه سفر پیش گرفت.

اما گلی... همان شب اول باردار شده بود. شبی از خواب بیدار شد و

مزاجش ترشی طلب کرد. خدمتکار جستجو کرد و کسر دو چیزی نیافت. بعد

خدمتکاره انار به یادش آمد و گفت:

– بانوی من! الساعه برایت انار می‌آورم!

گلی گفت:

– نه، نمی‌شود! علی آن انارها را به‌من حلال نکرده، نمی‌توانم بخورم!

خدمتکار فکری کرد و گفت:

– پس يك كسار ديگر مي‌کنیم! یکی از انارها را سوراخ و آب لمبو

می‌کنیم و تو آن را بمک. باین طریق هم انار سالم مانده و هم به‌میل تو عمل شده.

چنین کردند. نهمه و نه‌روز بعد گلی فارغ شد و خداوند به او پسری عطا

کرد.

گلی و پسرش را می‌گذاریم... حال ببینیم علی چه می‌کند.
 او هفت سال تیر و سیاحت کرد و سرانجام تصمیم گرفت به نزد گلی
 باز گردد. به نزدیک خانه آمد و دید گلی در بالاخانه ایستاده به جاده نگاه می‌کند.
 گلی علی را دید و خوشحال شد و به استقبال او شتافت. اسبش را گرفت و به
 طویله برد و علی را به خانه راهنمایی کرد و خوردنیش داد و بستر گسترده علی
 پسر کی را در اتاق دید و پرسید:

-- این پسرک کیست؟

گلی جواب داد:

-- پسر تو است!

علی نگاه کرد. دید پسرک واقعا خیلی شبیه او است. علی چیزی نگفت
 و بدون بستر رفت و خوابید. ولی همسرش را نزد خود راه نداد.
 گلی پرسید:

-- چرا نمی‌خواهی که من با تو بخوابم؟

علی جواب داد:

-- تا مطمئن نشوم که این پسر من است با تو هم بستر نمی‌شوم! گرچه
 به ظاهر شبیه من است، ولی از اخلاقش چیزی نمی‌دانم. اگر رفتار و کردارش
 هم مثل من باشد -- پس پسر من است.

صبح علی برخاست و پسر را برداشت و باهم به گردش شهر رفتند. به همه
 دکانها و رسته‌های بازارگانان سر می‌زدند، ولی پسرک به هیچ چیز دست نزد و
 چیزی از پدر نخواست. علی در دل اندیشید که «آری! از حیث خو و خلق پسرک
 به من رفته!». به بازار رفتند، پسرک به هیچ میوه‌ای دست نزد و بازم از پدر چیزی
 نخواست. علی باری دیگر اندیشید که «براستی پسر من است!».

راه خانه پیش گرفتند. دیدند مردی روستایی پیشاپیش ایشان در حرکت
 است و مشکى شراب بر پشت دارد. ناگاه پسرک به زمین نگاه کرد و چیزی را
 می‌جست. میخی دید و برداشت و پشت سر مرد روستایی دوید و به او رسید و میخ
 را در مشک فرو کرد. هرچه شراب توی مشک بود به زمین ریخت. علی
 خشکش زد و بخود گفت: «نه، این پسر من نیست!»

به‌خانه رسیدند و علی به‌همسرش گفت:

— پسرک ازهر جهت خوب امتحان داد ولی يك حرکتش مرا آشفته کرده!

بعد داستان را برای‌گلی نقل کرد. گلی گفت:

— می‌دانم پسرمان چرا چنین کرده. آیا به‌یاد داری که وقتی همهٔ اموال

را به‌من حلال کردی، سه انار روی زمین افتاده بود و تو از آنها یاد نکردی.

شبی ترشی طلب کردم، ولی جرئت نکردم به انار دست بزنم و فقط سوراخش

کردم و مکیدم. آخر من که به‌تو گفته بودم همهٔ اثاثیه و اموال را یکی یکی

نام ببر ولی تو همی‌گفتی که «من در اینجا چیزی ندارم». همین است که درپسرت

ظاهر شده.

علی حرف گلی را باور کرد و هر سه خوش و خرم باهم زندگی کردند.

میرزا محمود و هزاران بلبل

شبی پادشاه و وزیرش بالباس مبدل به سیر و گردش شهر رفتند. از زیر پنجره خانه‌ای می‌گذشتند که صدای سه دختر به گوششان رسید که بایکدیگر صحبت می‌داشتند. اینان سه خواهر بودند. پادشاه و وزیر توقف کرده گوش خواباندند که ایشان چه می‌گویند. اولی گفت:

— اگر پادشاه مرا زن خود کند، از خوشحالی مثل پرندگان در هوا پرواز می‌کنم.

دومی گفت:

— اگر پادشاه بامن ازدواج کند، چنان غذای خوشمزه‌ای برایش می‌پزم که انگشتان خود را هم پس از خوردن آن بلیسد.

سومی گفت:

— اما اگر پادشاه مرا همسر خود سازد پسری کاکل‌زری و دختری‌مو-طلایی برایش خواهم آورد!

پادشاه روی به وزیر کرده پرسید:

— شنیدی چه گفتند؟ همین فردا امر می‌کنم که هر سه را به قصر بیاورند! فردا هر سه دختر را به کاخ نزد پادشاه حاضر کردند. و پادشاه با هر سه ازدواج کرد. شب اول نزد زن اولی و شب دوم پیش آن دیگر و بعد به منزل

سومی - یعنی دختر کوچکتر - رفت و از او پرسید:

- خوب، بگو بینم، سر قولت هستی؟

دختر کوچکتر جواب داد.

- البته که هستم. نه ماه و نه روز و نه شب و نه ساعت صبر کن، تا خودت

بینی!

راستی، زن کوچکی سر موعد دو نوزاد آورد - يك پسر و يك دختر و

هر دو موطلائی.

خواهران بزرگتر برضد خواهر کوچکی فکر بدی به سرشان زد. عجوزه‌ای را نزد او فرستادند و گفتند پنهانی و آرام نوزادان را بدزد و به جای آنان دو توله سگ بگذارد. عجوزه هم چنین کرد. اما آن پسرک و دخترک را در صندوقی گذارده به دریا افکندند.

به پادشاه خبر دادند که «زنت دو توله سگ زائیده». پادشاه به نوکران خود فرمود «زنم را با آن توله سگ‌ها کنار دروازه قصر به ستونی ببندید و هر کس که از کنارش بگذرد بزندش. به جای خوراکی هم پس مانده غذاها و استخوان پیشش بریزید.»

حال آنان را به حال خود می‌گذاریم تا ببینیم برسر آن صندوق چه آمده. صندوق را موجهای دریا بردند و بردند تا به تور ماهیگیری افتاد. ماهیگیر تور را از آب بیرون کشید و دید صندوق بزرگی به تورش خورده. ماهیگیر خیلی خوشحال شد و در دل اندیشید که:

«یقین از کشتی به دریا افتاده! خدا را چه دیدی؟ شاید پسر از طلا یا جواهر گرانها باشد؟!»

صندوق را به خانه برد و به زن پیر خود گفت:

- بین از دریا چه گرفتم!

صندوق را گشودند و دیدند پسرک و دخترکی نوزاد توی شمعی سفید

خفته‌اند - هر دو موطلائی - مویشان برق می‌زند، می‌درخشد.

پیرزن دلشاد شد و به شوهرش گفت:

- ما از خدا چه می‌خواستیم؟ پسری و دختری! امروز خداوند حاجت ما

رابر آورده و پسر و دختری برایمان فرستاده - که هر دو موطلائی هم هستند! بچه‌ها را نگاهداشتند و مواظبت کردند تا بزرگ شوند. پسرک را میرزا محمود و دخترک را گلغذار نام نهادند.

چند سال گذشت. بچه‌ها بزرگ شدند. روزی پیرمرد ماهیگیر میرزا محمود را صدا کرد و گفت:

— ای میرزا محمود، ما خیلی پیر شده‌ایم و چیزی به‌روز مرگمان باقی نمانده. چون من مردم تو دیگر اینجا نمی‌توانی زندگی کنی. آن چوب‌دستی مرا که در کنار اطاق است برمی‌داری بازور تمام به‌روی آن کوه پرتاب می‌کنی، هر جا بیفتد، در آن محل کاخ زیبایی پیدا خواهد شد. تو و گلغذار بروید و در آن کاخ زندگی کنید. اما چوب‌دستی را نگاهدار، هر بار که به‌شکار بروی به‌کارت خواهد خورد.

چون آن پیرمرد و پیرزن زندگی را بدرود گفتند. میرزا محمود چوب — دستی را از گوشهٔ اطاق برداشت و هرچه‌زور داشت در بازو جمع کرد و چوب‌را به‌قلهٔ کوه پرتاب کرد. آنگاه همهٔ خردوریزها و لوازم زندگی خود را گردآورد و با گلغذار به بالای کوه رفت. دید، راستی راستی، کاخ زیبایی در آنجا برپاست. میرزا محمود و گلغذار در آن کاخ منزل کردند. هر روز صبح میرزا محمود به‌شکار می‌رفت و غزال و گوزن صید می‌کرد و غروب به‌خانه برمی‌گشت و به‌این‌گونه روز می‌گذرانند.

روزی که میرزا محمود سرگرم شکار بود، سواری را دید که به‌ساخت گوزنی را دنبال کرده. هرچه می‌کوشد به‌آن نمی‌رسد. میرزا محمود زوری زد و چوب‌دستی را پرتاب کرد و گوزن را کشت و برداشت و به‌خانه برد. آن سوار بسیار تعجب کرد. آخر او که سوار بود نتوانست به‌گوزن برسد و پسرکی پای پیاده آن حیوان را صید کرده بود!

آن سوار خود پادشاه بود. گرچه ناراحت شده بود و به‌او برخورده بود ولی نمی‌دانست چرا خیلی از پسرک خوشش آمده بود. غروب آن روز پادشاه ناشاد و غمگین به‌خانه برگشت.

وزیر از او پرسید:

– قبله عالم، چرا چنین غمگینی؟

– امروز به دنبال گوزنی اسب می تاختم و هرچه کوشیدم به آن نرسیدم. ناگاه پسرکی پیدا شد و بیدرنگک گوزن را صید کرد و برد. من سواره به آن حیوان نرسیدم و او پیاده رسید. اما، ای وزیر، باور کن، از آن پسرک محبتی در دل من پیدا شد. مثل پسر دوستش داشتم!

هر دو همسر پادشاه این سخنان را دزدانه شنیدند و حدس زدند که کودکان زنده هستند. آن عجوزه را صدا کردند و گفتند برود و کودکان را پیدا کند و بکشد. عجوزه هم براه افتاد. کاخی را که منزل میرزا محمود و گلغذار بود پیدا کرد و بر سر راهی که میرزا محمود می بایست از آن راه به خانه برگردد نشست و چشم براه او ماند. دید، میرزا محمود از دور دارد می آید. به جلوی او رفت و گریه آغاز کرد و گفت:

– من غریب و تنها مانده‌ام، کسی را ندارم. مرا به خانه خودبیر تا خدمتکار وفادار تو و گلغذار باشم!

میرزا محمود دلش به حال پیرزن سوخت و او را به خانه برد. گلغذار چون پیرزن را دید گفت:

– چرا این عنکبوت ماده اکیبری را به خانه آوردی؟ بدیمن است! میرزا محمود گفت:

– آدم دلش به حال او می سوزد، آخر او هم آدمیزاد است. کمک می کند، تنها نمی مانی، من که به شکار می روم سرگرمت می کند. آخر تنها توی این خانه دلت می گیرد!

گلغذار رضا داد. عجوزه در خانه ایشان زندگی می کرد. همه کارهای خانه را انجام می داد – آن هم با چه سرعت و چابکی! میرزا محمود به گلغذار گفت:

– ببین چه خوب شده. لا اقل يك خرده استراحت می کنی! گلغذار به عجوزه خو گرفت و دوستش داشت. عجوزه هم متوجه این نکته شد و روزی به گلغذار چنین گفت:

– از برادرت میرزا محمود بخواه که زردخبر را برایت بیاورد. زردخبر

دختریست زیبا و هم‌سن و سال تو. روزگار تو با او خوش خواهد بود! آخر من که نمی‌توانم همیشه پیش تو باشم! باید به‌خانه نزد فرزندانت بروم! عجوزه این سخنان را گفت و با گل‌عذار وداع کرد و رفت.

میرزا محمود وقت غروب به‌خانه آمد و دید گل‌عذار تنها نشسته و غمگین و گریان است و عجوزه هم در خانه نیست. میرزا محمود پرسید:

— گل‌عذار، پیرزن کجا رفته؟ چرا گریه می‌کنی؟

گل‌عذار جواب داد:

— پیرزن از خانهٔ مارفت و به‌خانه‌اش برگشت!

میرزا محمود گفت:

— خوب عیبی ندارد، تنها و بدون او هم می‌توانی زندگی کنی!

گل‌عذار در پاسخ خواهش کرد که:

— نه، میرزا محمود، حالا دیگر نمی‌توانم تنها بمانم، برو و زردخبر را

به‌زدم بیاور!

میرزا محمود فکر کرد که «یقین آن عجوزه حيله‌گر این حرف را یادش

داده». بعد آهی کشید و گفت:

— خوب، باشد، توشه‌دهی برایم فراهم کن، تا بروم و زردخبر را پیدا کنم!

صبح روز بعد میرزا محمود برخاست و توشه‌ای را که گل‌عذار آماده کرده

بود برداشت و با او وداع گفت و رفت تا زردخبر را پیدا کند. رفت و رفت تا به

جایی رسید که چهار جلده از آنجا جدا می‌شد. میرزا محمود توقف کرد و

سرگردان ماند که از کدام راه برود. نگاه کرد دید پیرمردی به‌طرف او می‌آید.

پیرمرد گفت:

— ای میرزا محمود برادر گل‌عذار، سلام! یقین آن عجوزه عقل‌خواهرت

را دزدیده و او هم تورا و یلان و سرگردان جهان کرده!

— پدرجان، چه کنم، می‌روم تا زردخبر را پیدا کنم!

پیرمرد گفت:

— پسر جان حرف مرا گوش کن و نرو. ولی اگر در این راه سخت پافشاری

می‌کنی، برو برقلهٔ آن کوه، باغ دلگشا و زیبائی می‌بینی و گل‌های گوناگون در

آن روئیده. در آن باغ کاخ سفید و زیبایی برپاست. داخل کاخ شو، عجوزه‌ای را خواهی دید. نشسته و مویش را پریشان کرده، پستان راستش روی شانه‌چپش افتاده و پستان چپش روی شانه‌ راستش. به نزد او رو و پستان راستش را که روی شانه‌ چپ افکنده بملک. مواظب باش اشتباه نکنی! وگرنه عجوزه تو را قطعه قطعه کرده خواهد خورد.

پیرمرد این را گفت و ناپیدا شد.

میرزا محمود به بالای کوه رفت و دید واقعا باغ زیبایی اطراف کاخ سفید بلندی را فرا گرفته. میرزا محمود وارد کاخ شد و دید عجوزه‌ای باموهای پریشان نشسته و پستان راستش روی شانه‌ چپ و پستان چپش روی شانه‌ راست افتاده. میرزا محمود نزد عجوزه رفت و سلام گفت و پستان راستش را مکید.

عجوزه بانگ برآورد:

— ای بدذات! حتماً کسی یادت داده خوب، بگو بینم چرا به اینجا آمده‌ای؟

میرزا محمود جواب داد:

— آمده‌ام زردخبر را از پیش تو ببرم.

عجوزه از جا برجست و در را گشود و صدا کرد:

— آی، زردخبر، پی تو آمده‌اند!

در آستانه در دختری نمایان شد — دختری چنان زیبا که آدم می‌خواست

نخورد و نیاشامد و فقط به او نگاه کند!

عجوزه گفت:

— این هم زردخبر!

میرزا محمود چند روزی در آن قصر بسر برد. روزی به دختر گفت.

— ای زردخبر، آخر من و تو باید از اینجا برویم. گلغذار چشم براه تو است!

زردخبر جواب داد:

— خوب، چه کنیم، اگر هفت سال راه از پیرزن دور شویم هم باز ما را

پیدا می‌کند. خوب، طوری نیست، فکری می‌کنم!

روز بعد میرزا محمود را صدا کرد و گفت:

— فردا صبح من و تو براه می‌افتیم من شانه‌ سرعجوزه و صابونی را بر

می‌دارم و تو لگنش را که آب برای شست و شو در آن می‌ریزد بردار.
سپیده دم روز بعد این چیزها را برداشتند و به راه افتادند. اندکی رفتند و
سربرگرداندند، دیدند ستونی از گردوغبار برخاسته.
زردخبر فریاد برآورد:

— این عجوزه است که ما را دنبال کرده!

این را گفت و شانه را به طرف عجوزه پرت کرد. همان آن از شانه جنگل
انبوهی که گذشتن از آن محال بود پدید آمد که همه درختانش خاردار بودند.
عجوزه توی جنگل گیر کرد، همه لباسهایش پاره پاره شد، دستانش خون‌آلود
شد. ولی باین وصف هرطور بود از جنگل خارج شد.

زردخبر و میرزا محمود نگاه کردند و دیدند باز نزدیک است عجوزه به
ایشان برسد. زردخبر تکه صابون را پشت سر خود پرت کرد و به جای صابون
یک کوه عظیم یخ پیدا شد. عجوزه خواست از کوه بالا رود، نمی‌توانست،
پایش می‌لغزید، قادر نبود یک قدم هم به جلو بردارد. ولی سرانجام به هر زحمتی
بود از آن کوه هم گذشت و باز آنها را تعقیب کرد. زردخبر دید، هان نزدیک
است عجوزه برسد که به میرزا محمود بانگ زد:

— طشت را با آب به پشت سرت پرت کن!

میرزا محمود طشت را پرت کرد و همان آن دریای بزرگ بی‌کرانی
به جای طشت پیدا شد. عجوزه به دریا زد و غرق شد.

میرزا محمود و زردخبر تندرست و بی‌دغدغه به خانه رسیدند. گلغذار از
همان بر خورد اول محبتی به زردخبر پیدا کرد و هر سه روزگار خوشی داشتند.

روزی پادشاه باز به شکار رفت و به میرزا محمود برخورد. پادشاه خواست

با او صحبت بدارد، ولی میرزا محمود دنبال غزالی کرده بود و ناپدید شد.

پادشاه باری دیگر افسرده گشت. شب به وزیر گفت:

— باز آن پسرک را در جنگل دیدم. تارفتم صدایش زخم ناپدید شد. و

قلبم از محبت او نزدیک بود پاره شود!

دو همسر پادشاه فهمیدند که بچه‌ها زنده‌اند. باری دیگر عجوزه را نزد

میرزا محمود و گلغذار فرستادند. عجوزه نزد گلغذار آمد و دخترک خیلی خوشحال شد.

عجوزه از گلغذار پرسید:

– خوب، میرزا محمود زردخبر را به نزدت آورد یا نه؟

دختر جواب داد:

– آره، آورد، آورد!

عجوزه گفت:

– خوب، حالا بگذار «هزاران بلبل» را برایت بیاوردا عجوزه این را گفت و بازگشت.

زردخبر عجوزه را دید و بیدرنگ احساس کرد که از او بدی به آنها خواهد رسید. به طرف خانه شتافت و کمان و تیر میرزا محمود را برداشت و عجوزه را هدف قرار داد و تیر را رها کرد. باری زردخبر عجوزه را کشت و بازگشت و دید گلغذار با او حرف نمی‌زند. زردخبر هرچه کوشید و فکر کرد نفهمید که چه واقع شده. غروب آن روز میرزا محمود به خانه آمد و دید گلغذار غمزده و افسرده نشسته است. از او پرسید:

– مگر چه واقع شده؟

گلغذار جواب داد:

– می‌خواهم «هزاران بلبل» اینجا باشد!

میرزا محمود گفت:

بسیار خوب، توشه‌ی راه برایم آماده کن، فردا سپیده دم، راه می‌افتم. صبح روز بعد خورجین توشه و غذای راه را برداشت و به راه افتاد. باری دیگر با همان پیرمرد پیشین مصادف شد. پیرمرد از او پرسید:

– خوب باز گلغذار تو را به کام مرگ فرستاد؟

میرزا محمود جواب داد:

– آره، پدرجان، چه کنم، می‌روم تا هزاران بلبل را پیدا کنم!

– کاری دشوار است. ولی من کمکت می‌کنم. برو بالای این کوه، می‌بینی سنگهای بسیار برپاست. چون خوب نگاه کنی متوجه می‌شوی که این سنگها آدمیان و جانوران و گله و رمه‌ای هستند که هزاران بلبل به صورت سنگ در آورده. وقتی به آنجا رسیدی صدا کن: «هزاران بلبل. ای هزاران بلبل!» او جواب

خواهد داد: «نفرین بتوا». آنوقت تا رانهایت سنگ خواهد شد. بار دوم صدا کن: «ای هزاران بلبل!»، او باز خواهد گفت: «نفرین بتوا» و تا کمرت سنگ خواهد شد. بار سوم صدا کن و از سر تا پایت سنگ خواهد شد. اگر گلغذار برای یافتن بیاید که نجات خواهی یافت والا برای همیشه به صورت سنگ خواهی ماند!

پیرمرد این را گفت و باری دیگر ناپیدا شد.

میرزا محمود بالای کوه رفت و دید که آنجا آدمیان و جانوران و گله و رمه بسیار سنگ شده‌اند. میرزا محمود بانگ زد:

— ای هزاران بلبل!

هزاران بلبل جواب داد: «نفرین بتوا»

میرزا محمود در همان آن احساس کرد که پساهايش سنگ شده. میرزا محمود دوبار دیگر هم هزاران بلبل را صدا زد و از سر تا پا سنگ شد. او را در آن حال‌رها می‌کنیم و می‌رویم. بینیم گلغذار و زردخبر چه می‌کنند. آن دو دختر چشم براه میرزا محمود ماندند و ماندند و دیدند بر نمی‌گردد. تدارک سفر دیدند و برای جستجوی او به راه افتادند و همان پیرمرد پیش پایشان سبز شد و گفت:

— خوب، گلغذار، میرزا محمود را به آنجایی که هیچ آدمیزادی از آنجا بر نمی‌گردد فرستادی و حالا خودت هم به دنبالش راه افتادی؟ خوب، باشد، کمکتان می‌کنم! بروید کله آن کوه، غده‌ای آدمیان و جانوران و چارپایان سنگ شده خواهید دید. بیدرنگ میرزا محمود را میان آنان خواهید شناخت — موهای طلائیش را باد پریشان کرده. ای گلغذار، به طرف او برو و سخت در آغوشش گیر و هزاران بلبل را صدا کن! هزاران بلبل دختری است و دختران را دوست می‌دارد و در جواب تو خواهد گفت: «جانا» به محض اینکه این سخن از دهان او خارج شد همه آدمیان و جوانها تا کمر زنده می‌شوند. سه بار صدایش بزنی تا اینکه همه سراپا زنده شوند و جان بگیرند. آنوقت همه از جا برجسته به اطراف می‌گریزند. اگر میرزا محمود را نگیری و نگه نداری او هم از پیش تومی‌گریزد و دیگر نخواهیش دید. سفت بگیرش تا از دستت در نرود.

دو دختر به قله کوه رفتند و دیدند هر چه آن پیرمرد گفته درست بوده است. گلغذار به نظر اول میرزا محمود را شناخت و به طرف او رفت و گردنش را بغل کرد و سه بار «هزاران بلبل» را صدا کرد و سه بار جواب شنید که «جانا» بارسوم همه آدمیان و جانوران و چارپایانی که سنگ شده بودند جان گرفته و به اطراف گریختند و هنوز هم دارند من گریزند. اما گلغذار میرزا محمود را سخت گرفت و نگهداشت تا اینکه عقل به سر او بازگشت. روز سوم هر سه نفر به قصر هزاران بلبل رفتند. سه روز در آن کاخ مهمان بودند و بعد راه خانه پیش گرفتند و هزاران بلبل هم همراه ایشان شد. در بین راه به آن پیرمرد برخوردند. و او گفت:

— من کمکتان کردم تا به آرزوهایتان رسیدید، حالا شما هم در عوض دعا کنید که من دوباره جوان شوم!

همه یکبار دعا کردند و پیرمرد در برابر دیدگان ایشان به جوان زیبایی مبدل شد. به خانه آمدند و جوان هم همراه ایشان آمد.

صبح روز بعد که میرزا محمود خواست به شکار رود، هزاران بلبل به او گفت:

— امروز آن سوار را می بینی. که غزالی را دنبال کرده و نمی تواند به آن برسد. غزال را صید و به او هدیه کن!

به تو خواهد گفت: «امروز — تو مهمان من باش!» قبول کن و چون به نزد او روی دسته گلی با خود ببرد به طرف زنی که در کنار دروازه قصر به ستون بسته است بپردازد. هر جانشستی از جای بلند نشو. چون خوردنی پیشت گذارند، اندکی از آن به گربه بده، اگر خورد و باکش نشد از آن خوردنی با آسودگی خاطر صرف کن و اگر گربه مرد به آن غذا دست نزن، بر خیز و خدا حافظی کن و به خانه بیا!

میرزا محمود به دقت دستورهای هزاران بلبل را به کار بست. چون خادمان دیسی پلو پیشش نهادند، اندکی از آن جلوی گربه انداخت. گربه خورد و همان آن خشک شد و مرد. میرزا محمود به غذا دست نزد و وداع کرد و به خانه برگشت.

صبح روز بعد هزاران بلبل به میرزا محمود چنین گفت:

– امروز چون پادشاه را بر سر راه خود دیدی باری دیگر غزالی صید کن
و به او تقدیم کن و بعد او را به مهمانی بخوان.

میرزا محمود پرسید:

– آخر خانه من کوچک است، چیزی ندارم. کجایش دعوت و ضیافت کنم؟
هزاران بلبل جواب داد.

– از این جهت نگران نباش، من همه چیز را درست و مرتب می‌کنم.
میرزا محمود به شکار رفت و دید پادشاه باز به دنبال غزالی اسب می‌تازد
و نمی‌تواند به آن برسد. میرزا محمود غزالی را به تیر زد و به رسم هدیه نزد
پادشاه برد و گفت:

– قبله عالم، امروز مهمان من باش!

هنگام غروب پادشاه و وزیر با همه همراهان به خانه میرزا محمود آمدند. نگاه
کردند، دیدند کاخی است بلند و زیبا و از هر طرف نوکران بسیار در آمد و شدند.
میرزا محمود خود پادشاه را کمک کرد تا پیاده شود و بعد اسب او را به طویله
برد. همه داخل خانه شدند. خوردنی آوردند. جلوی هر یک نفر یک سینی طلا
پراز خوردنی نهادند و جلوی پادشاه و وزیر – برای دو نفر – فقط یک سینی
طلا گذاشتند.

هزاران بلبل به مهمانان گفت:

– چون خوردنی میل فرمودید سینی‌ها را با خود ببرید، پیشکش
خدمتتان می‌کنیم!

همه غذا خوردند و سیر شدند. میان پادشاه و وزیر بر سر سینی دعوا شد.
پادشاه می‌گفت «سینی مال من است» وزیر می‌گفت «نه مال من است». نزدیک
بود کار به کتک‌کاری بکشد.

هزاران بلبل روی به مهمانان کرده گفت:

– ای مهمانان گرامی، تماشا کنید چگونه قبله عالم و وزیرش بر سر سینی

دعوا می‌کنند!

همه خندیدند.

بعد هزاران بلبل گفت:

— ای پادشاه ، سینی را به وزیر واگذار ما برای تو هدیه‌های فراوان آماده کرده‌ایم؟ بهترست به یادآوری که چگونه به حرف همسرانت گوش دادی و باور کردی که همسر کوچکت دو توله سگ زائیده.

در این موقع هزاران بلبل تمام ماجرا را برای پادشاه نقل کرد و گفت:

— اینها هم فرزندان تو یعنی میرزا محمود و گلغذار سوطلایی هستند! پادشاه خیلی مسرور شد و میرزا محمود و گلغذار را بوسید و بیدرنک با همراهان به قصر خود بازگشت و میرزا محمود و گلغذار و هزاران بلبل و زردخبر را هم با خود برد.

چون وارد قصر شدند، پادشاه فرمود هر دو همسرش را احضار کنند. دو شتر آوردند، به یکی مدتی غذا ندادند و به دیگری آب. هر دو زن را به شتران بستند، شتران به دو جهت مخالف، یکی در طلب خوردنی و دیگری در طلب آب شتافت و آن دو زن را از میان دو پاره کردند. اما پادشاه امر کرد که همسر کوچکترش را از ستون بگشایند و به گرما به ببرند و لباس زیبا و فاخر بپوشانند و مادر آن دو فرزند در کنار پادشاه بر تخت نشست.

بعد در یک آن دو عروسی برپا کردند و گلغذار را به عقد ازدواج آن جوانی که هزاران بلبل طلسم او را شکسته جوانیش را باز گردانده بود دادند و میرزا محمود با زردخبر و هزاران بلبل هر دو عروسی کرد و همه به آرزوی خود رسیدند.

۵۱ رستم زال

زال و خواهرش یتیم شدند. کسی نداشتند که نانشان دهد. به راه افتادند تا گرد جهان بگردند. مدتی مدید سیر دنیا کردند، خسته شدند، رنج فراوان بردند. سرانجام به سرزمین قرال کافر وارد شدند. زال و خواهرش کنار حصار شهر نشستند، سردشان بود، به یکدیگر چسبیدند و خوابشان برد. وزیر قرال کافر از نزدیکی ایشان گذشت. ناگاه متوجه شد که دو کودک زیر حصار بغل هم خوابیده‌اند. وزیر نگاهشان کرد و دید مسلمانند. وزیر به طرف دیوان قرال کافر راهی شد و به قرال چنین گفت:

— دو مسلمان وارد شهر ما شده زیر حصار خوابیده‌اند. با ایشان

چه کنیم؟

قرال کافر گفت:

— برو و هر دو را بکش، تا از مسلمانان نسلی باقی نماند.

وزیر گفت:

— آخر دو کودک خیلی کوچکند، چیزی سرشان نمی‌شود. بیا بزرگشان

کنیم، روزی به کارمان خواهند خورد!

قرال کافر رضا داد و گفت:

بزرگ شوند.

سرتان را درد نیاورم، زال و خواهرش بزرگ شدند و پانزده سالگیشان به پایان رسید.

قرال کافر روزی گفت:

— جوان را نزد من آورید و دختر به اندرون رود.

وقتی که قرال کافر زال را دید عقل از سرش پرید. دید زال واقعا پهلوانی شده است. قرال کافر امتحانش کرد و زال بر همه پهلوانان و بهادران چیره شد. قرال کافر پهلوانی داشت به نام قنبر که سر کرده همه پهلوانان او بود. قرال زال را به او سپرد. هرگاه که قنبر به جنگ می رفت زال را هم با خود می برد. در سرزمین قرال کافر شهری بود واقع بر ساحل ددیلا. در آن شهر جانور مهیبی پیدا شد که همه مردم را می کشت و به دریا می انداخت. قرال کافر را خبر کردند، اعلام خطر کرد، و همه مردم و پهلوانان را به نزد خود گرد آورد و به ایشان چنین گفت:

— هر کس بر آن جانور مهیب چیره شود، آن شهر ملک او خواهد بود تا بر آن حکومت کند و باج و خراج آنرا برای خود دریافت دارد. همه پهلوانان به فکر فرو رفتند، تأمل داشتند، آنقدر چپق کشیدند که از خاکستر توتو نشان کوهی تشکیل شد و خاموش بودند. از آن میان زال برخاست و گفت:

— پادشاه، این کار را به عهده من بگذار! من نه پدر دارم نه مادر. من و خواهرم تنها هستیم. اگر هم کشته شوم کسی نیست که در عزایم گریه کند.

اما قرال کافر زال را خیلی دوست می داشت. گفت:

— من این همه پهلوان دارم، یکیشان داوطلب نشد که به جنگ جانور رود،

آفرین بر تو ای زال، که آماده رفتنی!

زال را برای جنگ ساز کردند و او سلاح و ساز و برگ نبرد برداشت و با خواهرش به سوی آن شهر راهی شد.

رفتند و رفتند تا به آن شهر رسیدند. زال نگاه کرد دید همه دکانها باز است ولی آدمی دیده نمی شود. زال خانه ای زیبا را انتخاب کرد و با خواهرش در آن

خانه منزل گزید. بعد به شهر رفت و از دکانها خوردنیهای گوناگون برداشت و به خانه برد. برادرو خواهر غذا خوردند. بعد زال سلاح برداشت و رفت تا در شهر کمی گردش کند. دید همه جا ساکت و آرام است. زال در دل اندیشید که: «حتماً هر بلائی است از طرف دریاست!» و به طرف دریا رفت.

همه شب در کنار دریا گردش کرد و چیزی ملاحظه نکرد. ناگهان دید موجهای دریا مانند کوه به حرکت درآمدند و جانور به ساحل آمد و یک راست به طرف اومی آید و میخواهد به گردن او حمله کند. زال با جانور کلنجار رفت. جانور میخواست زال را به دریا بیندازد و زال جانور را به طرف خشکی می کشید. تا صبح مبارزه کردند و نتوانستند بر یکدیگر چیره شوند. زمین زیر پایشان گویی باگاو آهن شخم خورده بوده. جانور از دست زال به در رفت و در دریا پنهان شد و زال هم به خانه رفت. هنگام غروب زال باری دیگر به کنار دریا رفت. باری، سه شب زال و جانور پیکار کردند، صبح شب سوم، زال جانور را بر زمین زد و خنجر را از نیام کشید تا سر جانور را از تن جدا کند. ناگهان جانور به سخن آمد و گفت:

– ای زال، مرا نکش، پوست مرا پاره کن، بین چه می بینی،

زال پوست جانور را از سینه تا کمر درید – سینه و پستان زنی نمایان شد. زال بر سنگی نشست و گفت: «خاک بر سرم! سه شب با زنی پیکار کردم! و باز خود را مرد می دانم!!!» رودابه که نام آن زن بود – پوست جانور را درید و به دختر چهارده ساله ای مبدل شد و در کنار زال نشست و گفت:

– ای زال! غصه نخور، آخر من دختر پادشاه پریانم. زمانی که هنوز

شیرخواره بودم روزی پستان مادرم را گاز گرفتم و مادرم نفرینم کرد و گفت:

– تو به شکل جانوری عجیب الخلقه در خواهی آمد و در دریا زندگی خواهی کرد و زال بر تو چیره خواهد شد. نفرین مادرم مرا گرفت. حالا باید با من ازدواج کنی.

زال رودابه را با خود برد و به دکان رفتند و برای او لباس برداشتند. رودابه لباس فاخری پوشید و چنان زیبا شد که به ماه و خورشید می گفت من در آدمم شما در نیاید! به خانه رسیدند.

زال به خواهرش گفت:

– ای خواهر، این دختر، همان جانوریست که از دریا بیرون می‌آمزد.
نامش رودابه است. دختر پادشاه پریان است و من به زنی می‌گیرم.

زال با رودابه ازدواج کرد و پس از مدتی به او گفت:

– ای رودابه، باید همه ماجرا را به قرال کافر اطلاع دهیم.

– چرا؟

– چرا کدامه؟ آخر قرال کافر قول داده این شهر را به هر کسی که بر

جانور چیره شود ببخشد. بیا پیش قرال کافر برویم ببینیم چه می‌گوید.

رودابه رضا داد و گفت:

– چه عیب دارد، برویم.

سواران اسبان شدند و به راه افتادند. زال جلو و رودابه عقب. زال سر بردارند

و رودابه را نگاه کرد. رودابه پرسید:

– چرا اینجور بروی به من نگاه می‌کنی؟

زال جواب داد:

– ای رودابه، تو خیلی زیبایی و لشکریان قرال کافر بسیار، می‌ترسم که

تورا از من بگیرد! آخر من یک نفرم و آنها غالب خواهند شد.

رودابه گفت:

– هیچ جای نگرانی نیست. نترس، برویم!

رفتند و رفتند تا به شهر قرال کافر رسیدند. زال به رودابه نگریست، دید

چشمانش ورقلمبیده، دهنش گشاد شده، هر کس نگاهش کند وحشتش برمی‌دارد!

خود زال هم ترسید. چون وارد شهر شدند زال به قرال کافر پیغام فرستاد که «آن

جانور را به اینجا آورده‌ام، اجازه می‌خواهم به قصر بیایم». قرال کافر اجازه داد.

قرال کافر به محض اینکه رودابه را دید ترسید و پشت بخاری قایم شد و فریاد

برآورد:

– ای زال، زودتر از اینجا بیرون برش!

زال رودابه را بیرون برد و بعد به قرال کافر گفت:

– همه مردم را جمع کن، تاهر کس مایل است بامن بیاید و هر کس دلش

بخواهد باتو اینجا بماند.

قرال کافر مردم را حاضر کرد و به ایشان گفت:

«هر کس می‌خواهد که نزد زال برود سمت چپ بایستد و هر کس میل دارد

بامن بماند طرف راست!»

حال ببینیم پهلوانان چه کردند. سر کرده پهلوانان یعنی قنبر نزد زال رفت. مردم و دیگر پهلوانان دیدند قنبر که سر کرده همه بوده به طرف زال رفته آنها هم همه پیش زال رفتند. باری رفتند و باقرال کافر جنگ کردند. او را شکست دادند، کلیساها را خراب کردند و مسجد ساختند. آئین و رسم مسلمانی را برقرار کردند. بعد زال و هواخواهانش به شهر خود رفتند. زال در شهر خود به کارهای مردم رسیدگی می‌کرد و خواهر خود را به عقد ازدواج قنبر درآورد. زال و پهلوانان هر روز صبح به شکار می‌رفتند و تنگ غروب برمی‌گشتند و در قصر زال جمع می‌شدند و از این درو آن در صحبت می‌داشتند و داستانها می‌گفتند. فقط پاسی از شب گذشته پراکنده می‌شدند و به خانه‌های خود می‌رفتند.

چند سال گذشت. رودابه همسر زال درد زایمانش گرفت ولی نمی‌توانست بزاید. زال اندیشناک شد که چه کند. حامی خاندان ایشان سیمرغ بود. سیمرغ به نزد زال پرواز کرد و گفت:

— چه فکر می‌کنی، حالا وقت فکر نیست، اگر ذره‌ای درنگ کنی رودابه می‌میرد.

— چه کار کنم؟

— رستمی در شکم رودابه است و شرم دارد که از راه معمولی خارج شود! شمشیرت را بردار و شکم رودابه را بدر و رستم را بیرون آور و بعد شکم مادرش را بدوز. من پری از بال خودم را به تو می‌دهم، پر را در آب فرو کن و روی زخم بکش، زخم التیام پیدا می‌کند.

زال با دقت به دستور سیمرغ عمل کرد. دوازده پیرزن دوروبر رستم دست به کار شدند، نافش را بریدند و تسوی يك طشت آب نشانند و سر و تنش را شستند. رستم دست تکان داد و پیرزنان به اطراف پرت شدند. و فریاد برآوردند.

— ای زال، ما از عهده رستم بر نمی‌آیم!

زال به نزد رستم آمده گفت:

– رستم، آرام بنشین، بگذار سر و تنت را بشویند. رستم آرام شد. پیرزنان سروتنش را شستند و قنداقش کردند و توی گهواره اش گذاردند. حال از قنبر سخن بگوئیم. همسر قنبر هم زائید. خداوند به او پسری عطا کرد. پسر را بدران نامیدند. بچه های مردم سال بسال بزرگت می شوند ولی رشد رستم و بدران روز بروز و ساعت بساعت محسوس بود. درد سرتان ندهم. آخر زبان که استخوان ندارد، هر چه بچنبد و حرف بزند خسته نمی شود. باری رستم جوانی برومند شد. زال قنبر را صدا زد و رستم را به او سپرد و گفت:

– مواظب رستم باش، هر چه خود می دانی به او بیاموز. بگذار همه جا باتو باش. فقط توجه کن با او سر آن کوه نیروی که بلائی بر سرتان خواهد آمد! قنبر و رستم در کوهستانها سیروگردش و شکار می کردند. رستم نزد آهنگری رفته گفت:

– گریزی چهل منی برایم بساز!

آهنگر گریزی به دلخواه رستم ساخت. رستم نزد پدر آمد و دید همه پهلوانان در آنجا جمعند. پهلوانان گرزهای خود را در گوشه ای بر روی هم نهاده بودند. رستم گرز خود را روی گرزهای پهلوانان گذاشت. پهلوانان خواستند پراکنده شوند و به خانه های خود روند و گرزهای خود را بردارند – دیدند نمی توانند. گرز رستم روی گرزهای ایشان قرار داشت و آنچنان سنگین بود که هیچیک از ایشان قادر به حرکت دادن آن نبود. پهلوانان خشمگین شدند و به نزد زال آمدند و گفتند:

– گرز پسر تو همه گرزهای ما را خرد کرده!

زال دید واقعاً چنین است و راست می گویند! روی به رستم کرده گفت:
– ای رستم، این چه کاریست، هنوز بوی شیر از دهانت می آید و می خواهی

زورت را به رخ پهلوانان بکشی؟

رستم جواب داد:

– زور به رخ کشیدن کدامه؟! پهلوانان گرزهای خود را بر روی هم انباشته

بودند و من هم گرز خود را روی آنها گذاشتم! الساعة برش می‌دارم و می‌روم، چرا اوقات را تلخ کردی؟

رستم به آسانی گرز خود را برداشت، تو گوئی يك سير بیشتر وزن ندارد. پهلوانان هم بعد از او گرزهای خود را برداشته، پراکنده شدند و به خانه‌های خود رفتند. ولی کینه رستم را به دل گرفتند. زال دید پهلوانان به رستم حسد می‌ورزند. همه پهلوانان را به نزد خود خواند و چنین گفت:

— در آن صحرا که می‌بینید، صد سال پیش، جدمن گرز خود را به زمین افکند و گرز در زمین فرو رفت و فقط حلقه گرز بیرون ماند. اگر رستم توانست آن گرز را از خاک بیرون آورد، ناگزیر باید اعتراف کنید که از همه شما زورمندتر است و اگر نتوانست بکشیدش.

پهلوانان رستم را به آن صحرا برده گفتند:

— آن گرز را که حلقه‌اش از خاک بیرون است بیرون آور. اگر بیرون آوردی سر کرده و سرور مائی، و گرنه می‌کشیمت!

رستم انگشت کوچک خود را داخل حلقه گرز کرد و بی زحمت و تو گوئی شوخی می‌کند گرز را از خاک خارج ساخت و خاک يك جریب زمین را هم با گرز بیرون کشید. بعد گرز را بالا انداخت و گرفت و گفت:

— عجب گرز خوبی است! اگر يك پنجاه منی هم سنگین تر می‌بود بدن بودا رستم پیش رفت و پس رفت و گرز را پرتاب کرد و گرز چنان در زمین فرورفت که حلقه هم پیدا نبود.

ماجرای او برای زال نقل کردند. او به پهلوانان گفت:

— حال جز اینکه زیر فرمان رستم باشید چاره‌ای ندارید!

رستم و قنبر به شکار رفتند. يك سال تمام مشغول شکار بودند و به خانه بازنگشتند. سرانجام قنبر رستم را به زور به خانه بازگرداند. زال و قنبر دیدند وقت است که رستم زن بگیرد. زنش دادند و بساط عروسی برپا کردند. يك ماه گذشت.

باری دیگر قنبر و رستم به شکار رفتند. يك دو ماه سرگرم شکار بودند و آخر سر به آن کوهی رسیدند که زال رفتن به بالای آن را منع کرده بود. رستم

گفت:

– بیا بالای این کوه برویم.

قنبر جواب داد:

– برویم آنجا چه کنیم؟ بهتر است به جای دیگر برویم!

رستم خندیده و گفت:

– بگو می ترسی! آخر همه جا رفتیم و شکار کردیم جز سر این کوه.

قنبر نتوانست رستم را قانع کند و دیگر اصرار نکرد و بالای آن کوه

رفتند. دیدند همه جا پر از گل و سنبل است، جایی است مثل بهشت و غزالان و

مرازان از هرسو روانند. قنبر و رستم دو غزال صید کردند و خیمه برپا ساختند و

گوشت کباب کردند و خوردند.

رستم دراز کشید و به قنبر گفت:

– خوب حالا بگیر و راحت بخواب!

و خود به خواب رفت.

قنبر به حرف او گوش نداد و نخواید. مشغول نگهبانی شد. شب ابری

پیدا شد و باران بارید. قنبر شمشیر برداشت و از خیمه بیرون رفت و دید اژدهای

مهیبی جلوی خیمه است و از دهانش آتش به آسمان شعله می کشد و روی زمین

می خزد. قنبر شمشیر را جلوی خود گرفت و اژدها نفسی کشید و قنبر را قورت

داد. ولی شمشیر قنبر آنچنان تیز بود که در همان آن اژدها را به دو نیم کرد. قنبر

از توی شکم اژدها بیرون جست گوشه های جانور را برید و در جیب قایم کرد و

به خیمه برگشت. چون هوا روشن شد قنبر برای رستم ناشتائی حاضر کرد. رستم

برخاست و خوردنی خورد و قنبر به او گفت:

– بیا از اینجا برویم.

رستم گفت:

– چرا برویم؟ از اینجا بهتر کجا پیدا کنیم؟!

باری دیگر از صبح تا غروب به شکار پرداختند و دو غزال صید کردند و

کباب درست کردند و شام خوردند. رستم خوابید و باز هم قنبر نخواید و

به نگهبانی مشغول شد. نیمه شب صدای فریاد و فغان شنید. از خیمه بیرون رفت

و دید دیو مهیبی در برابرش ایستاده و درپنجه‌اش تسبیحی دارد که دانه‌هایش هفت سنگ آسیاب است. سنگها به هم می‌خورند و صدا می‌کردند.
دیو فریاد برآورد که:

— هان، هان، هفت سال است که دندانم درد می‌کند و گوشت توله‌سگی مثل تو دوی خوبی برای درد دندان من است! تورا در آسمان می‌جستم و در زمین پیدا کردم! الساعة روی دندانم می‌گذارم تا دردم آندکی آرام یابد!
قنبر بانگ بر او زد که:

— ای مردار ناپاک! اول بخور و بعد تعریف کن!

دیو غضبناک شد و تسبیح خود را به طرف قنبر پرتاب کرد. قنبر جا باز کرد و به کناری رفت و زمین در جای افتادن تسبیح فرورفت و دیو پنداشت که قنبر را کشته است و فریاد برآورد:

— به، به، خاکسترش هم بجا نیست، حتی چیزی نمانده که روی دندانم بگذارم و مرهم کنم!

قنبر بانگ بر او زد:

— من اینجا هستم!

و شمشیر از نیام کشید و به یک ضربت سر دیو را از تن جدا کرد. بعد هردو گوش دیو را برید و در جیب پنهان کرد و به خیمه بازگشت. چون هوا روشن شد، باری دیگر برای رستم ناشتایی حاضر کرد و خوردند و باز به شکار رفتند. هنگام نیمروز به رستم گفت:

— ای رستم، بیا از اینجا حرکت کنیم و برویم!

باز رستم راضی نشد و گفت:

— کجا پیدا کنیم بهتر از اینجا؟!

قنبر گفت:

— آخر تو دیشب راحت خوابیدی و من خواب به چشمانم نیامده و سراسر

شب را نگهبانی می‌کردم!

— برای چه؟

— «برای چه» کدام است؟ شب اول ازدها آمد و می‌خواست ما را

بخورد، من او را کشتم و شب دوم دیو ظاهر شد و می‌خواست بکشدمان، سرش را بریدم. اینهم گوشهای اژدها و دیو، پنهانشان کرده بودم که نشانت دهم! رستم خشمگین شد و گفت:
- بروبابا، گوش موش را نشانم می‌دهی و لاف می‌زنی که اژدها و دیو را کشته‌ای.

قبر رنجیده خاطر شد و رستم را رها کرد و رفت و به‌خود گفت: «آنقدر می‌روم تاخیمه رستم ازچشمانم ناپدید شود». مدتی رفت و سر برگرداند و دید خیمه رستم دیده نمی‌شود. همانجا توقف کرد و خیمه‌ای برای خود برپاساخت و استراحت کرد.

حال بینیم بر سر رستم چه آمده.

رستم شب خوابید. نیمه‌های شب دیو مهیبی که نامش هنگرمن است به کنار خیمه او آمد و خیمه و زمین اطراف آن را از جا کند و در کف دست خود نهاد.

رستم نیمه شب بیدار شد و دید روی کف دست دیو قرار گرفته. دیو او را جادو کرده بود، نه دستانش حرکت می‌کرد نه پاهایش.
هنگرمن دیو از رستم پرسید:

- کجایت بیندازم؟ در آخر زمین، آنجا که پادشاهی کافران است یاد رقر دریا خاکت کنم؟

رستم فکر کرد و فکر کرد، دید اگر دیو او را که بیچاره و بینوا شده به سرزمین کفار بیندازد، دخترکان آمده مسخره‌اش خواهند کرد. به دیو گفت:
- نه، بهتر است در ته دریا خاکم کنی.

دیو او را به کنار دریا برد - گرداگردشان ریگ بود و بیابان حتی پرنده هم به آنجا پرواز نمی‌کردا محال بود کسی رستم را در آن بیغوله جستجو و پیدا کند. هنگرمن دیو رستم را در ژرفای زمین برد و در سردابی زندانی کرد و دستان و پاهایش را زنجیر کرد، به طوری که رستم یارای جنبیدن نداشت. دیو رفت. این را هم بگوئیم که هنگرمن دیو هفت روز در خواب بود و هفت روز بیدار.

حال ببینیم قنبر چه می‌کند.

او صبح بیدار شد و فکر کرد که برود و از حال و روز رستم آگاه شود. رفت و دید نه رستمی هست و نه خیمه‌ای، فقط محل خیمه را گویی کنده باشند. رستم کجا رفته، چگونه از حال او باخبر شود؟ قنبر سخت از کرده خود پشیمان و دل افسرده و ناراحت شد. به کاخ زال بازگشت و از سر تا پایان ماجرا را برای او نقل کرد. زال غیب گویان را گرد آورد و گفت: «ببینم رستم کجاست؟!» غیب گویان جواب گفتند: «هنگرمن دیو او را در قعر دریا در سردابی زندانی کرده» حال اندکی از بدران سخن بگوئیم.

بدران پسر قنبر خبر شد که پدرش رستم را در بلا تنها گذاشته و هنگرمن دیو رستم را برده است. بدران سوگند یاد کرد که «پدرم را می‌کشم و کین دایی زاده‌ام را از او می‌ستانم!» اما قنبر چون از این نیت او آگاهی یافت پنهان شد تا پسر نکشده‌اش. بدران هم سوار بر اسب شده به جستجوی رستم پرداخت. رفت و رفت... چقدر رفت خدای داد... سر تا زانو درد نیاورم، زبان استخوان ندارد، خسته نمی‌شود. سرانجام بدران وارد شهری شد که قرال کافر در آن حکومت می‌کرد. همه مردم بیگانه بودند، و او نه از جایی خبر داشت و نه کسی را در آن دیار می‌شناخت. بدران به منزل پیرزنی وارد شد و گفت:

— ننه جان، مهمان می‌خواهی؟

— پسر جان، مثل تو آدمی باید در خانه ثروتمندان و بزرگان به مهمانی

رود. در خانه من حتی برای آرمیدن تو جا نیست، تا چه رسد به اسب تو!

— ننه جان غم مخور این پول را بگیر و به بازار برو و برای خود و

من رخت خواب و خوردنی بخر تا صبح شود و ببینم خدا چه می‌خواهد!

پیرزن پول را گرفت و رفت و همه چیز خرید و به خانه برگشت. غذا

صرف کردند و بدران روی به پیرزن کرده گفت:

— ننه جان، رخت خواب مرا روی بام پهن کن، می‌خواهم زیر آسمان

خدا بخوابم.

پیرزن رخت خواب او را روی بام پهن کرد و بدران به بستر رفت و

خوابید. چند ساعتی بعد بیدار شد و دید روشن شده. بدران بشتاب از جا برجست

و به خود گفت: «عیب است، شرم آور است، مردم حالا مرا روی بام می بینند». زود لباس پوشید، ولی بیدرنگ شب شد، باری دیگر به بستر رفت، باز روز شد، مثل وقت ظهر روشن و درخشان. باری سرتان را درد نیاورم، تا صبح هفت بار هوا روشن شد و هفت بار تاریک.

همین که صبح شد، بدران بستر خواب خود را برداشت و از بام فرود آمد. پیرزن صبحانه حاضر کرد و خوردند و بدران از او پرسید:

— ننه جان، در شهر شما يك شبانه روز چند شب و چند روز است؟

— پسر جان يك شبانه روز يك شب و يك روز است!

— پس چرا دیشب هفت بار هوا روشن شد و هفت بار تاریک؟

— هان. یادم رفته بود، آخر تو در این شهر غریبی، از چیزی اطلاع نداری، این کار گورمیلک دختر قرال کافر است. هر بار که به بالاخانه قصر می آید رویش به هر طرف باشد آن طرف روشن می شود. و روی خود را به طرفی می کند که از آن سو بوی بدران بشنود. آن بو را استنشاق می کند و دلش آرام می گیرد. ختماً بدران در این نزدیکیهاست و این است که دخترک هفت بار به بالاخانه آمده.

بدران گفت:

— ننه جان، من بدرانم. آیا می توانی این راز را در دل نگهداری؟

پیرزن گفت:

— پسر جان، کار من راز داری است!

— پس به هیچکس نگو که من اینجا هستم و فقط به گورمیلک بگو. ولی

چطور او را می توانی بینی؟

پیرزن گفت:

— من همیشه می روم سرش را می شویم. اتفاقاً فردا باید بروم و می گویمش

که تو اینجا هستی.

بدران مشتکی زر به پیرزن داد و پیرزن بسیار خوشحال شد و صبح روز بعد

به نزد گورمیلک رفت و گفت:

— آن کسی را که در پی یافتنش هستی در خانه من است!

گورمیلک گفت:

— بگو همین امشب، نصف شب نزد من بیاید!

پیرزن نصف شب بدران را راهنمایی کرد. بدران به نزد گورمیلک رفت.

گورمیلک از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

آن دو تمام شب را به عیش و نوش پرداختند و صبح بدران به خانه پیرزن

بازگشت. یک ماه تمام هر شب به نزد گورمیلک می‌رفت و رستم را از یاد برد.

اما قرال کافر خبر شد که بدران با دختر او هم‌بستر می‌شود و همه پهلوانان

خویش را فراخواند و گفت:

— جلوی در اطاق گورمیلک بایستید و همینکه بدران از آنجا خارج شد

بگیریدش و بکشید!

صبح بدران از منزل گورمیلک بیرون آمد و دید که از هر طرف پهلوانان

او را در میان گرفته‌اند. بدران همه را کشت و بعد از آن دیگر آشکارا به نزد

گورمیلک می‌رفت. قرال کافر دید که بدران میان مردم رسوا و بد نامش کرده

است و همه غیب‌گویان و جادوگران را گرد آورد و پرسید:

— چه کنم؟ چگونه از شر بدران خلاص شوم؟

— گودالی در جلوی آستانه در اطاق گورمیلک حفر کن و روی آن‌را

پوشان. چون بدران از اطاق خارج شود در آن گودال افتد و آنوقت به

پهلوانان بگو بروند او را بقتل رسانند.

قرال کافر به دستور ایشان عمل کرد. گودالی کردند و بدران از همه جا

بی‌خبر صبح از اطاق گورمیلک پا بیرون نهاد و توی گودال افتاد. پهلوانان او

را گرفتند و کشان‌کشان در شهرش گرداندند. در شهر چاه گودی بود به نام «چاه

هشتاد گز» بدران را توی آن چاه انداختند و روی در چاه سنگ آسیابی

گذازدند که سوراخی در میان آن بود. قرال کافر فرمود تا سر گورمیلک را بتراشند

و صورتش را دوده بمالند و وارونه بر خورش سوار کنند و در شهر بگردانند. ضمناً

قرال کافر به مردم شهر امر کرد که «اگر گورمیلک برای خود صدقه طلب کند

ندهند، فقط اگر بگویند که «بدران در چاه است و گرسنه است» بدهند.
خوب، بگذار گورمیلک گدایی کند و برای بدران خوردنی ببرد و حال
بینیم همسر رستم چه می‌کند.

زن رستم زائید و خداوند پسری به او داد. پسرک را ارنج نام نهادند. آن-
چنان زیبا بود که از صورتش گویی نور می‌بارد. پدر بزرگش نقابی از چرم
برای او درست کرد، تا از چشم بد حفظش کند.

ارنج بزرگ شد و پانزده ساله شد. مادر ارنج به فرزند خود نگفت که
او پسر رستم است. بلکه همیشه می‌گفتش که «تو پسر زالی». روزی ارنج به
نزد زال آمد و مادرش هم با او بود. ارنج به زال «پدر» خطاب کرد و مادرش هم
زال را «پدر» می‌خواند.

ارنج اندیشید که چیزی را از او پنهان می‌دارند.

از مادرش پرسید:

— پدر من کیست؟

مادر جواب داد:

— زال پدرت است!

ارنج گفت:

— اگر چنین است، پس چرا تو هم او را «پدر» صدا می‌کنی؟ راست

بگو، پدرم کیست؟

مادر ارنج جوابش داد:

— تا فردا صبر کن، فردا نزد زال برو تا او همه چیز را برایت نقل کند!

بعد مادر ارنج نزد زال رفت و گفت: «ای پدر، ارنج به همه چیز پی

برده». بعد ارنج پیش زال رفت و او هم همه چیز را فاش کرد.

ارنج سلاح برداشت و براسب سوار شد و روانه شد و قسم خورد که:

«تا روزی که پدرم را پیدا نکنم، گوشت گوسفند به من حرام باد!» این را گفت

و با مادر و پدر بزرگش وداع کرد و به راه افتاد.

دراز نفسی نکنم و خسته‌تان نکنم، باری ارنج وارد شهری شد. مدتی

در آن شهر به سیر و گردش پرداخت تا به پیرزنی برخورد. از پیرزن خواست که او

را همچون مهمان درخانه خود بپذیرد. پیرزن پذیرفت و بستری برایش پهن کرد و ارنج به بستر رفت، ولی خواب به چشمش نمی‌آمد، خانه پیرزن پر از ساس بود. ارنج برخاست و رفت تا درشهر بگردد. در یکی از کوچه‌ها می‌رفت که به دیوی برخورد. ارنج به خود گفت: «آخر، من پسر رستم، دیوی در برابرم است، چگونه می‌توانم از کشتن او خوداری کنم؟» شمشیر به گردن دیو زد و سر از تن او جدا کرد. بعد هردو گوش دیو را برید و در جیب پنهان کرد و به خانه پیرزن بازگشت. صبح پیرزن از خواب برخاست و دید مهمان جوان او شمشیر خود را که آلوده به خون است پاك می‌کند. پیرزن چیزی نگفت و سرگرم کار خود شد.

حال درباره مردم آن شهر صحبت کنیم.

مردم چون صبح هنگام بیدار شدند و از خانه‌های خود بیرون آمدند دیدند دیو کشته توی کوچه افتاده راه آمد و شد پیاده و سواره بسته است. به پادشاه خبر دادند. پادشاه هم مردم را در قصر خود گرد آورد و گفت:

— هر کس دیو را کشته خود را بشناساند و هر چه دلخواهش است از

من بخواهد!

همه فریاد زدند:

— من کشته‌ام، من کشته‌ام، من کشته‌ام!

پادشاه گفت:

— گوشه‌های بریده دیو کجاست؟ نشان بدهید!

خوب، گوشه‌های دیو را از کجا بیاورند؟

پادشاه پرسید:

— در شهر ما دیگر کی باقی مانده که اینجا حاضر نباشد؟

به او گفتند:

— به خانه پیرزنی مهمانی وارد شده!

پادشاه فرمود:

— او را به نزد من بیاورید!

به خانه پیرزن رفتند و ارنج را آوردند. ارنج آمد و همینکه چشم پادشاه

به او افتاد از زیبایی ارنج خشکش زد و پرسید:

– ای جوان، آیا تو دیو را کشته‌ای؟

ارنج جواب داد:

– آری، من کشته‌ام!

و بیدرنگک گوشهای دیو مقتول را از جیب درآورد.

پادشاه گفت:

– دخترم را بتو می‌دهم!

ارنج گفت:

– بگذار حلقه نامزدی من عجلتاً درانگشت دخترت باشد و تو بگو بینم

آیا مکان هنگرمن دیو را می‌دانی یا نه؟

پادشاه گفت:

– تا به حال چنین نامی نشنیده‌ام!

مردم پراکنده شدند. ارنج با پادشاه وداع کرد و سوار اسب شد و به راه

افتاد.

رفت و رفت تا به شهری رسید. هوا داشت تساریک می‌شد. ارنج پهلوی

خانه‌ای توقف کرد و از اسب پیاده شد و در را کوبید. پیرزنی در بروی او گشود.

– ننه‌جان، مهمان می‌خواهی؟

– مهمان عزیز خداست، بیاتو، پسر جان.

ارنج وارد خانه شد. پیرزن اسب او را به‌طویله برد و بعد سفره خوردنی

گسترده و حاضری آورد. شام خوردند و پیرزن رخت‌خواب برای ارنج پهن کرد

و ارنج به‌بستر رفت و از پیرزن خواست:

– ننه‌جان، آبم بده، تشنه‌ام!

پیرزن باین سو و آن سو رفت – آب پیدا نکرد. کاسه‌ای برداشت و از

اطاق بیرون رفت و در کاسه بول کرد و برای ارنج آورد.

ارنج گفت:

– ننه‌جان، چرا آب شور است؟

– پسر جان، عفوم کن، از خدا پنهان نیست از ترچه پنهان، ما آب نداریم،

من توی کاسه بول کرده به تو دادم!

— چرا آب ندارید؟

— اژدهائی در سرچشمه آب ما خفته است. هر روز جمعه باید دختری با کره و دیگگی پراز پلو و گاونری بریان و ده من نان برایش ببرند، تا او دخترک و گاونرو پلو را بخورد مردم فرصتی یافته برای هفت روز از چشمه آب برداشته ذخیره می کنند و من پیرم و همینکه يك دوسبو آب برمی دارم اژدها بار دیگر کنار سرچشمه می آید و دراز می کشد.

ارنج پرسید:

— کی جمعه است؟

— فردا.

ارنج از او خواهش کرد که:

— چطور است فردا مرا هم با خود ببری؟ می خواهم ببینم اژدها چگونه

دخترک را می خورد.

پیرزن گفت:

— چه عیبی دارد، بامن بیا.

صبح روز بعد برای هفتاد و دو ملت فرا رسید و برای ارنج هم! پیرزن سبویی برداشت و به سوی چشمه رفت و ارنج هم به دنبال او. آن روز نوبت دختر پادشاه بود که به سر چشمه اش برند و طعمه اژدهایش سازند. درخانه پادشاه همه می گریستند و اما مردم شاد بودند که آب گیرشان می آید. یکجایه گریان و جای دیگر همه مسرور و شادان! مردم کنار چشمه جمع شدند. دختر پادشاه را دست و پا بسته با عرابه آوردند. و يك گاو بریان و ده من نان هم کشان کشان آورده در کنار چشمه نهادند. پهلوی چشمه درختی بود، دخترک را به درخت بستند. اژدها از کمین گاه بیرون خزید و اول شروع به خوردن پلو و نان و گوشت بریان کرد و مردم تند و تند مشغول آب برداشتن از چشمه بودند. سرانجام اژدها به طرف دخترک رفت که بخوردش. جیغ و فریاد دخترک به آسمان برخاست.

ارنج به خود گفت: «خاک برسرم، دلبری من چه سودی دارد اگر جلوی

چشمانم اژدها دخترک را بخورد؟» اژدها خزیده و خزیده و دیگر نزدیک نزدیک

دخترک رسیده بود. ارنج شمشیر از نیام کشید و جستی زد و خود را به اژدها رسانید و او را به شمشیر قطعه قطعه کرد. آب چشمه به خون آمیخته شد و مردم از همه جای خبر پایین دست تر آب برمی داشتند. ارنج به نزد دخترک رفت و از درخت باز شد و گفت:

— برو بخانه ات.

دخترک به تلافی دست را در خون اژدها فرو برد و به پشت ارنج زد و دوان دوان به طرف خانه رفت.

مادر و پدر دختر به استقبال او شتافتند و گفتند:

— دختر جان، چرا فرار کردی، حالا اژدها همه مردم شهر را می خورد! دخترک گفت:

— نه، پدر جان، جوانی، که هر دوی ما به قربانش برویم، اژدها را کشت! پادشاه پرسید:

— آخر بگو کی اژدها را کشت؟

دخترک جواب داد:

— جوانی ناشناس بود، نمی شناسمش، او اژدها را کشت. من دستم را به خون اژدها آغشته کرده به پشت او زدم.

اما ارنج در این گیر و دار به خانه پیرزن بازگشت. پیرزن سبوها و طشتها را پر از آب کرد. دید نمی از آب خون است.

ارنج به پیرزن گفت:

— این چه آبی است؟ همه اش خون است!

پیرزن نگاه کرد و دید ارنج راست می گوید، همه اش خون است. ارنج گفت:

— برو این آب را دور بریز و آب صاف و زلال بیاور.

— نه اژدها آنجاست، نمی روم.

ارنج گفت:

— جوانی اژدها را کشته!

پیرزن شاد شد و سبورا برداشت و شتابان به سوی چشمه رفت. دید، راستی

کشته اژدها کنار چشمه افتاده. پیرزن سبورا پراز آب زلال کرده به‌خانه آورد. اما پادشاه... مردم را احضار کرد و گرد آورد و گفت:

— از میان شما آن کس که به‌زور شمشیر خود اژدها را کشته شایسته گرفتن دختر من است. حال پیش آید و هرچه آرزو دارد از من بخواهد!

هریک از حاضران لاف زد که «من کشته‌ام»

دختر پادشاه در بالاخانه ایستاده بوده نظر می‌کرد و به‌پدر گفت:

— هیچک از اینها اژدها را نکشته.

— آیا کسی در شهر باقی مانده که به اینجا نیامده باشد؟

پاسخش دادند که:

— مهمانی به‌خانه پیرزنی وارد شده. فقط او نیامده است.

پادشاه نوکران خود را پی ارنج فرستاد و ارنج به قصرشاهی آمد. دخترک

از همان دور دور او را شناخت و به‌پدر گفت:

— این همان جوان است.

پادشاه پرسید:

— یقین چون جوانک خیلی زیباست پنداشتی که اوست!

دخترک گفت:

— نه، بهیچوجه نه! من به پشتش علامتی گذاشتم. آخر به تو که گفتم.

ارنج وارد قصر شد و دخترک پشت پیراهنش را برگرداند و همه دیدند که

اثر دست دختر پادشاه بر آن است.

پادشاه به ارنج گفت:

— تو هم اکنون به‌زور شمشیرت صاحب دختر من شدی! حال هرچه آرزو

داری از من بخواه!

ارنج جواب داد:

— فقط یک چیز می‌خواهم و آن مکان هنگرمن دیو است و بس!

پادشاه افسرده و مغموم شد و به ارنج گفت:

— اولین باری است که این نام را می‌شنوم. شاید سیمرغ بدانند؟ راه یافتن

او را نشانت می‌دهم.

آنگاه پادشاه محل و مکان سیمرغ و راه یافتن او را برای ارنج شرح داد و بعد ضیافتش کرد و مجلس جشن و سرور هفت روز و هفت شب برپا بود. ارنج يك هفته تمام در قصر پادشاه زندگی کرد ولی به نظر پادشاه چنین آمد که دقیقه‌ای پیش نمانده است.

پس از يك هفته ارنج عازم سفر شد. پادشاه از او پرسید:

— ای ارنج مگر عروست را با خود نمی‌بری؟

ارنج حلقه انگشتری خود را به انگشت دختر پادشاه کرد و گفت:

— وقتی که برگشتم می‌برمش!

پادشاه گفت:

— سیصد سوار همراهت می‌کنم که تا مرز سرزمینم با تو باشند و چون به سرحد رسیدید باز گردند.

همه سوار شده به راه افتادند. ارنج آن چنان در راه بذله‌گویی می‌کرد که سواران میل نداشتند به‌خانه برگردند.

سرانجام به سرزمین جادو شده رسیدند. سحر و جادو در ارنج بی‌اثر بود. اما سواران هر آن کمتر شدند: اول ده تا ناپدید شد و بعد بیست تا و بازماندگان شرم داشتند به ارنج بگویند که رفیقانشان به سنگ مبدل شده‌اند. ناگهان ارنج نگاه کرد و دید دیگر کسی در اطراف او باقی نمانده و در دل اندیشید که «ای بیوجدانها، حتی بامن خدا حافظی نکرده تنهایم گذاشته رفتند»

آخر ارنج نمی‌دانست که آن سرزمین طلسم شده است. وارد جلگه‌ای شد، دید وسط جلگه درختی برپاست.

ارنج اندیشید که برود و اندکی زیر درخت استراحت کند.

به نزدیک درخت رسید و دید اژدهائی به دور تنه درخت پیچیده و بالامی‌رود و روی درخت آشیانه‌ایست و توی آشیانه جوجه پرنده‌ها. جوجه پرنده‌ها جیغ جیغ راه انداخته بودند! اژدها نزدیک بود به جوجه‌ها برسد و آنها را بخورد! ارنج به اژدها حمله کرد و کشتش و تکه‌ای از گوشت اژدها را برنوک شمشیر زد و به جوجه‌ها داد، آنها هم خوردند تا سیر شدند. ارنج زیر درخت دراز کشید و به خواب رفت. اما جوجه‌ها بچه‌های سیمرغ بودند. همان سیمرغی که حامی و

حافظ خاندان واجاق زال بود.

سیمرغ صدای جوجه‌های خود را شنید و از بلندیهای آسمان به نزدایشان فرود آمد. هفت سال بود که هرچه سیمرغ جوجه می‌آورد اژدها می‌خورد و او هرگز به آرزوی خود نرسیده و جوجه‌هایش بزرگ نشده بودند. سیمرغ غضبناک به طرف جوجه‌ها فرود آمد و دید چیزی زیر درخت سیاهی می‌زند. خواست به ارنج حمله کند و بردارد و به آسمان پرتاب کرده بکشدش که جوجه‌هایش فریاد برآوردند:

— نکشش، نکشش! او مارا از مرگ نجات داده!

سیمرغ در کنار آشیانه نشست و به پایین نگریست، دید آنکه بر زمین خفته ارنج پسر رستم و نواده زال است. سیمرغ بسال و پرگشود و بروی ارنج سایه انداخت.

ارنج به خواب شیرینی فرورفته بود! بیدار شد، دید گرداگردش تاریک است. به بالا نگاه کرد و سیمرغ را دید. سیمرغ بانگ بر او زد که:

— ای ارنج، تو پسر رستمی، چنین نیست؟ من حافظ و حامی! اجاق خانواده شما هستم. تو آرزوی مرا برآوردی و جوجه‌هایم را از شر اژدها نجات دادی، حال هرچه دلت می‌خواهد از من بخواه!

ارنج گفت:

— فقط می‌خواهم بگوئی هنگرمن دیو کجاست؟

سیمرغ به ارنج گفت:

— ای کاش هفت سال دیگر هم اژدها جوجه‌هایم را می‌خورد و تو امکان هنگرمن دیو را از من نمی‌پرسیدی! ولی چون سوگند خورده‌ام به قول خود وفا می‌کنم! باید هرکاری را که امر می‌کنم انجام دهی.

ارنج جواب داد:

— حاضرم!

— الساعه به کنار دریا برو و منتظر باش تا من به آنجا پرواز کنم.

ارنج به کنار دریا رفت و چون به آنجا رسید دید چوپانی گله‌ای را

می‌چراند. ارنج به او سلام گفت و پرسید:

— نامت چیست؟

شبان جواب داد:

— مرا زرزان چوپان می خوانند.

ارنج همه ماجرا را برای چوپان نقل کرد. زرزان گفتش:

— یادت می دهم چه کنی. برو و آن سنگی را که کنار دریاست برگردان،

زیر سنگ لگامی می بینی، آنرا بردار و پنهان کن. چون به کرانه دیگر دریا

رفتی در آنجا کاخی برپا می بینی. آن کاخ از آن هنگرمن دیو است.

اکنون هنگرمن خوابیده. چهار روز دیگر هم در خواب خواهد بود. تو بکوش تا

بیدارش کنی. ولی دیو بیدار نخواهد شد. آنگاه خنجر خود را به پاشنه پایش

فرو کن و درون زخم نمک بریز. چون دیو بیدار شد افسار را بسه او نشان ده.

بیدرنگ به صورت قاطری در خواهد آمد و تو او را در حیاط پند و خود برو

تا رستم را پیدا کنی. رستم در سرداب است و دیو او را طلسم کرده و به زنجیر

کشیده است!

در این موقع سیمرغ پروازکنان به آن مکان آمد. ارنج به او گفت:

— مرا به کرانه دیگر دریا بیا

— تاکنون هنگرمن دیوسه بار همه پرهای مرا کنده و ای چون تو آرزوی

مرا بر آوردی، چاره ای ندارم جز اینکه خواهش تو را بر آورم و به ساحل دیگر

برم. وقتی پرواز کردم و رفتم پری از بال من بکن. هر بار که نیازی به من پیدا

کردی آن پر را بر سنگ زن و من بیدرنگ به نزد تو خواهم آمد.

سیمرغ ارنج را به کرانه دیگر برد. ارنج به آن کاخ رفت و دید هنگرمن

دیو خوابیده. شمشیر خود را تادسته در پاشنه پای دیو فرو کرد ولی دیو بیدار

نشد. ارنج در جای زخم نمک پاشید و در زخم سوزشی پیدا گشت و دیو بیدار

شد. ارنج افسار را نشان داد و دیو به صورت قاطری در آمد. ارنج افسار بر

سر او زد و به درختش بست و خود به سرداب رفت. دید رستم به پشت افتاده و

با زنجیرش بسته اند.

رستم دید که ارنج برای رها نیدن او آمده. اما ریش رستم بلند شده بود،

مثل ریش آخوندها. ارنج از جیب تیغی بیرون آورد و خواست ریش رستم را

بتراشد.

رستم پرسید:

— پسر جان، ارنج، می‌خواهی چه کنی؟

— می‌خواهم ریشت را بتراشم تا مردم نگویند که «رستم پیر وضعیف بود و گرنه دیونمی توانست براو چیره شود». و اگر ریشت را بتراشم مردم خواهند گفت: «رستم جوان بود، عقلش کم بود و دیو به‌حیله او را به‌دام انداخت».

رستم خشمگین شد و فریاد برآورد:

— برو گم شو و تا بتوانی از اینجا دور شو!

ارنج از سرداب بیرون رفت و سوار قاطر شد و به‌تاخت راه افتاد. ناگهان صدای کنده و زنجیر رستم را شنید. توگویی رعد بهاری به‌صدا در آمده. ارنج برگشت و دید پدرش از سرداب بیرون آمده و قصر دیو را خراب و به‌خاکستر مبدل کرده.

ارنج از قاطر به‌زیر جست و قاطر را بطرف پدرش برد. بعد پرسیمرغ را بیرون آورد و به‌سنگی زد. بیدرنگک سیمرغ حاضر شد و به‌ارنج گفت:

— بگذار رستم سوار قاطر شده از راه خشکی برود و من تورا از دریا می‌گذرانم.

رستم سوار قاطر شده به‌تاخت راه افتاد و سیمرغ هم با ارنج پرواز کرد و او را از دریا گذراند و در کرانه‌ی دیگر فرود آمد و دیدند رستم در آنجا ایستاده است. سیمرغ با ایشان وداع گفت و پیش جوجه‌هایش رفت. ارنج به‌نزد زرزان چوپان رفته اسب خود را برداشت و خواست حرکت کند. شبان به‌او گفت:

— صبر کن، من الساعة می‌میرم، مرا به‌خاک بسپار و بعد حرکت کن.

زرزان شبان مرد و ارنج به‌خاکش سپرد و بعد همراه پدرش حرکت کرد. به‌شهری رسیدند. هر دو آنچنان گرسنه بودند که به‌زحمت سخن می‌گفتند. ارنج به‌پدرش گفت:

— همین‌جا منتظر و مواظب قاطر باش، فقط دقت کن که افسار را از سرش دور نکنی، چون همینکه افسارش را برداشتی بیدرنگک به‌شکل هنگرمن دیو در خواهد آمد و دیگر ما از پشش بر نمی‌آییم، من هم به‌شهر می‌روم تا خوردنی

تهیه کرده بیاورم.

ارنج روانه شهر شد و دید یکجا گریه و عزا و جای دیگر شادی و عسرت برپاست. ارنج از جوان رهگذری پرسید:

– در شهر شما چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟

– هر شب دختر پادشاه ما را به شوهر می دهند و در خانه پادشاه مجلس سور و عیش و در خانه داماد گریه و عزا برپا می شود؛ چون صبح روز بعد داماد را مرده می یابند. ولی به دختر هیچ زیانی نمی رسد.

ارنج از آن جوان پرسید:

– آیا ممکن است مرا هم با خود به عروسی ببری؟

جوان رضا داد و گفت:

– چرا نبرم، بیا برویم!

وارد مجلس عروسی شدند. ارنج دید کاخی زیباست و روشن و عروس نشسته و در کنارش داماد قرار گرفته. داماد غمگین و افسرده است، ولی عروس می خندد. ارنج به نزد داماد رفته به او گفت:

– عروس تو مثل خواهر من است، بگذار امشب به جای تو به حجله او بروم. به این طریق تو از مرگ احتراز می کنی و مرا می کشند. من اینجا غریبم، عیبی ندارد!

جوانك راضی شد. پدر و مادر داماد خیلی خوشحال شدند که پسرشان زنده می ماند. ارنج گفت:

– فقط الساعة کمی خوردنی به من بدهید، پدرم گرسنه مانده، برایش ببرم و برگردم.

خوردنیهای گوناگون به ارنج دادند و او هم غذاها را برای رستم برد و دید رستم قاطر را کشته. پرسید:

– چرا قاطر را کشتی؟ آخر هیچ اسبی طاقت بردن تورا ندارد و حتی آن قاطر هم به زحمت جئه تورا حمل می کرد! رستم گفت:

– آخر اینجا جزو سرزمین قرال کافر است، همه جادوگرند. ممکن

است افسار را به جادو از دهان قاطر بردارند، آنوقت چه کنیم؟ من هم او را کشتم! ارنج پدر را با خود به عروسی برد. هوا داشت تاریک می‌شد. ارنج پیش عروس رفت. دخترک رخت‌خواب پهن کرد و در کنار ارنج دراز کشید. ارنج شمشیر از نیام کشید و میان خود و دخترک گذاشت و گفت:

— تو به منزله خواهر منی!

دخترک خوابید و ارنج از بستر برخاست و در گوشه‌ای پنهان شد. نیمه‌های شب صدای تق و تق و دنگ و دنگی از بام بگوشش خورد و ناگهان از سوراخ سقف دست بزرگی بیرون آمد و توی رخت‌خواب را کاویدن گرفت. هی جست و جست، ولی توی بستر جز دخترک کسی را نیافت. بعد آن دست تمام اطاق را جستجو کرد. ارنج دید که آن بازو تا ارنج از فولاد است. ارنج شمشیر را برداشت و بازو را از ارنج برید. بعد شانه‌ی صاحب بازو را گرفت و به پایین کشید و دیو — چون صاحب بازو دیو بود — کم کم از سوراخ بیرون آمد. و این بار خواهرش هم همراهش بود. خواهره به ارنج بانگ زد که:

— دو برادرم را کشتی و حال دست سومی را بریدی! او را مکش! اگر برادرم را رها کنی آن سیصد سواری را که به سنگ مبدل کرده‌ام زنده و تندرست به تو باز می‌گردانم!

ارنج از خواهر دیو قول گرفت و دیورا رها کرد. دیو و خواهرش را به حال خود رها می‌کنیم تا ببینیم بر سر سواران چه آمده. خواهر دیو سیصد سوار را مرخص کرد و آنها به خانه‌هایشان رفتند.

در این میان پادشاه به نوکران خود فرمود:

— بقین حالا دیگر نعش داماد متورم شده، بیرونش بکشید و دم در خانه خودش بیندازید و دخترم را به اینجا بیاورید.

نوکران رفتند و دیدند جوانک در بستر خوابیده و دستی فولادین وسط اطاق افتاده است. هفت جفت گاونر آوردند تا دست را از جا حرکت دهند. ارنج داماد را صدا کرد و گفت:

— برو عروست را بردار و به آرزویت برس!

ارنج و رستم بر اسبان سوار شدند و به سوی خانه روان گشتند. و به آن

شهری رسیدند که ارنج در آنجا اژدها را کشته بود. پادشاه هفت روز و هفت شب جشن عروسی دخترش را برپا کرد و بعد يك کاروان جهیزیه به دختر داد و ارنج و عروس با پادشاه وداع کردند و براه افتادند تا سفر خود را دنبال کنند. به شهری رسیدند که ارنج در آنجا دیو را کشته بود. پادشاه آنجا هم جشن عروسی دخترش را با ارنج برپا کرد و يك کاروان جهیزیه به دختر داد و براه افتادند. حالا برگردیم پیش زال.

زال دید که ده سال گذشته و نه ارنج پیداست و نه رستم و نه بدران، آماده سفر شد تا با همه اهل خانه خود به جستجو پردازد. رفتند و رفتند تا به آن شهری رسیدند که بدران در آنجا ته چاه زندانی بود. رستم و ارنج هم وارد آن شهر شدند. همه از دیدار هم خرسند گشتند! ولی بدران کجاست؟ خبر نداشتند! زال گفت:

— بیايد خانه خیراتی باز کنیم، شاید مطلبی در باره بدران دستگیرمان شود.

خیرات خانه ای بنا کردند و همه جهانگردان و فقیران را دعوت می کردند و خوردنی و لباس و کفش رایگان شان می دادند. حال برگردیم نزد گورمیلک. گورمیلک به نزد پیرزنی رفت تا صدقه طلب کند و گفت:

— بدران توی سیاه چال گرسنه است، قدری نانم بده! پیرزن گفت:

— برو آنجا خیرات خانه باز کرده اند. خودت هرچه خواهی بخور و با خود هم خوردنی بیا

گورمیلک رفت به خیرات خانه. ارنج نگاه کرد و دید زن زیبایی ژنده پوش آمده سر را کج کرده و تعظیم کرده و خوردنی می طلبد. ارنج سینی بزرگ مسینی برداشت و پلو و نان و گوشت در آن گذاشت و به آن زن داد. و یکی از نوکران خود را پشت سرش فرستاد ببیند کجا می رود.

گورمیلک دید که کسی از پشت سر تعقیبش می کند، توی کوچه ها گشت و گشت و تا اینکه نوکره رد او را گم کرد. بعد به کنار چاه رفت و سینی

غذا را درون چاه افکند. بدران حس کرد که بوی این غذا از خانه اوست. خوردنی را صرف کرد و سینی را زیر زانویش گذاشت و خم کرد و به گورمیلک گفت:

– باز بیاورا

گورمیلک گفت:

– خجالت می‌کشم دوباره بروم!

بدران گفت:

– توهفت سال است داری برایم اینجا غذا می‌آوری – آیا ممکن

است این بار نیاوری؟

گورمیلک باز به خیرات خانه رفت. ارنج دید که باری دیگر آن زن آمده. همه‌گونه خوردنی به او داد و این بار خودش دنبالش کرد. گورمیلک از يك كوچه می‌رفت و ارنج از كوچه دیگر و همیشه از او جلو می‌افتاد.

باری خسته‌تان نکم، هردو به کنار چاه رسیدند. ارنج فریاد برآورد:

– بدران توئی؟

بدران جواب داد:

– آره منم! ارنج تویی؟

ارنج از بدران پرسید:

– چطور شد که تاکنون نتوانستی از آنجا بیرون بیایی؟

– البته می‌توانستم بپریم بالا و سنگ آسیا را با سرم به‌هوا پرتاب کنم.

ولی ممکن بود دندانهایم خرد شوند و حیفم آمد.

ارنج وعده کرد که:

– همین امشب می‌آیم و بیرون می‌آوریم!

بدران فریاد برآورد:

– اگر پدرم قنبر باشماست باید او را بکشم، چون سوگند یاد کرده‌ام!

ارنج به‌خانه برگشت و گفت:

– بدران را پیدا کردم.

شب هنگام طناب برداشتند و همه یکجا به‌طرف چاه رفتند.

سنگ را از سرچاه کنار کردند و طناب را فرو افکندند.
بدران طناب را به دور کمر پیچید و بالایش کشیدند فقط تا نیمه راه کشیده
بودند که بدران قنبر را دید و بانگ زد:

– همین الان می کشمش!

رستم به بدران گفت:

– حالا که سوگند یاد کرده ای گریزی به تو می دهیم، فقط گرز را به دست
چپ بگیر و به طرف قنبر پرتاب کن، اگر زدیش که زدی و اگر نزدی به سوگند
خود عمل کرده ای!

به دست چپ بدران گریزی دادند و قنبر دوید و پشت درخت سروی قایم
شد. گرز به سرو خورد و درخت را از جا کند و به قنبر زبانی نرسید. بدران
را از چاه بیرون آوردند و پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و آشتی
کردند.

اما گورمیلک را لباس تازه و تمیز پوشاندند و چنان زیبا شد که به خورشید
می گفت: «تو در دنیا تا من در آییم».

بعد به جنگ قرال کافر رفتند و کافران را تا نفر آخر نابود کردند و کلیساها
را ویران و به جای آنها مسجد ساختند و بعد به خانه و دیار خود رفتند و برای
بدران و گورمیلک مجلس عروسی برپا داشتند.

آنها به آرزوی خود رسیدند و قصه ما هم به سر رسید.

شاه اسماعیل و عرب زنتی ۵۲

امیر عرب با قبیله خود قهر کرد و با خانواده اش به قرارگاه اصلان پاشا پادشاه گرد کوچ کرد. روزی اصلان پاشا نگاه کرد و دید شتران بیگانه در چراگاه او سرگرم چرا هستند. اصلان پاشا به نوکران خویش فرمود:

— بروید و سر این آدمهایی را که جرئت کرده شتران خود را در چراگاه من ول کرده اند از تن جدا کنید و شتران را به اینجا بیاورید.

نوکران رفتند. گلغذار دختر امیر عرب از خیمه بیرون آمد. نوکران به محض دیدن او عقل از سرشان پرید. چون گلغذار خیلی زیبا و گیرا بود. یکی از نوکران نزدیک خیمه امیر عرب ماند و دومی به نزد اصلان پاشا بازگشت و به پاشا گفت:

— مؤذگانی بدها دختری را دیدم که شایسته شاه اسماعیل پسر تو است! شاه اسماعیل سوار اسب شد و به خیمه امیر عرب رفت. همین که چشمش به روی گلغذار افتاد يك دل نه هزار دل عاشق او شد. به خانه بازگشت و گفت:

— ای پدر، آن دختر را برایم خواستگاری کن! اصلان پاشا با وزیر و وکیل خود به نزد امیر عرب رفت و آن دو گلغذار را برای شاه اسماعیل خواستگاری کردند. امیر عرب يك ماه مهلت خواست و

گفت «باید برای دخترم جهیزیه تهیه کنم!»

شاه اسماعیل بیشتر اوقات می آمد و با گلغزار دیدار تازه می کرد و این دو حلقه نامزدی به یکدیگر دادند و ستانند. یک روز صبح شاه اسماعیل به قرارگاه امیر عرب آمد و دید خیمه او نیست و برچیده شده. شاه اسماعیل گریه کرد. به محلی که خیمه گلغزار برپا بوده رفت و دید نامه ای روی زمین گذارده شده و سنگی بر آن نهاده است. شاه اسماعیل نامه را برداشت و خواند. نامه از گلغزار بود و چنین نوشته بود: «پدرم از اینجا کوچ کرد و ما رفتیم. چهل روز مهلت داری. اگر در ظرف این مهلت آمدی من مال توام، وگرنه هرگز نیا. پدرم فکر کرده اگر دخترش را به پسر اصلان پاشا بدهد اهل قبیله ما تصور خواهند کرد که گلغزار را به زور برده اند و بدین سبب از اینجا کوچ کرده».

شاه اسماعیل خیلی غصه خورد. اصلان پاشا دید که پسرش بالکل افسرده و دلمرده شده و غم هجران ترکش نمی کند. امر کرد که «همه اهل محل دختران خود را بزرگ کنند و لباسهای فاخر بپوشانند و به باغ قصر او بیاورند. تا پسرش شاه اسماعیل بیاید و هر یک را پسندید انتخاب و با او ازدواج کند»

روز بعد همه دختران بزرگان لباسهای فاخر پوشیده بزرگ کردند و به باغ قصر آمدند. شاه اسماعیل هم آمد و همه را از نظر گذراند و گفت:

— بعضی سرخ پوشیده اند و بعضی سفید، ولی هیچکدامشان گلغزار نمی شود!

شاه اسماعیل از باغ خارج شد و تصمیم گرفت برود و گلغزار را پیدا کند. اسب محبوب شاه اسماعیل را برایش حاضر کردند و سوارش شد و به راه افتاد. می رفت و اشعار عاشقانه می خواند.

باری شاه اسماعیل رفت و رفت تا رسید به جایی که دید قصری برپاست و گرداگرد آن حصاری آهنین کشیده. و در قصر دخترکی نشسته. شاه اسماعیل فریاد بر آورد که:

— ای حصار گشوده شو تا من داخل شوم!

دخترک که گلپری نام داشت سخن او را شنید و بانگ بر او زد که:

— اینجا پلی است از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر اگر قدرت و چابکی

داری از آن بگذر و به نزد من آی!

شاه اسماعیل شمشیر ذوالفقار از نیام کشید و به حصار زد. حصار آهنین فرو ریخت و شاه اسماعیل به نزد گلپری رفت. گلپری گفت:
 - چنین برمی آید که عزرائیل لطف کرده به دیدنم آمده!
 شاه اسماعیل جواب داد:

- من هنوز نه لقمه‌ای نان درخانه تو خورده‌ام و نه جرعه‌ای آب نوشیده -
 با اینحال تو غصه‌ات گرفته!

- اگر من غصه نخورم کسی غصه بخورد؟ هفت برادر داشتم، به جنگ رفته‌اند: دو تاشون کشته شده‌اند و پنج تا زنده مانده‌اند.

- به خاطر چه کسی جنگ می‌کنند؟

- به خاطر من: امیر عرب می‌خواهد که من زن پسرش شوم، ولی برادرانم میل ندارند. این دیوار آهنین را آنها دور قصر بنا کرده‌اند که کسی به من دسترسی پیدا نکند.

شاه اسماعیل پرسید:

- از کجا می‌دانی که دو برادرت کشته شده‌اند؟

دخترک جواب داد:

- رمل انداختم و دانستم.

شاه اسماعیل باری دیگر پرسید:

- کجا مشغول جنگ هستند؟

گلپری به سمت مشرق اشاره کرد. شاه اسماعیل سوار شد و به یاری برادران او رفت. به جنگ گاه رسید و دید که لشکریان امیر عرب از یکسو صف کشیده و پنج برادر از سوی دیگر. شاه اسماعیل فکر کرد که: «من سلامی می‌گویم. هر طرفی که جواب سلام مراداد به آن طرف کمک می‌کنم». سلام گفت. هیچ يك از قبيلة عرب جوابش نگفت، ولی پنج برادر پاسخ درود او را دادند. شاه اسماعیل به ایشان پیوست و صبح، پیش از پیکار، به برادران گفت:

- شما به جنگ نروید، من تنها می‌روم!

شاه اسماعیل از بام تاشام جنگید و تا هنگام غروب همه عربها را نابود

کرد و به‌نزد برادران بازگشت.

پنج برادر به‌شاه اسماعیل گفتند:

— حال به‌خانه ما برویم.

به‌راه افتادند. برادران برادر کوچکتر را پیشاپیش فرستادند و گفتند: «برو خوردنی آماده کن، تا ما برسیم!»

برادر کوچکتر رفت و دید حصار دورقصر فروریخته. برگشت و ماجرا را برای برادران خود نقل کرد. برادران به‌او امر کردند که:

— زود برو و خواهرمان را بکش و خوردنی آماده کن!

او به‌قصر بازگشت و به‌نزد خواهر خود رفته گفت:

— برادرانم امر کرده‌اند تو را بکشم!

گلپری گفت:

— مرا مکش، بلکه در صندوقی پنهان کن. بعد چون آن آدمی که

همراه شماست آنچه را واقع شده برایتان نقل کرد، بکشیدم، مختارید!

برادر کوچکتر به‌دستور گلپری عمل کرد. برادران همراه شاه اسماعیل

وارد شدند و بر سفره خوردنی نشستند ولی شاه اسماعیل نشست.

برادر بزرگتر روی به‌او کرده دعوتش کرد:

— بیا با ما بنشین و خوردنی صرف کن!

شاه اسماعیل پرسید:

— کدبانوی خانه کجاست؟

برادر کوچکتر جواب داد:

— من کشتمش!

— چرا؟

— چون مردی را به‌نزد خود راه داده بود. آخر حصار دورقصر فرو-

ریخته بود.

شاه اسماعیل گفت:

— این حصار را من خراب کردم. من دست به‌طرف گلپری دراز نکردم.

او به‌منزله خواهر من است!

آنگاه برادر کوچکتر گفت:

— گلپری زنده است. من او را نکشتم.

بعد گلپری را از صندوق بیرون آورد. همه از اینکه خواهرشان زنده مانده بسیار شاد شدند.

برادران به شاه اسماعیل گفتند:

— گلپری را به تو می‌دهیم، بگیرش و زنش کن!

شب برای شاه اسماعیل و گلپری يك بستر پهن کردند. شاه اسماعیل پشت به گلپری کرده خوابید.

گلپری پرسید:

— چرا پشت به من کرده‌ای؟

شاه اسماعیل جواب داد:

— باید اول گلغذار را پیدا کنم و بعد با تو عروسی می‌کنم.

صبح روز بعد شاه اسماعیل با برادران وداع گفت و به راه افتاد. برادران او را تا سه راهی بدرقه کردند و گفتند:

— جاده اولی به شام می‌رود، اگر از جاده دوم بروی ممکن است باز گردی و شاید هم باز نگردی. اما اگر از جاده سوم بروی هرگز باز نخواهی گشت!

شاه اسماعیل در دل اندیشید: «زندگی برای من ارزشی ندارد. از جاده سوم می‌روم». رفت و رفت، دید برقله کوهی قصری برپاست و گرداگرد آن باغ زیبایی دیده می‌شود و تسوی باغ حوضی مرمرین است. شاه اسماعیل از اسب پیاده شد و مرکب را رها کرد که بچرد و خود نشست تا استراحت کند. ناگاه صدائی به گوشش رسید که گفت:

— کیست که جسارت کرده به اینجا آمده است، مگر نمی‌دانی که اینجا عرب زنگی زندگی می‌کند. هر کس گذرش به اینجا افتد زنده باز نمی‌گردد! شاه اسماعیل جواب داد که:

— اتفاقاً گذرم به اینجا افتاده، راه را گم کرده‌ام، نشانم ده که چگونه از اینجا بیرون روم — تا راه خود را گرفته روانه شوم!

— بین، من دو قلعه ساختم، یکی از نعلهای کشتگان و دیگری از کله‌های ایشان. يك نعل و يك کله کم داشتم، چه خوب شد، حال تورامی کشم و ساختمان هر دو قلعه را کامل می‌کنم.

آنگاه عرب زنگی فریاد برآورد:

— بیرون بیا تا جنگ کنیم!

شاه اسماعیل و عرب زنگی نبرد آغاز کردند. با گرز جنگ می‌کردند.

يك روز تمام جنگیدند. هنگام غروب عرب زنگی گفت:

— بس است، بیا به‌خانه رویم!

به‌خانه رفتند، زخمهای یکدیگر را مرهم نهادند. روز بعد با شمشیر جنگیدند. باری دیگر از بام تا شام نبرد کردند و به‌خانه برگشتند. شاه اسماعیل پاسی از شب بیدار شد و دید عرب زنگی در خواب حرکت کرده و لحاف از رویش کنار رفته و پستانش برهنه شده شاه اسماعیل درست نگاه کرد و دید پستان زن است. روی برگرداند و خوابید. روز سوم کشتی گرفتند. شاه اسماعیل دست به سینه عرب زنگی انداخت و پستانش را، تا زور داشت، فشار داد. عرب زنگی ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد. شاه اسماعیل خنجر درآورد و بروی سینه عرب زنگی گذاشت. عرب زنگی سینه‌اش را در برابر شاه اسماعیل برهنه کرد و گفت:

— لعنت به تو، چه می‌کنی، آخر من دوشیزه‌ای بیش نیستم!

شاه اسماعیل جواب داد:

— خاک بر سرم، سه روز است دخترکی را نمی‌توانم شکست دهم!

در این هنگام عرب زنگی دست به گردن او افکنده بر زمینش زد و فریاد برآورد:

— ای بخت برگشته! من همان روز اول می‌توانستم به يك ضربه نابودت

کنم ولی از تو خوشم آمد و دلم به حالت سوخت!

عرب زنگی از روی سینه شاه اسماعیل برخاست و لباس زنانه پوشید و

مانند خورشید زیبا شد.

شاه اسماعیل پرسید:

— چرا به لباس مردان درآمده بودی؟

عرب زنگی گفت:

— برادری داشتم که سرکردهٔ چهل راهزن بود. هرچهل تن به نوبت به-
خانهٔ یکدیگر می‌رفتند و با زنان خانه — اعم از خواهر و همسر و مادر و یا
دختر — هم‌بستر می‌شدند. چون نوبت به من رسید، لباس مردان پوشیدم و با
ایشان جنگیدم و همه را و حتی برادر خود را کشتم. از آن زمان لباس مردان از
تن دور نکرده‌ام و تصمیم گرفتم هر کس مغلوبم کند زن او شوم. تو شکستم‌دادی
و من تو را دوست دارم و به همسری تو درخواهم آمد.

شاه اسماعیل گفت:

— باید اول به آرزوی خود برسم و بعد با تو ازدواج کنم.

— آرزوی تو چیست؟

— باید گل‌عدار را پیدا کنم و با او ازدواج کنم.

عرب زنگی گفت:

— تو به تنهایی از عهدهٔ این کار بر نمی‌آیی! من هم با تو می‌آیم و کمکت

می‌کنم!

بناهم سوار شده به راه افتادند و به قرارگاه امیر عرب رسیدند و نزد

پیرزنی توقف کردند.

شاه اسماعیل از پیرزن پرسید:

— ننه‌جان، آیا در اینجا دختری به نام گل‌عدار، دختر امیر عرب هست؟

پیرزن جواب داد:

— بلی، هست. و من هر هفته می‌روم و سرش را می‌شویم. فردا روز

عروسیش است: به عقد ازدواج وزیر پیرش درمی‌آورند.

شاه اسماعیل گفت:

— ننه‌جان، این انگشتری را به او بده و بگو صاحب انگشتری درخانهٔ

تواست.

پیرزن انگشتری را گرفت و به نزد گل‌عدار رفت. دید گل‌عدار نشسته و

گرداگردش را دخترانی که دوستش هستند گرفته‌اند. گل‌عدار در یک دست خنجر

و در دست دیگر پیالهٔ زهر داشت. و پی‌درپی می‌گفت:

– هر کس به نزدیکم آید، بیدرنگ خود را می کشم!
پیرزن به نزدیک او رفت و انگشتی را نشان داد و گلعداز آن حلقه
را شناخت و از پیرزن پرسید:

– صاحب انگشتی کجاست؟

پیرزن جواب داد:

– درخانه من است.

گلعداز گفت:

– فردا من با دختران به سیر باغ و گلستان می روم. به شاه اسماعیل بگو
بیاید و مرا ببرد.

پیرزن آمد و ماجرا را برای شاه اسماعیل نقل کرد. روز بعد هنگامی که
گلعداز با دخترکان در باغ گردش می کرد شاه اسماعیل وارد آنجا شد و دست
گلعداز را گرفت و براسب خود سوارش کرد و به تاخت از آن مکان دور شد.
عرب زنگی کنار جاده منتظرش بود.
شاه اسماعیل گفت:

– باید اول به خاطر گلعداز بجنگم و بعد او را ببرم!

گلعداز را نزد پیرزن گذاشتند و خود بازگشتند. از بام تا شام با قبیله
امیر عرب جنگیدند و همه را نابود کردند. آنگاه شاه اسماعیل و عرب زنگی
گلعداز را با خود برداشته به راه افتادند. گلعداز بر ترک عرب زنگی سوار بود.
توی راه عرب زنگی پای گلعداز را نشکون گرفت. گلعداز فریادی کشید.
شاه اسماعیل مرکب خود را متوقف کرد و پرسید:

– چه واقع شده؟

گلعداز جوابش گفت:

– بین نوکر تو چه کار می کند؟

شاه اسماعیل قاه قاه خندید.

گلعداز پرسید:

– چه جای خنده است؟ یقین از عهده نوکرت نمی توانی بر آئی! آنگاه
عرب زنگی هم خندید و کلاه از سر برداشت و گیس بلند خود را به گلعداز نشان

داد و گفت:

– بین، من هم مثل تو زنم!

گلغندار آرام شد. ولی همانجا قرار گذاشتند گلغندار به کسی نگوید که عرب زنگی زن است. باری، به‌راه افتادند. و رسیدند به قصر گلپری و پنج برادران و گلپری را برداشتند و روان شدند. بعد به سرزمین اصلان‌پاشا، پدر شاه اسماعیل، وارد شدند و درحومه شهرخانه‌ای برای خود ساختند و در آن منزل گزیدند.

روزی شاه اسماعیل اصلان‌پاشا و وزیر او را به‌خانه خود به مهمانی خواند. اصلان‌پاشا گلغندار را دید و عاشقش شد به‌طوری که خواب و آرام نداشت. چون به‌خانه برگشت به وزیر خود گفت:

– اگر گلغندار از آن من نشود از غصه می‌میرم!
وزیر گفت:

– شاه اسماعیل را مهمان کن و زهرش بده تا بمیرد و تو با گلغندار ازدواج کن!

اصلان‌پاشا نوکری را به‌نزد شاه اسماعیل فرستاد. نوکره به‌شاه اسماعیل گفت:

– پدرت اصلان‌پاشا تو را به مهمانی دعوت کرده!
شاه اسماعیل گفت:

– تو برگرد برو تا من الساعة بیایم.

نوکره رفت. شاه اسماعیل همسران خود را صدا زد و گفت که اصلان‌پاشا دعوتش کرده. گلپری رمل انداخت و گفت:

– اصلان‌پاشا می‌خواهد زهر به تو بخورد. ولی بیم نداشته باش. ازگشتری مرا در بشقاب خوردنیت بگذار، تا زهر در تو اثر نکند.

شاه اسماعیل چنین کرد. اصلان‌پاشا دید که شاه اسماعیل زهر را خورده و زنده و تندرست مانده. از وزیر پرسید:

– ای وزیر، با او چه کنم؟

– باری دیگر به مهمانی دعوتش کن و بفرما تا در آستانه در گسودال

عمیقی حفر کنند. تا در آن گودال بیفتد و بعد ما به او حمله می‌کنیم و می‌کشیمش. اصلان پاشا باز به نزد شاه اسماعیل کس فرستاد و به مهمانی دعوتش کرد. گلپری رمل انداخت و گفت:

— اصلان پاشا امر کرده تا گودالی بکنند و تو در آن بیفتی و بعد بکشندت. ولی مترس، سگ را با خود ببر و بگذار پیش تو حرکت کند و هر جا رفت تو هم به دنبال او برو!

شاه اسماعیل به دستور او عمل کرد. اصلان پاشا دید باز خدعه‌اش نگرفت! فریاد بر آورد:

— دارم می‌میرم! گل‌عذار را به نزد من آورید!
وزیر به او گفت:

— باید بدانی که چگونه می‌توان نیروی شاه اسماعیل را دربند کرد. اصلان پاشا باری دیگر شاه اسماعیل را دعوت کرده پرسید:
— چگونه می‌توان نیروی تو را دربند کرد؟
شاه اسماعیل جواب داد:

— مرا به ستونی طناب پیچ کن تا بر من چیره شوی.
اصلان پاشا فرمود تا شاه اسماعیل را محکم به ستونی ببندند. بعد بانگ زد:

— جلاد، برو و شاه اسماعیل را بکش!
شاه اسماعیل تکانی به خود داد و همه طنابها را پاره کرد.
اصلان پاشا عصبانی شد و گفت:

— تو به من دروغ گفتی! الساعة باید بگوئی که نیرویت را با چه چیز می‌توان مقید ساخت و در بند کرد؟ چگونه می‌توان بر تو فایق آمد؟
— فقط در صورتی می‌توان بر من چیره شد که انگشت بزرگ دستم را با زه کمان ببندید.

اصلان پاشا امر کرد زه کمان بیاورند. آوردند و انگشتهای بزرگ شاه— اسماعیل را بستند. اصلان پاشا بانگ به جلاد زد که:
— جلاد، سر شاه اسماعیل را از تن جدا کن!

شاه اسماعیل هرچه کوشید نتوانست خود را خلاص کند. اصلان پاشا گفت:

– زود سرش را از تن جدا کن!

اتباع اصلان پاشا فریاد می‌زدند که:

– نباید شاه اسماعیل کشته شود!

اصلان پاشا از ایشان پرسید:

– آخر چگونه می‌توانم از شر وجود او رهائی یابم؟

مردم جواب دادند:

– چشمانش را درآور و کورش کن!

جلاد چشمان شاه اسماعیل را درآورد و نابینایش کرد و به درون جنگل برد

و در آنجا رهایش کرد!

پیرمردی با خری از آن جنگل می‌گذشت. شاه اسماعیل صدای پای او را

شنید و صدایش کرد و گفت:

– ای نیک‌مردا مرا به کنار آب ببر!

پیرمرد او را بر خر نشانده و به کنار چشمه برد. شاه اسماعیل لب چشمه

روی زمین نشست و پرسید:

– در شهر توچه خبر است؟

– می‌گویند اصلان پاشا چشمان پسرش را در آورده، نابینایش کرده،

جوانک را از شهر بیرون کرده است و معلوم نیست زنده است یا مرده و چه بر سرش

آمده. همه این ماجرا به خاطر گلغذار است!

شاه اسماعیل پرسید:

– خوب گلغذار زن چه کسی می‌شود؟

پیرمرد جواب داد:

– عرب زنگی با او ازدواج کرده. اصلان پاشا لشکریان خود را به جنگ

او فرستاده و عرب زنگی تا نفر آخرشان را نابود کرده.

پیرمرد رفت و شاه اسماعیل همانجا ماند و زیر درخت نشست. دو کبوتر

پرواز کرده روی آن درخت نشستند. یکی از دیگری پرسید:

– خواهر، این جوان کیست؟

دومی جواب داد:

– شاه اسماعیل است و کور است.

– بیا دعا کنیم که بینا شود. وقتی که از اینجا پرواز کرده رفتیم یک پر ما به زمین می افتد. اگر شاه اسماعیل نخواییده، حرف ماسارا می شنود و اگر هم خوابیده، خواب نمایش می شویم. باید آن پر را بردارد و توی آب بزند. هر دو چشمش توی جیش است. باید چشمان راتوی آب نگاهدارد و بعد چشم راست را در حدقه راست و چشم چپ را در حدقه چپ بگذارد و پر را بروی آنها بکشد تا بینا شود.

کبوتران پریده رفتند. شاه اسماعیل کورمال کورمال پر را برداشت و به همه دستوره‌های کبوتران عمل کرد. فقط اشتباه کرده چشم راست را در حدقه چپ و چشم چپ را در حدقه راست گذاشت و لوچ شد.

بعد به شهر رفت و دید شبانی گوسفند می چرانند. به نزد او رفته گفت:

– یک شکنجه گوسفند به من بده!

شبان شکنجه گوسفندی به او داد و شاه اسماعیل شکنجه را بر سر کشید و درست مثل آدمهای گر بی مو شد و دیگر محال بود کسی او را که هم گر بود و هم لوچ بشناسد. بعد شاه اسماعیل اجیر مرد پیری شد. روزی پیرمرد غمگین و افسرده به خانه آمد. شاه اسماعیل از او پرسید:

– پدرجان، چرا غمگینی، مگر چه واقع شده؟

پیرمرد در پاسخ گفت:

– پسر جان، چرا غمگین نباشم، اصلان پاشا هر فردی از رعایای خود را که به جنگ عرب زنگی می فرستد. عرب زنگی همه را از پای در آورده، حالا فقط پیرمردانی مثل من باقی مانده اند. فردا نوبت من است و باید بروم و با عرب زنگی جنگ کنم.

شاه اسماعیل گفت:

– پدرجان، غصه مخور، برو پیش اصلان پاشا و بگو پسری داشتی که همیشه نزد عمویش زندگی می کرده و امروز برگشته و با عرب زنگی به مبارزه

خواهد برخاست.

پیرمرد چنین کرد. روز بعد شاه اسماعیل به میدان نبرد شتافت و با عرب زنگی مبارزه کرد. اما عرب زنگی نمی‌دانست که طرفش شاه اسماعیل است. تا غروب زور آزمائی کردند و هیچیک بر دیگری فایز و چیره نشد. عرب زنگی به‌خانه برگشت و گفت:

– امروز پسرک لوجی به میدان آمد، هرچه زور زدم حریفش نشدم، یقین فردا به دست او کشته می‌شوم!

گلپری رمل انداخت و قاه قاه خندید.

عرب زنگی جوشی شد و گفت:

– چه جای خنده است؟ خوب، البته تو زن وزیر می‌شوی و گل‌عذار هم با اصلان پاشا عروسی می‌کند برای شما چه اهمیتی دارد که من کشته شوم! گلپری جوابش داد که:

– این جور نیست! فردا با خاطر جمع به میدان برو!

اما شاه اسماعیل به اصلان پاشا گفت:

– تالباس شاه اسماعیل واسب او را به من ندهید به میدان نمی‌روم! اصلان پاشا گفت:

– به خداوندی خدا قسم که از لباسهای شاه اسماعیل چیزی باقی نمانده، ولی اسب او را بگیر و به میدان برو!

شاه اسماعیل بر اسب خود سوار شد و به میدان رفت. او و عرب زنگی کشتی گرفتند. شاه اسماعیل عرب زنگی را خاك كرد و در گوشش گفت: «من شاه اسماعیلم!». اصلان پاشا دید که عرب زنگی زمین خورده، خیلی خوشحال شد و فریاد برآورد:

– آفرین لوج اوغلان، آفرین! حالا بکشش!

شاه اسماعیل گفت:

– بیا خودت بکشش! این کار از من ساخته نیست!

اصلان پاشا به طرف عرب زنگی آمد و چون به او نزدیک شد، دخترک ریشش را گرفت و فریاد برآورد:

– تف بر ریشتم که به زور می خواهی زن پسرتم را از چنگش دریاوری!
عرب زنگی سر اصلان پاشا را به زمین کوفت و کشتش. اما شاه اسماعیل
به اداره امور مردم پرداخت و هواخواهان پدر خود را نابود کرد، ولی بادیگران
کاری نداشت و هر چهار نفر با هم خوش و خرم زندگی کردند.

تلی هزار ۵۳

پادشاهی بود، سه پسر داشت.

پسران بزرگ شدند، مردی شدند. به سنی رسیده بودند که زن بگیرند.
وزیر به پادشاه گفت:

— قبله عالم سلامت باد! پسرانت بزرگ شده‌اند، باید زن بگیرند. در
این باره چه فکر می‌کنی؟
پادشاه جواب داد:

— ای وزیر، حق با تو است، بروم با همسرم مشورت کنم، ببینم او چه
می‌گوید.

پادشاه به نزد همسرش رفت و گفت:

— وزیرم می‌گوید که باید برای پسرانمان زن بگیریم، ولی من تردید—
دارم — آخر ماهنوز آزمایششان نکرده‌ایم! چه باید کرد؟
همسرش گفت:

— ای پادشاه، راه آزمایش پسرانمان این است، که به هر يك همیانی پرازسکه
طلا بده و مختارشان ساز که به عقل و میل خود آن پول را خرج کنند. ببینم درست

۵ تلی هزار به معنی «انگشت-هزار». دختر زیبای افسانه‌ای کرد که می‌گویند برای دیدن يك
انگشت او هزار سکه طلا می‌پرداختند.

و بجا خرج می کنند یانه.

پادشاه رضا داد و گفت:

— درست گفتی!

بعد هر سه پسر را احضار کرد و به هر یک کیسه‌ای پرازسکه طلا داد و گفت:

— این پولها را هر جور که دلتان خواست خرج کنید!

پسر بزرگتر از پدر قطعه زمینی خواست و خانه خوبی در آن زمین ساخت و لوازم و اثاثیه خرید و با دختر وزیر ازدواج کرد و راحت و مرفه زندگی کرد.

پسر وسطی به تقلید از برادر بزرگ خانه‌ای برای خود ساخت و با دختر وکیل ازدواج کرد و به خوشی و خرمی زندگی کرد.

آنان را به حال خود رها می کنیم که روز بگذرانند و ببینیم پسر کوچکتر چه می کند.

پسر کوچکتر — که نامش سودین بود — عزم سفر و سیاحت دنیا کرد.

به سرزمین همسایه رفت و دید دام در آنجا خیلی ارزان است. گله‌ای

گوسفندان لاغر خرید و پیش خود اندیشید: «تا اینها را به دیار خود ببرم، بین راه

می چرند و فربه می شوند و در مملکت خودم می فروشمشان و پول فراوان به دست

می آورم». گله را به طرف سرزمین خود می راند که دید کنار غاری دیوی مهیب

و بزرگ نشسته و بر پیشانی‌ش یک چشم می درخشد.

سودین فکر کرد که چه کنم تا زنده از دست دیو خلاص شوم.

به نزد دیو رفت و گفت:

— عموجان، سلام!

دیو گفت:

— پسر جان سلام! تو مرا از کجا شناختی؟

— عموجان، این حرفها چیست؟ پدرم از تو برایم تعریفها کرده. یقین

فراموش کرده‌ای که تو و پدرم برادر خوانده هستید. این گله را هم پدرم برای

فرستاده!

دیو گفت:

— خوب بفرما برویم خانه!

سودین وارد غار شد و آتشی روشن کرد و چند گوسفند را کباب کرد و دیو همه را خورد و گفت:

— به، به، چه غذای لذیذی! برادر خوانده‌ام چه خوردنی خوبی برایم فرستاده، خیلی ازش ممنونم!

سودین آن شب را در غار بیتوته کرد و صبح خواست راه بیفتد و گفت:

— خوب، عموجان، حالا دیگر مرخصم کن بروم! دیو پرسید:

— نمی‌دانم چه چیز تقدیمت کنم که لایقت باشد؟

— هیچ چیز لازم ندارم. همینکه تورا زنده و تندرست دیدم برایم کفایت می‌کند.

— نه، نه، این سبو را بگیر تا توی راه آبش کنی و بنوشی.

دیو این را گفت و سبوی کوچک مشینی به سودین داد.

سودین سبو را گرفت و تشکر کرد و به راه افتاد و به خود گفت: «حالا به پدرم چه بگویم؟» رفت و رفت و دید در برابرش کاخ بزرگی برپاست و در اطراف کاخ باغ و در باغ حوضی از مرمر مشاهده می‌گردد. سودین فکر کرد که: «من خسته شده‌ام، اندکی در اینجا استراحت می‌کنم و بعد به راه خود می‌روم.» به کنار حوض رفت و دست و روی شست و سبو را در آورد که آب بردارد، دید گردو غبار برده‌نۀ آن نشسته. فوت کرد که غبار را برطرف کند و دید در برابرش لشکری از تازیان برپا خاسته. سردار آن لشکر به نزد سودین آمده گفت:

— ای سودین آقا، چه می‌فرمائی دنیا را خراب کنم یا بسازم؟ سودین پاسخ داد که:

— دنیا برپا و برجاست و ما در آن زندگی می‌کنیم، چرا خرابش کنی؟ فقط از دوری شما دلم تنگ شده بود خواستم بینم‌تان. می‌توانی لشکریان را برگردانی بجایشان!

لشکریان در همان آن ناپیدا شدند.

اما آن قصر از آن «تلی-هزار» زیبا روی بوده. او کنار پنجره نشسته بود و همه ماجرا را بچشم دیده، خدمتگار خود را به نزد سودین فرستاد و گفت:

— برو به آن جوان بگو که تلی-هزار او را به نزد خود دعوت می کند.
سودین به قصر رفت و دید در اطافی بزرگ از وسط پرده ای کشیده شده. نشست و تلی-هزار — که پشت پرده نشسته بود — از او پرسید:
— جوان، کیستی و اهل کجایی و به کجا می روی؟
سودین در جواب پرسید:
— تو کجایی؟ چرا خودت را نمی بینم و صدایت را می شنوم؟
— من اینجا پشت پرده نشسته ام. چطور ممکن است مرا ببینی؟ آخر مردم برای دیدن يك انگشت من هزار سکه طلا می دهند.
جوان در پاسخ او گفت:
— نامم سودین است و پسر پادشاه کشور همسایه توهستم.
تلی-هزار پرسید:
— ای سودین، در مقابل سبوی خود از من چه بهائی می خواهی؟
— اگر تا کمر برهنه شوی و خود را به من نشان دهی سبوی من را می دهی.
می دهم.
— طمعت خیلی زیاد است، مردم فقط برای دیدن يك انگشتم هزار سکه طلا می دهند!
سودین گفت:
— من که چیزی از تو نخواستم، تو خودت پیشنهاد معامله کردی، نمی خواهی، نخواه، من هم راهم را می گیرم و می روم!
سودین سبوی را برداشت و به راه افتاد.
اما تلی-هزار با خدمتگارش مشورت کرد و خواست سودین را بازگرداند و فکر کرد که: «بگذار یکبار مرا نیمه لخت ببیند، چیزی که از من کم نمی شود؟ در عوض اگر اراده کنم می توانم دنیائی را ویران سازم». سودین بازگشت. تلی-هزار تا کمر برهنه شد و سودین يك ساعت تمام مشغول تماشای او بود. بعد سبوی را به تلی-هزار داد و راه خانه خود پیش گرفت.
به پادشاه خبر دادند که «پسرت سودین برگشته». پادشاه او را به نزد خود خواند و پرسید:

– خوب، سودین جان، پولها را چه جور خرج کردی؟ برادران بزرگ‌تر خانه ساختند و عائله‌ای بهم زدند تو بگو ببینم چه کار کرده‌ای؟
سودین پاسخ داد که:

– پدرجان، برادرانم هر يك يك خانه برای خود بنا کردند و من صدها خانه ساختم!

پسرجان، بگو ببینم آن خانه‌ها کجاست و تو چگونه آنها را ساختی؟
– از اینجا تا حلب همه خانه‌ها مال من است، من هر چه پول داشتم صرف دوستانم کردم.

پادشاه گفت:

– از این کارت چندان خوش نیامدا

سودین نزد مادر خود رفته از او خواهش و استغائه کرد که:

– ای مادر، به پدرم بگو يك کیسه دیگر پول طلا به من دهد.
پادشاه به همسرش گفت:

– دیگر نمی‌خواهم پول طلايش دهم. پسر سربراهی نیست.

– خداوند عمرت دهد و خاندانت را حفظ کند، آخر تو پادشاهی، چرا

به خاطر يك کیسه پول طلا غصه می‌خوری؟ پولش بده، تا ببینیم این بار چه کار می‌کند. سودین از برادرانش عاقلتر است!

پادشاه راضی شد و يك کیسه دیگر پراز سکه طلا به سودین داد.

سودین باری دیگر به آن سرزمینی که پیشتر گله گوسفند را از آنجا

نخریده بود سفر کرد. این بار گله‌ای گوساله به بهای ارزان خریداری کرد.

گله را از چمنزارها و مرتعها برد و باز رسید به غار دیو يك چشم.

دیو خوشحال شد و گفت:

– پسرجان، سودین، خوش آمدی، برایم چه آوردی؟

سودین جواب داد:

– الساعة خودت می‌فهمی چه آورده‌ام و خوشت خواهد آمد!

بعد آتشی برافروخت و يك گوساله را کباب کرد و دیو خورد و گفت:

– چه لذیذ است! کاش از این چیزها بیشتر برایم می‌آوردی!

سودین در غار دیو بیتوته کرد و صبح خواست به راه افتد.

دیو پرسید:

— خوب حالا چه هدیه‌ای بدهمت؟

— عموجان، هیچ چیز نمی‌خواهم. تو زنده و تندرست باشی برایم کافیست!

دیو سفره‌ای و چوبی به او داد و گفت:

— پسر جان، هر بار که گرسنه شدی، این سفره را پهن کن و این چوب را

به آن بز و دعا کن و خوردنیهای گوناگون، هر چه دلت بخواهد، به روی سفره پدید خواهد آمد.

سودین سفره و چوب را برداشت و با دیو وداع گفت و به طرف کاخ

تلی-هزار روانه شد. وارد باغ گشت و به طرف حوض آب رفت و دست و روی

شست و سفره را پهن کرد و چوب را به آن زد و دعا کرد. دید انواع خوردنیها

و نوشیدنیها به روی سفره پدید آمده. سودین خورد و نوشید تا سیر شد و سفره را

جمع کرد. اما تلی-هزار از پنجره همه این ماجرا را تماشا می‌کرد. خدمتگار

خود را پی سودین فرستاد. سودین آمد و تلی-هزار بانوازش و ناز و غمزه از او

پرسید:

— سودین، در عوض سفره خود چه بهائی می‌خواهی؟

— ای خانم، تو خود می‌دانی که من نه به پول احتیاج دارم و نه به ثروت.

اگر واقعاً سفره مرا می‌خواهی، در برابرم سراپا برهنه شو تا تماشاایت کنم و بعد

سفره و چوب را به تو دهم.

— این حرفها چیه؟ چطور جلوی تولخت بشوم؟ مردم به من هزار سکه

طلا می‌دهند که فقط يك انگشتم را ببینند!

سودین گفت:

— نمی‌خواهی، نخواه! من هم رفتم که رفتم!

خواست راه بیفتد که تلی-هزار تغییر رای داد و اندیشید که «بگذار این

جوان دیوانه مرا برهنه ببیند، آخر هیچکس که اینجا نیست بازگو کند و

دیگران بفهمند. و خود او هم ظاهراً دیوانه‌است!» باری تلی-هزار برهنه مادرزاد

شد و سودین يك ساعت تمام تماشايش کرد. بعد سفره و چوب را به او داد و

خود رفت.

چون به‌خانه رسید آهسته پیش مادرش رفت، می‌دانست که پدر دشنامش خواهد داد. سودین باز از مادر خواهش و استغاثه کرد و گفت:
 - کمکم کن، باز پولها را خرج کردم، بگذار پدرم يك کیسهٔ دیگر سکهٔ طلا به من دهد.

مادرش سخت ترسید و گفت:

- پسر جان، این چه حرفهاست که می‌زنی! پدرت اگر بفهمد هم تو را می‌کشد هم مرا!

سودین مدتی از مادرش خواهش و استغاثه کرد و آخر سر مادرش نزد وزیر و وکیل پادشاه رفت و تمام ماجرا را برای ایشان نقل کرد. بعد هر سه نزد پادشاه رفتند و خواهش و تمنی کردند که به سودین پول بدهد. پادشاه سخت غضبناک شد و فریاد برآورد:

- الساعة می‌کشمش!

وزیر و وکیل هی گفتند و گفتند و کوشیدند پادشاه را راضی کنند و سرانجام رضا داد و گفت.

- خوب، يك کیسهٔ پول طلای دیگر هم می‌دهمش، ولی دیگر نباید جلوی چشمم بیایدا

سودین کیسهٔ پراز سکهٔ طلا را گرفت و باری دیگر به کشوری که پیشتر گاو و گوسفند از آنجا خریده بود سفر کرد. این بار يك گله گاو میش لاغر خرید و به طرف غار دیو راهی شد. گاومیشها در بین راه علف چریدند و فرسه شدند. دیو همینکه سودین را دید خیلی خوشحال شد و گفت:

- ای سودین عزیز، خوش آمدی، صفا آوردی، باز برایم چه آوردی؟

- عموجان، این بار هم مثل دفعهٔ پیش هستند، فقط گنده‌ترند!

سودین گاومیشی سر برید و آتشی افروخت و کبابش کرد و به دیو داد. دیو گاو میش را خورد و خیلی تعریف و تحسین کرد و گفت:

- پسر جان، همیشه از اینجورهاش بیاور.

سودین شب را در غار دیو به سر برد و صبح آمادهٔ حرکت شد.

این بار دیو کاسه‌ی مسین به او هدیه داد و گفت:

— این را، پسر جان بگیر و در راه تویش آب بخور! سودین کاسه را گرفت و به طرف کاخ تلی-هزار روان شد. به کنار حوض رفت و کاسه را پر از آب کرد و نوشید و دید کاسه‌ایست معمولی. سودین به خود گفت: «ایوای که دیو فریبم داده!» باقی آب را دور ریخت، دید آب به طلا مبدل شده. این ماجرا را هم تلی-هزار از پنجره دید و به شتاب خدمتکار خود را پی سودین فرستاد:

خدمتگاره آمد و گفت:

— ای سودین، به کاخ بیا؛ تلی-هزار احضارت کرده! خدمتگار سودین را به کاخ برد. تلی-هزار از او پرسید:
— ای جوان، در عوض این کاسه‌ات چه بهائی می‌طلبی که بدهم؟
— کاسه‌ی من بها ندارد و می‌دانم که تو خریدارش نیستی!
تلی-هزار اصرار کرده گفت:
— هر بهائی که دلت بخواهد بگو.
سودین گفت:

— اگر اجازه دهی که یک شب با تو هم بستر شوم — کاسه از آن تو خواهد بود.

تلی-هزار جواب داد:

— چه حرفها به خاطر یک نظر به قد و قامت مردم به وزن من سکه طلا می‌دهند! — خانم جان، آخر من که گفتم تو خریدار نیستی! من قادرم که نه تنها به وزن تو بلکه به وزن این کاخ هم سکه طلا برایت بریزم. دیگر صحبت ما بر سر این معامله فایده‌ای ندارد.

سودین کاسه را برداشت و به طرف در رفت. تلی-هزار با خدمتگارش مشورت کرد. خدمتگاره گفت:

— ای خانم، با این کاسه می‌توانی شهری تازه بسازی! برو و شبی با او هم بستر شو، کی می‌فهمد؟ آخر او که عقلش بجانیست. چنین کاسه‌ای را نباید از دست داد.

تلی-هزار حاضر شد. سودین را بازگرداند و آن شب به بستر رفتند. آن شب را سودین با تلی هزار به سر برد و صبح آماده سفر گشت. تلی-هزار از او پرسید:
 - ای سودین، اگر حاجتی بتو داشتم کجا پیدایت کنم؟
 سودین نشانی خود را به تفضیل به او داد و حرکت کرد. چون به دیوار
 و خانه خود رسید، مادرش پرسید:

- خوب، سودین این بار چه کردی؟

- این بار هم مرا فریب دادند! پولها را خرج کردم، ولی در عوض یادگار
 نیکی از خود باقی گذاشتم.

- پسر جان، حالا به پدرت چه بگوییم؟

- مادر، چه باید کرد، اتفاقی است افتاده! کاری نمی‌توان کرد!
 پادشاه خبر شد که پسرش بازگشته است و او را به دیوان‌خانه خود احضار
 کرد و پرسید:

- خوب، این بار چه کردی؟

- پدر، پولها را خرج کردم، همه را بادوستان مشروب خوردم!
 پادشاه بانگ زد:

- جلادا الساعة سودین را بردار و برو سرش را از تن جدا کن و لباسش را
 به خونش آغشته کن و بیاور و به من نشان بده!
 وزیر گفت:

- پادشاه سلامت باد! به حرف من گوش ده! خوب، پول را به هدر
 داده، داده باشد، طوری نشده! اعتنایی نکن! سودین را نکش، می‌دانم که آدم
 مهملی نیست، بعد پشیمان می‌شوی!
 پادشاه گفت:

- نه، سرش را باید از تن جدا کنم، مسخره‌ام کرده!

وزیر دید که با پادشاه نمی‌تواند کنار بیاید. سودین و جلاد را همراه
 خود کرد و به حومه شهر رفتند. آنگاه وزیر لباس سودین را از تن او بیرون
 کرد و به جلاد داد و گفت:

- برو آهوئی را بکش و این لباس را به خون او آغشته کن و همینجا

منتظر من باش تا برگردم.

وزیر سودین را به محلی خیلی دور از شهر برد و درخانه‌ای پنهان کرد و خوردنی و نوشیدنی برایش آورد و خود رفت و به جلاد گفت:

– مواظب باش به هیچکس چیزی نگوئی و به پادشاه بگو که: «سراز تن سودین جدا کردم و این هم لباس خونینش».

هر دو به نزد پادشاه رفتند و لباس خون‌آلود سودین را نشان دادند و او هم آرام گرفت.

اما وزیر سودین را در آن خانه پنهان نگاهداشته بود.

حال بینیم تلی هزار چه می‌کند. تلی - هزار باردار شده بود. به خود گفت: «حال چه کار کنم؟ اگر پدرم بفهمد حتماً می‌کشد!» خدمتگارش را ملامت کرد و گفت:

– این بلا را تو بر سرم آوردی! حرفت را گوش کردم... حالا پدرم می‌فهمد و تو و من هر دو را می‌کشد. باید فکری کرد. خدمتگاره گفت:

– فقط يك راه نجات هست. باید با سودین ازدواج کنی. دیوانه‌اش خوانده بودی، ولی معلوم شد از همه عاقلتر است.

– کجاش عاقل است؟

– کجاش؟ اولاً حالا از او آبستنی، دوم اینکه مجبوری تو به نزد او بروی و نه او به نزد تو بیاید و سوم اینکه سبو و سفره و کاسه هم به اضافه يك سرانه که خودت باشی باری دیگر به دست او می‌افتد. باز می‌گوئی عقلش کجاست؟ تلی - هزار گفت:

– حق با توست. باید پیش سودین بروم.

فرمود تا اسب زین کنند و سبو و سفره و کاسه را برداشت و رهسپار دیار سودین شد. چون به حومه شهر رسید خیمه‌ای برپا داشت و سبو را از صندوق درآورد و فوت کرد و بیدرنگ لشکری در برابرش حاضر شد و سردار لشکر ادای احترام کرد و پرسید:

– خانم چه امر می‌فرمائی، دنیا را خراب کنیم یا آباد؟

تلی-هزار جواب داد:

— دنیا برپا و برجاست و ما هم در آن زندگی می‌کنیم. بهتر است این شهر را محاصره کنی و نگذاری کسی از آن خارج شود و منتظر فرمان من باش! شهر بیدرنگک محاصره شد.

صبح روز بعد تلی-هزار نوکری به نزد پادشاه فرستاد و به او چنین فرمود:
— پیش پادشاه برو و بگو الساعة سودین را نزد من فرستد و اگر نفرستد شهر ببردش را نابود می‌کنم. يك روز هم مهلتش می‌دهم.
نوکره به دیوانخانه پادشاه رفت و امر تلی-هزار را ابلاغ کرد.
پادشاه گفت:

— بگو که امرش مطاع است و مجرا خواهم کرد.
بعد وزیر را صدا زد و ماجرا را نقل کرد. وزیر گفت:
— نگفتمت که سودین آدم تو خالی نیست! حالا چه کنیم؟ بیا از ایوان قصر نگاه کن — شهر در محاصره است و به هیچکس اجازه خروج نمی‌دهند.
پادشاه گفت:

— خوب، بیا پسر بزرگم را پیش تلی-هزار بفرستیم.
پادشاه پسر بزرگش را فرستاد. او به حضور تلی-هزار رفت و تلی-هزار از او پرسید:

— سودین کجاست؟

— من سودین هستم!

— مرا می‌شناسی؟

— می‌شناسم، تو تلی-هزاری!

— کجا مرا دیدی؟

جوان خاموش ماند و نمی‌دانست چه بگوید. تلی-هزار دید که می‌خواهند فریبش دهند و سودین را نفرستند. به نوکرها گفت دستهای آن جوان را ببندند و به نزد پادشاهش باز گردانند.

پادشاه چون چنین دید پسر وسطی خود را فرستاد. تلی-هزار او را هم پس فرستاد و فرمود به پادشاه بگویند که «اگر سودین را نفرستی، شهر و ساکنانش

را نابود خواهم کرد و دو ساعت هم مهلت داری».

پادشاه به شتاب نزد وزیر رفت رفت و گفت:

— ای وزیر، به قربانت، فکری بکن!

— وقتی که حرف حسابت زدم، گوش نکردی، حالا که سودین را

کشته‌ای، چه می‌توانم کرد؟

مهلت سر آمد. تلی-هزار به سردار لشکر فرمود: «شهر را از هر چهار طرف

خراب کن!» لشکر به شهر حمله کرد و شروع کرد به کشتن مردم و ویران کردن

همه چیز.

مردم همه به نزد پادشاه شتافتند و گفتند:

— چطور چنین چیزی را اجازه دادی؟ تماشا کن چه خبر است! همه را

می‌کشند، همه جا را خراب می‌کنند!

وزیر گفت حالا که اینجور شد خودم پیش تلی - هزار می‌روم. رفت به

آن خانه‌ای که سودین در آن پنهان بود و او را بیرون آورد و گفت:

— هرچه زودتر به نزد تلی-هزار برو تا لشکریانش همه مردم را نکشته،

و همه جا را ویران نکرده‌اند، از این کار مانع شو!

سودین وارد شهر شد و سردار لشکر او را شناخت و به لشکریانش امر

کرد از کشتار و خرابی دست بردارند. بعد سودین به نزد تلی-هزار رفته گفت:

— خوب، خانم، دیگر از من چه می‌خواهی؟ سبب را گرفتی، سفره را

گرفتی، کاسه را گرفتی، حالا دیگر چه می‌خواهی؟

— ای سودین، من از تو آبیستم، باید بامن ازدواج کنی!

— به سر نو و سر پدرت قسم که من لایق تو نیستم و چنین جسارتی نمی‌—

کنم! آخر برای دیدن یک انگشت تو مردم هزار سکه طلا نثار می‌کنند - من

که دیوانه هستم کجا لیاقت همسری تو را دارم؟

تلی - هزار دید راه چاره و گریزی برایش باقی نمانده و گفت:

— حالا که اینجور شد، هرچه پول و ثروت دارم مال تو و در عوض مرا

بکش و به خاک بسیار تا رسوای خاص و عام نشوم. بگذار مردم بگویند که:

«شوهرش بادت خود کشتش و بخاکش سپرد».

سودین گفت:

— تا پدرم اجازه ندهد نمی‌توانم کاری کنم.

تلی-هزارنو کرخود را پی‌پادشاه فرستاد و خود با خدمتگارش قرار گذاشت که خدمتگاره خود را مادر او معرفی کند و با پادشاه در باره او و ازدواجش مذاکره به عمل آورد.

پادشاه وارد شد. خدمتگاره داستان را از اول تا آخر برایش نقل کرد. پادشاه خیلی خوشحال شد که زیارویی مانند تلی-هزار خود داوطلبانه می‌خواهد عروسیش شود. البته پادشاه هم رضا داد. صبح روز بعد مجلس عروسی برپا کردند. هفت روز و هفت شب جشن و بزن و بکوب بود. خدا کند شما و پدر و مادرتان هم از آن عروسی نصیبی داشته باشید. آنها به آرزوی خود رسیدند و امیدوارم شما هم برسید.

گلبترین ۵۴

مردی بود به نام اصیب. خیلی ثروتمند بود. روزی بار سفر حج بست. دختری داشت زیبا. دخترک به پدر گفت:

... اگر از حج برگردی همه ثروتت به غارت و هبا رفته باشد، حجت چه ثمری دارد؟ به دور خانه حصار بلندی برپا کن و آب جاری به درون حیاط بکش و به قدر آذوقه دو سه سال خوردنی به خانه بیاور و من در خانه می مانم و دارایت را حفظ می کنم.

پدر سخن او را به کار بست و راه مکه در پیش گرفت. در آن شهر ذغال فروشی بود بنام احمد. احمد خبر شد که اصیب به مکه رفته. رفیقان خود را گرد آورد و گفت:

... بیایید به خانه اصیب برویم و دارایت را غارت کنیم! رفیقانش رضادادند. احمد به بازار رفت و میخهای بلند آهنین خرید و بعد همراه رفیقانش به طرف خانه اصیب رهسپار شد. میخهای بلند را يك يك به دیوار کوبیدند و به وسیله آنها از دیوار بالا رفتند و از بالای دیوار يك راست به روی بام خانه پریدند.

اما دخترک... توی اتاق کنار پنجره ایستاده بود و شمشیر به دست داشت، همینکه اولین دزد سرش را توی پنجره کرد، شمشیر را برگردن او فرود آورد و

سر از تنش جدا کرد. به همین گونه همه دزدان را سر از تن جدا کرد و فقط احمد ذغال فروش زنده ماند. احمد پرید روی بام و یواشکی با احتیاط نگاهی به پنجره افکند. دخترک شمشیر را فرود آورد ولی فقط زخم مختصری به احمد زد. او هم از دیوار به پایین برید و به شتاب پیش پزشک رفت و زخمش را مرهم نهاد تا التیام یافت.

چون اصیب از سفر مکه بازگشت احمد هدایای گرانبها خرید و به دیسیدن او رفت و یک ماه تمام در خانه اصیب زندگی کرد و چنان رفتار کرد که اصیب مفتون او شد. روزی احمد به اصیب گفت:

— دخترت را به من ده.

اصیب جواب داد:

— با کمال میل، خیلی هم خوشحال خواهم شد.

اصیب جهیزیه برای دخترش تهیه کرد و احمد دخترک را برداشت و به طرف خانه خود روان شد. از جنگلی می‌گذشتند. احمد کلاه از سر برداشت و جای زخم را به دخترک نشان داده گفت:

— عزیزم، هیچ می‌دانی که این زخم را کی بر سرم وارد آورده؟

دخترک چنان ترسید که زبانش بند آمد. احمد طنابی را برداشت و دست و پای دخترک را بست و خود پی جمع آوری سرشاخه و هیزم رفت تا آتشی بر افروزد و دخترک را در آن بسوزاند.

زمانی که احمد در جنگل هیزم جمع می‌کرد پیرمردی از جنگل عبور کرد که خری را با بار هیزم می‌راند. پیرمرد دخترک دست و پا بسته را دید و پرسید:

— عزیزم، چه کسی دست و پایت را بسته؟

دخترک استغاثه کنان جواب داد:

— باباجان، دزدان مرا طناب پیچ کرده‌اند. نجاتم ده!

پیرمرد بند از دست و پای دخترک برداشت و بروی خرش نشانید و دور و برش هیزم چید، بطوری که دخترک هیچ دیده نمی‌شد.

پیرمرد خر را راند تا به کنار جنگل رسید و دید کاروانی در آنجا برای بیتوته بار افکنده. پیرمرد هم در کنار کاروانیان نشست.

در این میان احمد بازگشت و دید دخترک نیست. همه جارا گشت او را نیافت. به هنگام جستجو چشمش به کاروان افتاد و به بازرگانی که صاحب کاروان بود پرخاش کنان گفت:

— دخترک کجاست؟!

بازرگان تعجب کرد و جواب داد:

— من کسی را ندیدم، کدام دخترک، اینجا دخترکی نیست!

احمد همه کاروان را گشت. دخترک را پیدا نکرد. بعد چشمش به پیرمرد

افتاد و پرسید:

— باباجان، کسی را اینجا ندیدی؟

— خدا پدرت را بیامرزد! منم و خرم و هیزمهایم! جلوی چشمت! نه کسی

را دیدم، نه به کسی برخوردم! برو در پناه خدا!

احمد بادست خالی به راه افتاد.

همینکه احمد از آنجا دور شد، پیرمرد هیزمها را از دور دخترک دور کرد

و دخترک را به مردبازرگان نشان داد. بازرگان از دیدن دخترعقل از سرش پرید و گفت:

— ای پیرمرد او را به من ده تا به عقد ازدواج بپرم در آورم.

پیرمرد دختر را به بازرگان سپرد و خود به راه خویش رفت.

بازرگان دخترک را به خانه برد و برای پسرش عقد کرد. جشن سور و

عروسی برپا کردند. ناگهان نیمه شب دخترک با جیغ و فریاد از اتاق بیرون دوید.

صبح روز بعد پسر بازرگان نزد پدر رفته گفت:

— این دیوانه کیست به خانه آوردی؟ دیشب جیغ کشان و فریاد کنان از

اتاق بیرون دویده.

دخترک را صدا کردند. بازرگان ازش پرسید:

— چه اتفاقی برایت افتاده بود؟ چرا نیمه شب جیغ و فریاد راه انداخته

بودی؟

دخترک جواب داد:

— شبها من خیلی می ترسم. خواهشی دارم، به دور خانه دیوار بلندی

بکشی و بر در خانه هم شیر و یوز پلنگی رها کنی. آنوقت دیگر راحت و آسوده

می‌خواهم.

بازرگان خواستهای دخترک را بر آورد و زن و شوهر جوان زندگی آرامی داشتند.

خوب، بگذار آنها به زندگی خود برسند و ما برویم و ببینیم احمد چه می‌کند.

روزی احمد گذارش به آن شهر افتاد و از کنار خانه‌ای که دخترک در آن زندگی می‌کرد گذشت. نگاهی به آن حصار بلند کرد دید درست مانند دیواری است که به دور خانه اصیب کشیده شده بوده. در دل اندیشید که: «اگر دخترک در این خانه نباشد من احمد نیستم!» باز چند تا میخ آهنین بلند خرید و شب هنگام در دیوارخانه کوفت و به بالای دیوار رفت و روی بام پرید و یواشکی از پنجره به درون اتاق نگاه کرد و دید شوهر وزن خفته‌اند. دخترک را شناخت که خودش است و آهسته بیدارش کرد و گفت:

– دنبال من بیا!

دخترک نخواست شوهرش را ناراحت کند، برخاست و آهسته به دنبال احمد رفت، به کنار پنجره رسیدند. دخترک دعا کرد که:

– یا خضر پیغمبر! فرزند اولم را – دختر باشد یا پسر نذر تو کردم، مرا از شر این مرد خلاص کن!

نمی‌دانم چه شد، ولسی دست احمد ناگهان لرزید و پایش در رفت و پایین افتاد و آن پایین شیرو یوزپلنگ در یک چشم برهم‌زدن تکه‌تکه‌اش کردند. بامداد روز دیگر، چون بازرگان از خانه بیرون آمد تکه‌های بدن آدمی را پراکنده دید و به دخترک گفت:

– ببین، به خاطر تو آدمیزادی نابود شد و شیر و یوزپلنگ خوردندش! عروس جواب داد:

– ای پدر، حال می‌توانی شیر و یوزپلنگ را بفروشی، چون من دیگر از

کسی چیزی ترس و واهمه ندارم!

مدتی بعد خداوند به ایشان دختری عطا کرد. دختر بزرگ شد و بازی می‌کرد. روزی که در باغ به گردش پرداخته بود، مردی در برابرش ظاهر شد و

آن مرد خود خضر پیغمبر بود و لباسی سبز به تن داشت و به دخترک گفت:

— خوب، برو و از مادرت پیرس آیا سرقولش هست یانه؟

دخترک نزد مادر رفت و پیغام حضرت خضر را رساند و مادرش گفت:

البته که سرقولم هستم. برو و این جواب مرا به آن مرد برسان.

دخترک رفت و سخنانی را که مادرش گفته بود بازگو کرد.

خضر پیغمبر به او گفت:

— به حرف من خوب گوش کن. نامت از این بیعد گلبرین خواهد بود.

هر بار که بخندی گرداگردت گل سرخ افشانده خواهد شد و چون گریه کنی

باران خواهد بارید. هر بار که وارد خانه شوی در آستانه در همیانی پر از سکه

طلا پدید خواهد آمد. و روح تو در مرواریدی قرار خواهد گرفت و آن مروارید

در قلب آهوی بی شاخی که لکه سفیدی بر پیشانیست است خواهد بود.

خضر پیغمبر اینرا گفت و ناپیدا شد.

دخترک رفت و این سخنان را به مادرش بازگو کرد. مادر خیلی خوشحال

شد و دخترک را بوسید. دخترک خندید و در همان آن گرداگردش پراز گل سرخ شد.

زمانی گذشت. دخترک بزرگ و برومند شد. پسر امیر عرب او را دید و

عاشقش شد و خواستگاریش کرد. پدر و مادر دختر رضا دادند و جهیزیه برایش

تهیه کردند و آماده برگزاری جشن عروسی شدند.

گلبرین عمه‌ای داشت نق نقو و بدجنس که شوهرش رهایش کرده رفته

بود و بادختر سیاه سوخته و بد ریختش تنها زندگی می کرد. گلبرین دختری خوش

قلب بود و تصمیم گرفت عمه و دختر عمه اش را با خود ببرد. داماد با دوستانش

پی عروس آمد. عروس گریست و برویش چادری افکندند و براسبش نشانند.

و به راه افتادند. اما از عمه بگوئیم... عمه دختر خود را در مفرشی که تویش

لحافها بودند قایم کرد.

رفتند و درین راه در جنگلی توقف کردند — مردان جدا و زنان جدا.

عمه بدجنس گلبرین را به بیشه ای برد و برهنه اش کرد و دست و پایش را

بست و چشمانش را از حدقه در آورد و در جیبهایش گذارد و دخترک را به امان

خدا رها کرد و خود رفت و دختر سیاه سوخته و زشت خود را بزک کرد و چادری

برویش کشید و سوار اسبش کرد. و بعد به راه افتادند.
 آنان را در حال رفتن می‌گذاریم و می‌رویم ببینیم بر سر گلبرین چه آمد.
 گلبرین دست و پا بسته و ناپینا توی جنگل افتاده بود. صبح روز بعد پیر-
 مردی به جنگل آمد تا هیزم و سرشاخه برای سوخت جمع کند.
 گلبرین صدای پای او را شنید و صدایش زد و گفت:
 - باباجان، هر که هستی باش، دست و پایم را باز کن و به‌خانه خود بپرا
 پیرمرد جواب داد:

- خدا شاهد است که قادر به این کار نیستم. خودم سه دختر دارم که
 هر کدام آتشپاره‌ای است. اول بروم از آنها پرسم، اگر راضی شدند، تورا
 به‌خانه می‌برم!

پیرمرد به‌خانه رفت و ماجرا را برای دختران خود نقل کرد.
 دو دختر بزرگی رضا ندادند که دخترک را به‌خانه بپذیرند، ولی دختر
 کوچکه گفت:

- پدر، بیاورش اینجا، من لقمه نانی را که دارم با او در میان می‌گذارم.
 پیرمرد همان آن به جنگل بازگشت و گلبرین را به‌خانه آورد.
 دختر کوچکه پیرمرد به نزد او آمد و دستش را گرفت و گفت:
 - او خواهرم است و خودم غذایش می‌دهم!
 گلبرین به او گفت:

- يك خرده مرا از خانه بیرون بپرا
 دختر کوچکه او را بیرون برد. چون گلبرین به‌خانه برگشت دیدند کیسه‌ای
 پراز سکه طلا در آستانه در قرار دارد. گلبرین هر روز چندبار از خانه بیرون
 می‌رفت و برمی‌گشت و هر بار کیسه‌ای پراز سکه طلا در آستانه در نهاده بود.
 پیرمرد ثروتمند شد. دو خواهر دیگر هم کم کم گلبرین را که قلبی رئوف داشت
 دوست داشتند و همه با هم خوش و خرم زندگی می‌کردند.
 اما در این گیرودار پسر امیر عرب با آن زن سیاه سوخته‌اش روزگاری با
 بدبختی و افسردگی می‌گذرانند. هر روز به شکار می‌رفت.
 روزی مادر زنش رمل انداخت و به داماد خود گفت:

— علت زشت شدن زنت بیماری او است. باید در جنگل آهوئی بی شاخ را که لکه سفیدی برپیشانی داشته باشد شکار کنی و زنت قلب او را بخورد و دوباره تندرست و زیبا شود.

پسر امیر عرب آهوئی بی شاخ را که لکه سفید برپیشانی داشت شکار کرد و به خانه آورد شکم آهو را دریدند و قطعه قطعه اش کردند و چون قلبش را بریدند مرواریدی از آن بیرون آمد و غلتید و به گوشه‌ای افتاد. زن سیاه سوخته و بد ریخت امیر عرب قلب آهو را خورد ولی زیبا نشد.
حال بینیم گلبرین چه می کند.

روزی، در دهی که او زندگی می کرد مجلس عروسی برپا شد. خواهر کوچک دست گلبرین را گرفت و با خود به عروسیش برد. در بین راه ناگاه گلبرین ناپیدا شد و در مکانی که لحظه‌ای پیش ایستاده بود کوه بلندی پدید آمد. این همان لحظه‌ای بود که پسر امیر عرب آهوئی بی شاخ پیشانی سفید را شکار کرده بود.

خواهر کوچک به نزد پدر رفت و ماجرا را نقل کرد. پیرمرد بیلی برداشت و به کندن کوه پرداخت. نیمی از کوه را کند و نشست تا اندکی استراحت کند و دید کوه باری دیگر همان است که بود. پیرمرد غمگین و افسرده شد. چه کار کند؟ گوسفند بسیار قربانی کرد و مسافرخانه ساخت. تا مگر کوه از میان برداشته شود. ولی کوه پابرجا بود و نابود نمی شد.

روزی پسر امیر عرب در آن حوالی مشغول شکار بود. دید کوه بلندی برپاست، به نزدیک کوه رفت و دید در پیچه‌ای در آن پیدا است. در پیچه را گشود و داخل شد و دید دخترک زیبایی نشسته. بیدرنگ او را شناخت که گلبرین است. صدایش کرد و در آغوش یکدیگر افتادند. پسر امیر عرب دید گلبرین ناپیوسته. و سخن گفتن هم نمی تواند. زبانش بند آمده. پسر امیر عرب گریست ولی اشک ریختن سودی نداشت.

پسر امیر عرب هر روز به نزد گلبرین می رفت. پس از نهم ماه خداوند به ایشان پسری داد. پسر امیر عرب پسرک را به خانه برد و به زن و مادر زن خود سپرد و گفت:

— خوب مواظبش باشید و مراقبتش کنید. اگر سرمویی از او کم شود شما هردو را می‌کشم!

پسر بزرگ می‌شد. روزی که اتاق را جاروب می‌کردند آن مروارید از گوشه‌ای غلتید و پسرک آن را برداشت و به سینه‌اش چسباند. آن زنکه سیاه سوخته به او حمله کرد که مروارید را بگیرد و پسرک گریه سرداد. پدرش صدای گریه را شنید و فریاد برآورد:

— کیست که پسرم را اذیت کرده؟

مادر زن جواب داد:

— هیچکس کاریش نداره، مرواریدی پیدا کرده، خواستم ازش بگیرم، به گریه افتاد.

پدر دست پسرش را گرفت و پسرک لبخندی زد و گرداگردش پراز گل سرخ شد. پدر مروارید را از پسرک گرفت و نزد گلبرین رفت. چون به آنجا رسید، دید گلبرین بی‌نا شده. پسر امیر عرب خیلی خوشحال شد و پرسید:

— چطور شد چشمانت بی‌نا شده؟

ولی گلبرین نتوانست جواب گوید. آخر لال شده بود.

پسر امیر مروارید را به او داد و گفت:

— ببین چه قشنگ است!

گلبرین مروارید را گرفت و تماشا کرد و به طرف دهان خود برد که بیوسدش. ناگاه مروارید از دستش غلتید و توی دهانش رفت. شادی بزرگی سراپای گلبرین را فرا گرفت و بیدرنگ به سخن گفتن آغاز کرد و به پسر امیر عرب گفت:

— می‌دانی، چه شد که دوباره بی‌نا شدم؟ کبوتری پرواز کنان به نزد من

آمد و دو چشمم را از جیبم درآورد و در حدقه‌ها گذاشت و پر خود را بروی آنها کشید و چشمانم باز شد. بعد گلبرین آنچه را که عمه بد جنس بر سر او آورده بود برای پسر امیر عرب نقل کرد.

در همان آن کوه ناپیدا شد. پیرمرد و دخترانش خبر شدند و خیلی خیلی

شاد گشتند. و پسر امیر عرب گلبرین را به خانه برد و گفت:

– زن حقیقی من این است!

ویدرنگک امر کرد که مادر زن بدجنس و دختر سیاه سوخته‌اش را به سیاست رسانند و خود خوش و خرم و راضی با گلبرین به سر برد. آنها به آرزوی خود رسیدند و خدا کند شما هم برسید.

درویش ۵۵

زن و شوهری بودند که پیر شده فرزندی نداشتند. روزی درویشی وارد خانهٔ ایشان شد. شوهر وزن برخاستند و به استقبال او رفتند. درویش گفت:

— چرا شرمسارم می‌کنید؟ مگر پسری ندارید که به استقبالم بیاید؟ چرا خودتان برخاسته‌اید و زحمت کشیده‌اید؟
هر دو پاسخش گفتند که:

— فرزند نداریم و درد و غم ما همین است!
درویش سببی از جیب بیرون آورد و به دو نیم کرد و نیمی را به شوهر و نیمی دیگر را به زن داد و گفت:

— یکسال دیگر خداوند دختری به شما عطا خواهد کرد، ولی اسمش را بدون حضور من نگذارید.

درویش این را گفت و رفت. یکسال بعد آن پیر مرد و پیر زن صاحب دختری شدند. چند ماهی گذشت و دخترشان اسم نداشت. مادر و پدر نزدیک بود نامی برای دختر انتخاب کنند و منتظر درویش نمانند. همسایگان را دعوت کردند و خوردنی و شیرینی فراهم آوردند. ناگهان در باز و درویش وارد شد. او را در بهترین جا نشاندند. درویش گفت:

– نام دختر «بسه» باشد.

پدر و مادر دختر هم رضا دادند و گفتند:

– چنین باشد!

درویش آن شب را در خانهٔ ایشان بسر برد و صبح روز بعد رفت. یکسال بعد زن دختر دیگری آورد و سالی دیگر باز دختر سومی زاید. درد سرتان ندهم، درویش هم هر سال چون می‌خواستند دختران را نام‌گذاری کنند می‌آمد. دختر دومی را خوسه و سومی را کللیک نام نهاد. روزی که دیگر دخترکان بزرگ شده بودند، سروکلهٔ درویش پیدا شد و دو حقه ماهی تازه آورد و گفت:

– این ماهی را نگهدارید و تا من زنده‌ام دستش نزنید.

روز بعد که مادر سفرهٔ نهار پهن کرد و غذا آورد، دختران فریاد

بر آوردند:

– ما جز آن ماهی که دیروز با باجان آورده چیزی نخواهیم خورد.

مادرشان مجبور شد ماهی را بپزد. غروب آن روز درویش پیدا شد و پرسید:

– ماهی من کجاست؟

مادر دختران جواب داد:

– دختران خوردندش.

درویش گفت:

– حالا که اینجور شد «بسه» را با خود می‌برم. تا با من زندگی کند!

«بسه» را آمادهٔ سفر کردند و به‌مراه درویش فرستادند. درویش «بسه» را به‌خانه

برد و بر سنگی نشاند و يك تکه گوشت خامش داد و گفت:

– باید این گوشت را بخوری.

درویش رفت و «بسه» گوشت را برگوشه‌ای افکند. درویش بازگشت

و پرسید:

– ای گوشت، ای گوشت، کجایی؟

گوشت از گوشهٔ اتاق جواب داد:

— اینجا هستم، توی کثافت و گرد و غبار می‌پلکم!

درویش یقهٔ «بسه» را گرفت و به طرف انبارش کشان‌کشان برد و سرنگون آویزانش کرد.

پس از مدتی درویش باری دیگر به خانه‌ای که خواهران زندگی می‌کردند رفت و گفت:

— «بسه» به زودی می‌زاید و تنهایی دشوارش است، «خوسه» بیاید تا کمکش کند.

خوسه را همراه درویش کرده راهیش کردند. «خوسه» به‌خانه درویش آمد و دید خواهرش نیست. درویش او را برسنگی نشانید و تکه گوشت خامی به او داد و گفت:

— بخورا

بعد خود رفت. «خوسه» گوشت را نخورد و در گوشه‌ای انداخت. درویش بازگشت و پرسید:

— ای گوشت، کجایی؟

— اینجا هستم، توی کثافتات و گرد و غبار لمیده‌ام.

درویش «خوسه» را هم کشان‌کشان به انبار برد و در کنار «بسه» سرنگون آویزانش کرد.

مدتی گذشت و درویش باز به‌خانهٔ خواهران رفت و گفت:

— «بسه» بسری زاییده و «خوسه» هم نزدیک زایمانش است، هیچکس نیست کارهای خانه را بکند، خوب است کللیک بیاید و خواهرانش را کمک کند.

آن پیرزن و پیرمرد حیفشان می‌آمد از آخرین دختر خود هم جدا شوند، ولی ناچار او را هم همراه درویش کرده فرستادند.

کللیک وارد خانهٔ درویش شد و دید درخانه، نه «بسه» هست و نه «خوسه» فهمید که کار خراب است. درویش تکه‌ای گوشت خام به او داد و امر کرد بخوردش و خود رفت. کللیک گربه‌ای را پیدا کرد و تکه گوشت را به او داد

و گر به خورد. چون درویش بازگشت صدا زد:

— ای گوشت، ای گوشت، کجایی؟

گوشت جواب داد:

— اینجا هستم، اینجا، توی معده!

درویش پیش خود اندیشید که «هان! این یکی به دردم می‌خورد!» خوردنی صرف کرد و خوابید. عادت درویش این بود که چهل روز می‌خوابید و چهل روز بیدار بود. همین که درویش به خواب رفت، کللیک به بازدید خانه پرداخت و ناگاه از انبار صدای ناله به گوشش خورد. به طرف انبار رفت و در را گشود و دید هر دو خواهرش - «سه» و «خوسه» - دست و پا بسته سرنگون آویزانند.

کللیک از تعجب خشکش زد و گفت:

— بیچاره خواهرانم! اگر بازتان کنم، می‌توانید راه بروید یا نه؟

دختران جواب دادند:

— بازمان کن، البته که می‌توانیم!

کللیک بازشان کرد و همه یکجا لوازم خود را جمع کردند و از خانه درویش گریختند.

رفتند و رفتند تا به کشوری دیگر رسیدند. دیدند چوپانی گله را می‌چرانند.

خواهوان از او خواهش کردند که:

— برای مال لباس مردانه فراهم کن و لباس ما را در عوض بردار.

چوپان خواهش آنانرا بر آورد. خواهران لباس مردانه به تن کردند و

به راه افتادند. وارد شهر شدند و به خانهٔ مرد ثروتمندی رفتند.

از صاحب خانه پرسیدند:

— کارگر نمی‌خواهی؟

مرد ثروتمند جواب داد:

— البته که می‌خواهم. باید برایم چوپانی کنید و گله بچرانید. فقط اول

به حمام بروید و بدنتان را بشوید، که خیلی کثیف هستید!

آن مرد سه پسر داشت و آنان را صدا کرد و گفت:

— این جوانان را به حمام ببرید و کمکشان کنید تا خوب خود را شست و شوی دهند!

به حمام رفتند. ولی خواهران ایستاده بودند و سرهنه نمی‌شدند. آن سه برادر حقیقت را حدس زدند و به نزد پدر رفته گفتند:

— اینهایی که به حمام فرستادی پسر نیستند و دخترند!

مرد ثروتمند شگفتی زد. شد و همسرش را صدا زد و امر کرد که دختران را به اندرون ببرد و لباس زنانه به‌تشان کند. ضمناً از زن پرسید:

— چه عقیده داری؟ پشیمان است اینان را برای پسرانمان به‌زنی بگیریم؟ همسرش جواب داد:

— چه عیبی دارد، بیا این کار را بکنیم، اگر تو میل داشته باشی من هم حرفی ندارم.

یکجا برای هر سه برادر و آن سه خواهر جشن عروسی بر پا کردند. یک سال بعد هر یک از سه خواهران پسری زائید. ایشان را به‌حال خود می‌گذاریم که زندگی کنند و ببینیم درویش چه می‌کند.

درویش بیدار شد و دید که کلبلک نیست به‌انبار شتافت و دید در باز است. نه «بسه» است و نه «خوسه». در پی جستن سه خواهر به‌راه افتاد.

مدتی مدید سرگردان بود تا سرانجام به‌شهری که سه خواهر در آن زندگی می‌کردند رسید. خانه آن مرد ثروتمند را پیدا کرد و خواهران را دید و بی‌درنگ شناخت. ولی آنان او را نشناختند. درویش به در خانه آن مرد ثروتمند رفت و صدقه طلبید. خوسه به او پولی داد. درویش پول را گرفت و رفت. ولی از آنجا دور نشد و در گوشه‌ای پنهان گشت. بعد آهسته به‌اطاقی که پسرکان آن سه خواهر در آنجا خفته بودند وارد شد و سرهای هر سه کودک را از تن جدا کرده فرار کرد. «بسه» به‌اطاق پسرکان رفت و به‌طرف بستر پسر خود رفت و دید سرش را بریده‌اند و سرا پا درخون غرق است. «بسه» فریاد برآورد. خخواهرانش به‌صدای فریاد او سراسیمه سر رسیدند و دیدند پسرانشان را سر بریده‌اند.

ایشان را گریان و نالان می‌گذاریم و می‌رویم ببینیم درویش چه می‌کند. درویش شتابان به نزد شوهران آن سه خواهر رفته گفت:

سزودتر به خانه روید. همسرانتان پسرهایتان را سر بریده‌اند.

آن سه برادر هم به شتاب روانه خانه شدند و رسیدند. نوکری را

صدا کردند و امر کردند:

— همسران ما را به جنگل ببر و بکش. و لباسهایشان را به خونشان آغشته

کن و بیاور تا بدانیم امر ما را اجرا کرده‌ای!

نوکره چاره‌ای نداشت. خواهران گریان را به جنگل برد. هر يك از آن سه

تن‌جنازه پسر خود را هم برداشته با خود برد. وارد جنگل انبوهی شدند. نوکره

دلش سوخت و حیفش آمد آن سه خواهر را بکشد. رهایشان کرد و کبکی را

کشت و لباسهای آن سه خواهر را به خون آن پسرانده آغشته کرد و برای

برادران برد.

اما سه خواهر زیر درختی نشستند و سرشک تلخ از چشمان فرو ریختند،

سه کبوتر بر آن درخت نشستند و باهم به صحبت پرداختند. یکی گفت:

— وقتی که ما از اینجا پرواز کرده رفتیم يك پر ما بر زمین می‌افتد. اگر

پر را در آب چشمه‌ای که پای کوه روان است بزنند و روی گردن مرده بکشند

آن مرده زنده خواهد شد!

کبوتران پر زدند و رفتند. پری از آنها بر زمین افتاد. کللیک زبان‌پرندگان

را می‌دانست. پر را برداشت و به خواهران خود چنین گفت:

— برویم چشمه را پیدا کنیم! همین جا، پای کوه باید چشمه‌ای باشد!

به کنار چشمه رفتند. کللیک پر را در آب چشمه زد و بعد بروی گردن پسر

سر بریده خود کشید. پسرک در همان آن چشم گشود و نفسی کشید. «سه» و

«خوسه» نیز چنین کرده پسران خود را زنده کردند. سه خواهر تصمیم گرفتند

به‌خانه بازنگردند و در همان جنگل زندگی کنند. روی کوه کلبه خالی و متروکی

پیدا کردند و در آن منزل کردند.

آنان را می‌گذاریم که در آن کلبه زندگی کنند و می‌رویم ببینیم برادران

چه می‌کنند.

آنان در باطن خیلی ناراحت بودند. روزی آن نوکر را که مأمور کشتن خواهران بوده صدا کرده گفتند:

— ما را به محلی که زنان ما را در آنجا کشتی راهنمایی کن! رفتند. در میان راه به درویش برخوردند. او را هم با خود بردند. به آن مکان رسیدند و دیدند روی کوه کلبه‌ای برپاست و پسری در اطراف آن بازی می‌کند.

اما کللیک کنار پنجره ایستاده بود و برادران را دید و به خواهران خود گفت:

— شما زودتر پنهان شوید. من تنها با آنها صحبت می‌کنم. خواهرانش با پسران خود پنهان شدند. کللیک پسر خود را صدا زد و گفت: — به استقبال تازه واردان برو و اگر پرسیدند: «توی خانه کیست؟»، بگو: «فقط من و مادرم!»

پسرك به استقبال برادران رفت و آنان پرسیدند:

— آیا کسی در خانه داری؟

— فقط مادر دارم و دیگر کسی در خانه نیست!

برادران گفتند:

— خوب ما را به نزد او ببر!

وارد خانه شدند. شوهر کللیک بیدرنگ همسر خود را شناخت و در

آغوشش گرفت و پرسید:

— خواهرانت کجا هستند؟

در این هنگام «سه» و «خوسه» و پسرانشان از مخفیگاه خود خارج شدند و همه خوشحال شدند و یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و بعد کللیک آنچه بر سرشان آمده بود برای برادران نقل کرد. برادران همان آن خنجرها از نیام کشیده و درویش را قطعه قطعه کردند و نوکر را که از قتل خواهران سر باز زده بود با گشاده دستی و بزرگواری تمام پاداش دادند و به خوشی و خرمی زندگی کردند. آنها به آرزوی خود رسیدند. قصه ما هم به پایان رسید.

هفت برادران ۵۶

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. زنی هفت پسر داشت. خیلی غصه می‌خورد که دختر ندارد.

باری دیگر باردار شد. پسرانش گفتند:

— ما به‌شکار می‌رویم. اگر دختر زاییدی، الک را جلوی در آویزان کن تا ما به خانه برگردیم. و اگر باز پسر آوردی تفنگ را بیاویز تا برگردیم. ما خواهر می‌خواهیم.

زن دختری زایید. از زن برادرش خواهش کرد که الک را بیاویزد، ولی او حسودی کرد و تفنگ را آویخت. مادری خوشحال بود که: «پسرانم بزودی برمی‌گردند!»

دخترک بزرگ شد و برادرانش برنگشتند. دخترک هیچ نمی‌دانست که برادرانی دارد. روزی با دختران دیگری که دوستش بودند بازی می‌کرد، دعوایشان شد. دوستانش قسم می‌خوردند که راست می‌گویند. می‌گفتند،

— به‌جان برادرم قسم!

دخترک که نمی‌دانست چه بگوید و دست و پای خود را گم کرده بوده.

گفت:

— من که برادر ندارم، چه کار کنم؟ مجبورم به‌جان گوساله‌مان قسم بخورم!

دوستانش پرسیدند:

– چرا به جان گوساله‌ات قسم می‌خوری؟ آخر تو که هفت برادر داری!

دخترک به گریه افتاد و شتابان به خانه رفت و از مادرش پرسید:

– مادر، آیا من برادر دارم؟

– آره دختر، تو هفت برادر داری. روزی که تو تولد می‌شدی برادرانت

به‌شکار رفتند و به‌من گفتند: «اگر دختر بزائی الك را جلوی در آویزان کن و

ما به‌خانه برمی‌گردیم و اگر پس‌زاییدی تفنگک بیاویز تا ما دیگر برنگردیم»،

ولی زن دایی تو از حسودی تفنگک را آویخت و برادرانت دیگر برنگشتند.

دخترک گفت:

– می‌روم تا برادرانم را پیداکنم!

دخترک رفت تا جهانگردی کند و برادرانش را بیابد. رفت و رفت و

سرانجام به‌خانه‌ای رسید. معلوم بود که در آن خانه کسانی زندگی می‌کنند، ولی

کسی در خانه نبود. دخترک داخل خانه شد و اتاقها را جاروب کرد و ناهار پخت

و همه کارها را انجام داد و خود پنهان شد. خورشید غروب کرد و برادران

بازگشتند. خیلی تعجب کردند که:

– این چه معنی دارد؟ خانه جاروب شده و غذا پخته و آماده است و کسی

دیده نمی‌شود!

چند روز به‌همین گونه گذشت. دخترک خود را نشان نمی‌داد. روزی هفت

برادر بایکدیگر مشورت کردند و قرار گذاشتند که شش نفرشان به‌شکار روند

و هفتمی در خانه بماند و ببیند چه سری در کار است. برادر هفتمی پنهان شد.

دخترک از مخفیگاه خود بیرون آمد و اطاق را جاروب کرد و غذا پخت و بعد

آب آورد تا خمیر بگیرد که برادره بیرون آمد و گیسویش را گرفت و گفت:

– بگو بینم از کجا آمده‌ای و اینجا چه می‌کنی؟

دخترک جواب داد:

– هفت برادر داشتم. خانه را ترك گفتند و من دور جهان می‌گردم تا آنها

را پیدا کنم.

جوان خیلی خوشحال شد و گفت:

— پس تو خواهر ما هستی! الساعة می‌روم و به برادرانم خبر می‌دهم.
جوانه رفت و برادرانش را پیدا کرد و ازدور فریاد زد که:

— مژده، مژده، خواهرمان آمده!

برادران بسیار خوشحال شدند و ازشادی یکدیگر را درآغوش کشیدند
و بوسیدند و بهشتاب به‌خانه رفتند و از خواهرشان ماجرا را پرسیدند:

— بگو ببینیم ماجرا از چه قرار بوده؟

— زن دایی ما از حسودی تفنگک را آویخت تا شما به‌خانه برنگردید!
برادران گفتند:

— حالا این خانه خانه تو است و در اینجا زندگی کن و ما هم هر روز
به‌شکار می‌رویم.

در این میان زن دایشان خوشحال بود که «چه خوب شد، هفت برادران
گورشان را گم کردند و دخترک هم به‌دنبالشان!» شب از خانه بیرون رفت و از
ماه پرسید:

— بگو ببینم توزیباتری یامن؟
ماه جواب داد:

— نه من و نه تو، بلکه خواهر هفت برادران از همه زیباتر است!
زن دایی چون این را شنید در پی یافتن دخترک برآمد. دخترک را پیدا کرد
و به درخانه برادران کوبید. دخترک در به روی او گشود و خیلی از دیدن او
خوشحال شد و خوردنی و شیرینی برایش آورد و ضیافتش کرد. مهمان به‌دخترک
گفت:

— تشنه‌ام، آبم بده!

دخترک آب آورد و آن زن نوشید و گفت:

— حالا تو بنوش!

زن دایی یواشکی انگشتی خود را توی ظرف آب انداخت. دخترک
آب را نوشید و افتاد و مرد. زن بهشتاب از آنجا رفت و به‌خود گفت: «خوب،
حالا دلم سبک شد، و راحت شدم!»

برادران رگشتند و دیدند که او را در گهواره افتاده و مرده است.

برادران گریه و زاری کردند و گفتند: «بخت از ما روی برگردانده!» نخواستند خواهرشان را به خاک بسپارند و صندوقی ساختند و دخترک را در آن گذاردند، يك طرف صندوق را باطلا و طرف دیگر را بانقره پوشاندند و میخ کوب کردند و به پشت شتری بستند و شتر را در صحرا ول کردند.

پسر پادشاه در آن روز به شکار رفت و دید شتری یکه و تنها و بدون همراه در صحرا سرگردان است. پسر پادشاه شتر را به کاخ خود برد و صندوقی را که بر پشت آن بود گشود و دید درون آن دختر مرده و زیبایی مثل ماه شب چهاردهم آرمیده است!

پسر پادشاه فرمود:

— بدن دختر را بشوید و کفن بپوشانید!

دخترکان بدن را شستند و کفن پوشاندند. پسرک خردسالی به کنار جنازه

دخترک آمد. سرش فریاد کشیدند که:

— کنار برو، دست زنا!

پسرک دست را به سوی دهان مرده برد و انگشتری را از دهان او بیرون

آورد — دخترک بیدرنگ چشم گشود و برخاست و نشست.

همه ترسیدند و گفتند:

— چه روی داده؟

دخترک از آغاز تا پایان، ماجرای خود را برای ایشان نقل کرد.

پسر پادشاه از او پرسید:

— آیا حاضری زن من بشوی؟

دخترک رضا داد. هفت روز و هفت شب جشن عروسی برپا کردند و به

آرزوی خود رسیدند.

میرزا محمود ۵۷

جوانی بود به نام میرزا محمود. رفت تا جهانگردی کند. وارد جنگلی شد و کلبه‌ای برای خود ساخت و در آن منزل کسرد. هر روز به صید می‌رفت و با گوشت شکار تغذیه می‌کرد.

روزی روباهی گیش آمد و به خود گفت: «می‌کشمش و پوستش را می‌کنم. برای پاک کردن پاهایم بدرد می‌خورد!»
روباه استغاثه کنان گفت:

— ای میرزا محمود، مرا مکش، روزی به کارت خواهم آمد.

مرا با خود ببر، مواظب خانه تو خواهم شد!
میرزا محمود از کشتن روباه صرف نظر کرد و او را به خانه برد. آن روز دوشکار زد، یکی را به روباه داد و آندیگر را خود خورد. روز بعد روباه به جنگل رفت و با گرگی تصادف کرد. گرگ گفت:

— ای روباه، چطور است بخورمت؟!

روباه جواب داد:

— گرفتیم که مرا خوردی، بعد چه؟ آخر بعد هم گرسنه خواهی شد. بهتر است بامن بیایی و به خانه میرزا محمود برویم و او هر روز شکاری زده برایت می‌آورد!

گرگه راضی شد. باهم آمدند به‌خانه میرزا محمود. اما میرزا محمود، آن روز سه آهو کشت. آمد خانه، دید گرگه به‌خانه او آمده. همه را خوردنی داد و بعد خوابیدند. صبح روز بعد میرزا محمود به‌شکار رفت و روباهه باری دیگر رفت تا در جنگل گردش کند. خرسی پیشش آمد.

خرسه روباه را به‌چنگ گرفت و گفت:

— الساعة می‌خورمت!

— خوب گرفتیم که مرا خوردی! آخر از خوردن من که سیر نمی‌شوی! بهتر است به‌خانه میرزا محمود برویم تا او هر روز گوشت شکار بدهد.

خرس گفت:

— بسیار خوب برویم. ولی بدان که اگر بخواهی روباه بازی در بیاوری

و مرا فریب دهی می‌خورمت!

و آن روز میرزا محمود توانست چهار آهو صید کند و به‌خود گفت:

«این چه معنی دارد، یقین باز مهمانی به‌مهمانان من اضافه شده؟!»

به‌خانه رفت و دید خرسه توی اطاقش نشسته. به‌همه خوراک داد و صبح روز بعد میرزا محمود پی‌شکار رفت و روباهه روانه جنگل شد و به‌یوزپلنگی برخورد. یوزپلنگه به‌روباه حمله کرده غریب که:

— می‌خورمت!

روباه گفت:

— از خوردن من چه عایدت می‌شود، بهتر است به‌خانه میرزا محمود برویم. او من و گرگ و خرس را هر روز غذا می‌دهد. و به‌تو هم گوشت شکار می‌خوراند.

یوزپلنگه رضا داد و گفت:

— خوب چه عیبی دارد، برویم.

رفتند. آن روز میرزا محمود پنج آهو صید کرد و به‌خود گفت: «یقین، باز مهمان تازه‌ای به‌مهمانانم افزوده شده». به‌خانه آمد و دید راستی، یوزپلنگه هم در اطاقش نشسته. میان همه گوشت شکار تقسیم کرد و خوردند و خوابیدند. صبح روز بعد میرزا محمود دید سبزه‌خوار رفت. دید سبزه‌خوار به‌طرف او

در پرواز است. سیمرخ به روباه حمله کرد و چنگک بر او انداخت و گفت:

– ای روباه، عمرت سرآمده، الساعة می خورمت!

روباه به خواهش و استغاثه افتاد و گفت:

– ای سیمرخ، مرا مخور، بهتر است به خانه میرزا محمود برویم. او هر

روز من و گرگ و خرس و یوزپلنگ را غذا می دهد و لقمه ای هم بسرای تو پیدا می شود!

سیمرخ هم راضی شد و گفت:

– بسیار خوب، برویم!

آن روز میرزا محمود شش آهو زد و به خود گفت: «عجبا یقین ساز یک

نفر به مهمانانم افزوده شده؟» به خانه آمد و دید سیمرخ هم به خانه او آمده. باری، غذا برای همه کافی بود، خوردند و سیر شدند و خوابیدند. صبح که میرزا محمود به شکار رفت، روباه به دیگران گفت:

– آخر، حیا خوب چیز است، میرزا محمود که نوکر ما نیست. مدتهاست که

به ما غذا می دهد باید یک جوری تلافی و کمکش کرد!

جانوران به یک صدا گفتند:

– البته، باید تلافی کرد، ولی نمی دانیم چه جور!

روباه گفت:

– من می دانم چه باید کرد! بیاید همسری برایش پیدا کنیم!

درندگان غریبه گفتند:

– آره، آره! بیاید همه به سرزمین چین و ماچین برویم و دختر پادشاه را

برای میرزا محمود بیاوریم!

ددان فریاد برآوردند:

– موافقیم، موافقیم!

قرار گذاردند که روباه و گرگ و خرس و سیمرخ به چین و ماچین سفر کنند

و یوزپلنگ برای نگهبانی در خانه بماند.

بهره افتادند. سر راهشان دریاچه بزرگی بود. سیمرخ روباه را به چنگال

گرفت و از دریاچه پروازکنان گذشت و گرگ و خرس از کناره رفتند. باری همه

از دریاچه گذشتند و دیدند کشاورزی مشغول شخم زمین است. آن مرد کشاورز درندگان را دید و ترسید و دوان دوان از ایشان فرار کرد، حالا ندو، کی بدوا گاوهای نری هم که به گاواهن بسته شده بودند وحشزده گریختند.
روباه به گرگ و خرس گفت:

— بیاید، شما را به گاواهن بیندم و زمین را شخم کنم. مردم چون این را ببینند سخت تعجب خواهند کرد و همه برای تماشا جمع می‌شوند و دختر پادشاه هم خواهد آمد تا معجزه را بنگرد. و آنوقت سیمرخ باید او را به چنگال گرفته پرواز کند و ما هم به دنبال او

به این دستور روباه عمل کردند. مردم از هرسو به تماشا آمدند تا ببینند که روباه و گرگ و خرس چگونه زمین شخم می‌کنند. دختر پادشاه را خبر کردند. و او هم بر اسب خود سوار شد و بتاخت آمد تا آن چیز عجیب و معجزه‌غریب را تماشا کند. روباه تا او را دید به سیمرخ بانگ زد که:

— خودش است! زودتر بگیرش و بپرا

سیمرخ به دخترک حمله کرد و به چنگالش گرفت و پرواز کرد و به آسمان برخاست. مردم فریاد برآوردند که: «ای وای دختر پادشاه را بردند!» شتابان رفتند تا پادشاه را خبر کنند.

ددان، در آن فرصت، دختر پادشاه را به خانه میرزا محمود رساندند. آن روز میرزا محمود که به شکار رفته بود هفت آهو صید کرد و به خود گفت: «یقین، باز هم کسی به مهمانان من افزوده شده!» میرزا محمود به خانه آمد و جانوران به استقبالش شتافتند و در برابرش رقصیدند و شادی کردند! به هر یک شکاری داد و دو آهو برایش باقی ماند. میرزا محمود پرسید:
— کدام یک از شما سهم خود را نگرفته؟

بعد وارد خانه شد و دید دختری آنجا نشسته مثل ماه شب چهاردهم! میرزا محمود و دختر پادشاه — که نامش گل‌عذار بود — به نگاه اول عاشق یکدیگر شدند و ازدواج کردند و زندگی خوشی را آغاز کردند.

آنها را به حال خود می‌گذاریم و می‌رویم ببینیم پادشاه چه می‌کند. او همه عجزگان رسال و فالگیر را گرد آورد و فرمود ببیند دخترش

کجاست، عجوزگان رمل انداختند و چیزی نفهمیدند.

پادشاه پرسید:

— آیا همه فالگیران و رمالان در اینجا جمعند؟

در پاسخش گفتند:

— نه، یکی دیگر باقی مانده، که در محله سبذباخان زندگی می‌کند.

پادشاه فرمود:

— او را هم حاضر کنید!

عجوزه زمال حاضر شد و رمل انداخت و گفت:

— دختر تو درخانه میرزا محمود در جنگلی دوردست است!

پادشاه روی به آن عجوزه کرده گفت:

— خوب، پیرن، اگر دخترم را به نزدم بازگردانی، به وزن تو سکه طلایت

می‌دهم!

عجوزه رضا داد و گفت:

— بسیار خوب، دست بکار می‌شوم، تاچه شود!

عجوزه تاپوی* بزرگ گلینی برداشت و درون آن را با اشکال گوناگون

نقش کرد و روی در آن را پوست بادکنک گاو نر کشید و بروی آب انداخت و

سوار آن شد و در دریاچه به حرکت در آمد و به جای پارو مساری بزرگ را

بدست گرفت:

عجوزه با آن قایق من درآوردی از دریاچه گذشت و به ساحل قدم گذاشت

و تاپو را توی درختچه‌ها قایم کرد و خود به طرف خانه میرزا محمود روان شد.

اما گل‌گذار نزدیک خانه نشسته بود و دید عجوزه‌ای به طرف او می‌آید.

گل‌گذار گفت:

— به من نزدیک نشو، من عجوزگان را دوست نمی‌دارم.

عجوزه گریه‌کنان گفت:

— به من رحم کن، بازوار همسفر بودم و از همراهان عقب ماندم و راه گم

کرده‌ام، جا و منزلی به من ده تا برگردند.

گل‌عذار بانگ بر او زد که:

— از اینجا برو، برو، توی خانه‌ام حیوانات درنده هستند، می‌خورندت! عجوزه رفت و سر راه نشست و منتظر بازگشت میرزا محمود شد. سرانجام میرزا محمود از شکار برگشت و دید پیرزنی سر راه نشسته و گریه می‌کند. از پیرزن پرسید:

— چه شده چرا گریه می‌کنی؟

عجوزه شکایت کرد که:

— از همراهان عقب ماندم و در جنگل راه گم کردم و به خانه تو رفتم و زنت بیرونم کرده!

میرزا محمود گفت:

— نترس، بامن بیا، تاروژی که دلت بخواد توی خانه من بمان!

به خانه رسیدند و میرزا محمود به گل‌عذار گفت:

— بگذار پیرزن در خانه ما زندگی کند، آخر کاری به کارمان ندارد!

گل‌عذار گفت:

— شوم است، از وجود او بلایی به ما روی خواهد آورد. آخر خودت

پشیمان خواهی شد. ولی حالا که دلت می‌خواهد، باشد. حرفی ندارم!

عجوزه در خانه میرزا محمود ماند. صبح‌زود برخاست و اتاق را جاروب

کرد و صبحانه حاضر کرد و به همه ناشتایی داد، ظرفها را برچید و شست و شروع

کرد به پختن و حاضر کردن ناهار. میرزا محمود به شکار رفت و در خانه گل‌عذار

ماند و عجوزه. عجوزه آنقدر داستانها و قصه‌های قشنگ و گیرا برای گل‌عذار

نقل کرد که دل او را کاملا به دست آورد. بعد همه لباس چرکها را شست و به

گل‌عذار گفت:

— دختر جان، برویم کنار دریاچه لباسها را آب بکشیم، تنهایی دلم تنگ

می‌شود.

گل‌عذار با عجوزه راه افتاد. چون به دریاچه رسیدند عجوزه تاپورا از

پشت درختچه بیرون آورد و به دختر بانگ زد که:

– دختر جان زودتر اینجا بیا! توی این گودال يك چیزی برق می‌زند، نمی‌دانم طلاست یا نقره، تو دختر پادشاهی بهتر تشخیص می‌دهی!

گل‌عذار دوید نزد او و دید واقعاً توی گودالی چیزی برق می‌زند نفهمید که گودال نیست و تاپوی بزرگی است. خم شد و سرش را درون تاپو کرد و عجوزه پاهایش را گرفت و انداختش توی تاپو. بعد در تاپو را با پوست بادکنک گاو بست و تاپو را در آب انداخت و رویش نشست و سی خود به طرف خانه رفت. به ساحل رسید و پیاده شد و پادشاه و نزدیکانش در خشکی چشم به راه او بودند. عجوزه به پادشاه گفت:

– دخترت را آوردم!

پادشاه خوشحال شد و خزانهدار را صدا کرد و فرمود عجوزه را وزن کند و به وزن او سکه طلاش دهد.

پادشاه را شاد و خوشحال می‌گذاریم و می‌رویم ببینیم میرزا محمود چه می‌کند.

آن روز شش آهوزد. در دل اندیشید که «یقین از عده اهل خانه من کم شده است!» به خانه آمد و دید گل‌عذار نیست. و جانوران غمگین ایستاده‌اند ولی چیزی نمی‌توانند گفت: میرزا محمود افسرده و اندوهگین به بستر رفته خوابید. چون میرزا محمود به خواب رفت روباه به سیمرغ گفت:

– بیا برویم و گل‌عذار را برگردانیم! روش ما چنین خواهد بود:

تو مرا بردار و روی بام خانه پادشاه بگذار و خود پرواز کن و کنار پنجره اطاق گل‌عذار برو. او ترا می‌شناسد و به بالاخانه می‌آید و تو به چنگالش بگیر و مرا هم بردار و به خانه بازگرد.

سیمرغ رضا داد و روباه را به چنگال گرفت و به طرف چین و ماچین پرواز کرد. در دستان ندهم. آن دو همان شب گل‌عذار را به خانه میرزا محمود بازگرداندند.

و آن دو عاشق و معشوق از دیدار یکدیگر شاد شده و به آغوش هم افتادند! اما پادشاه فرمود که طبل خطر بنوازند و لشکریان خود را گرد آورده به جنگ میرزا محمود رفت تا دختر خود را باری دیگر از او بازپس گیرد.

صبح چون میرزا محمود و ددان بیدار شدند دیدند لشکریان بسیار به –

طرف آنها نزدیک می‌شوند.

روباه فریاد برآورد:

— می‌دانم چه باید کرد. الساعة به جنگل می‌رویم و همه روباهان و گرگان و خرسان و یوزپلنگان و پرندگان را به اینجا دعوت کرده می‌آوریم و به یاری آنان می‌توانیم لشکر پادشاه را تارومار کنیم.

رفتند و همه جانوران را دعوت کردند. شاید ستارگان آسمان را بتوان شمرد — ولی ددان و حیواناتی که گردآمده بودند از شمار بیرون بودا لشکریان دیدند که جانوران به جنگ آنها می‌آیند! ترسیدند. کجا بگریزند؟ آخر پیکار با ددان کاری دشوار است! مرغان هوا چشم‌نشان را از حلقه بیرون می‌آوردند، خرسان پشت جنگ آوران را می‌شکستند، و گرگان شکم ایشان را می‌دریدند. هیچیک جان سالم از آن مهلکه بدر نبرد.

پادشاه را خبر کردند. به خود گفت که «معلوم است جنگ با میرزا محمود نتیجه ندارد چرا — حتی به خاطر دخترم هم شده — لشکریانم را بیهوده فدا کنم؟» پادشاه از جنگ سرباز زد.

و بدین‌سان میرزا محمود و گل‌عذار به آرزوی خود رسیدند. و قصه ما هم

تمام شد.

محمد و مقدم ۵۸

روزی بود و روزگاری، پادشاهی بود و وزیری داشت. هر يك از این دو پسری داشت. نام پسر پادشاه «مقدم» و نام پسر وزیر «محمد» بود. هر دو در يك مکتب درس می‌خواندند. پسر وزیر در درس کوشا بود، ولی پسر پادشاه بد درس می‌خواند. پادشاه نزد آموزگار ایشان رفت و پرسید:

— تو چرا به پسر بد درس می‌دهی؟

در آن هنگام بچه‌ها برای تنفس از اطاق درس به بیرون دویدند. آموزگار به پادشاه گفت:

— يك خرده صبر کن، الساعة خودت می‌بینی!

آموزگار زیر تشکی که مقدم بر آن می‌نشست آجری بزرگ وزیر تشك محمد يك ورق کاغذ گذاشت. زنگ زده شد و بچه‌ها به اطاق درس برگشتند. هر يك روی تشك خود نشست. مقدم دید که پدرش آمده. کتابی را برداشت و بد یا خوب — شروع به خواندن آن کرد. اصلاً احساس نکرد که زیر تشكش يك آجر گنده گذاشته شده. ولی محمد هنوز شروع به خواندن نکرده فهمید که تشكش بلندتر شده است و پیش خود اندیشید که «زیر تشك چیزی گذارده‌اند».

آموزگار از او پرسید:

— چرا درست را نمی‌خوانی؟

محمد جواب داد:

— تشك من به كلفتی يك ورق كاغذ بلندتر شده. نمی‌فهمم زیر تشك چه گذاشته‌اند؟

پادشاه دید که تفصیر از پسر اوست و آموزگار کوتاهی نکرده است و گفت:
— آره، پسر من نمی‌تواند درس بخواند. حال بعد از این ببینیم، اگر درس
خواند که چه بهتر و اگر هم نخواند — خودش مقصر است.
چند سال بعد محمد درس خود را تمام کرد و مقدم بی‌سواد باقی‌ماند.
چند سال دیگر گذشت. روزی آن دوجوان به یکدیگر برخوردند. محمد
پرسید:

— ای مقدم چرا اینقدر لاغر شده‌ای؟

مقدم گفت:

— در خواب عاشق دختر پادشاهی شده‌ام. و حالا از درد عشق در رنجم.
اگر مرا به او نرسانی از غصه می‌میرم!
محمد چند دقیقه‌ای فکر کرد و گفت:

— به پدر مادرهایمان چیزی نمی‌گوییم، دو تا اسب خوب و دو خورجین
سکه طلا بردار و باهم می‌رویم تا آن دختر را پیدا کنیم.
چون هوا تاریک شد، مقدم از سرطویله پدرش دو اسب بیرون کشید و
دو خورجین پراز سکه طلا بار یکی از اسبان کرد و خود بر اسب دیگر سوار
شد و محمد هم بر اسب دیگری سوار شد و مقداری دارو و خوردنی و تنقلات
برداشتند و به راه افتادند.

تمام شب راه رفتند تا هوا روشن شد. ناگهان صدای زوزه جانوری را
شنیدند. محمد گفت:

— ای مقدم، تو اینجا صبر کن تا من بروم و بینم چه خبر است!

مقدم نگاهی داشت و گفت:

— چرا تو بروی؟ نکند آن جانور به تو حمله کند و بخوردت؟

محمد به حرف مقدم گوش نداد و رفت. دید یوزپلنگی از بالای پرتگاه

افتاده و خاری در پنجه‌اش خلیده است و حیوان از شدت درد زوزه می‌کشد. محمد خار را از پای حیوان در آورد و سرهمی نهاد و زخم را بست و خمواست برود که ناگهان یوزپلنگ به حرف آمد و گفت:

— ای جوان، تودنبال کار خیر می‌روی.

بعد یوزپلنگ چند مو از سرخود کند و به محمد داد و گفت:

— هر وقت که مرا لازم داشتی یکی از این موها را در آتش بینداز تا بیدرنگ حاضر شوم.

محمد موها را گوشه دستمالش بست و در جیب پنهان کرد و نزد مقدم آمد و گفت:

— خوب، راه بیفتیم!

رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که دیدند جویباری جاری است و دریک کرانه آن گندم کاشته شده و در کرانه دیگر مورچگان در حرکتند. محمد گفت:

— یا پلی بسازیم تا مورچگان از آن کرانه به این کرانه بیایند و کمی گندم برای خود ذخیره کنند.

مقدم پرسید:

— برای ساختن پل بیل و کلنگ و تبر و نخته از کجا بیاوریم؟

محمد گفت:

— من که برای گذشتن شتر پل نمی‌سازم. آخر اینها مورچه‌اند. وزنی ندارند. چوبی یا نیی را روی جوی می‌گذارم تا مورچگان عبور کنند. کارد از جیب در آورد و نیی برید و روی جویبار گذاشت و مورچگان از روی آن عبور کردند.

محمد به مقدم گفت:

— خوب، حالا دیدی که پل را ساختم و مورچگان هم از جویبار گذشتند.

مورچه‌ای بزرگ به صدای بلند به محمد گفت:

— ای جوان، از تو کارهای نیک بسیار سرخواهد زد.

پس از آن مورچه موئی از سرخود کند و به محمد داد و گفت:

— هرگاه به من احتیاج پیدا کردی این مورا در آتش بینداز و من بیدرننگ
به نزد تو می آیم!

محمد مو را در گوشه دستمال مخفی کرد و گره زد. بعد به راه خود
رفتند. دیدند، دودی باریک به آسمان برخاسته. به طرف دود رفتند و دیدند پیرزنی
تک و تنها نشسته است. محمد گفت:

— ننه جان، اجازه می دهی به خانه ات در آیم؟

پیرزن جواب داد:

— من پیرزنی بسیار فقیر و بی چیزم، اگر بینوایی من ناراحتان نمی کند،
بفرمایید داخل شوید.

وارد کلبه شدند و دیدند واقعاً هیچ چیز در آنجا یافت نمی شود. به—
پیرزن پول دادند و گفتندش:

— برو و برای ما و خودت لحاف و تشک و بالش و گوشت و برنج و روغن
و نان بخر و حمالی بگیر و این چیزها را به او بده و همراه او بیا.

پیرزن رفت و همه چیز خرید و به حمال داد و گفت:

— اینها را به خانه من بیا

پیرزن ناهار پخت و همه باهم خوردند و سیر شدند.

محمد از پیرزن پرسید:

— ننه جان، آیا پادشاه شما دختری دارد؟

پیرزن جواب داد:

— بهتر است اصلاً حرفش را هم نزنید. دست یافتن به او محال است!

محمد و مقدم گوش به حرف پیرزن ندادند و پرسیدند:

— چطور می شود از دختر پادشاه خواستگاری کرد؟

— اگر بخواهید از او خواستگاری کنید، باید به باغ قصر پادشاه بروید
و شروع کنید به جاروب کردن خیابانها و آب دادن کرتها و تپه های گل، آن
وقت باغبان می آید و شما را به نزد پادشاه می برد.

صبح روز بعد محمد روانه قصر شد و مقدم پیش پیرزن ماند.

محمد وارد باغ گشت و رهگذری را صدا زد و دو درهم به او داد و گفت:

– باغ را جاروب کن و آب بده!

باغبان آمد و دید باغ جاروب شده است و به نزد پادشاه رفت و گفت:

– پادشاه سلامت بادا باز برای دخترت خواستگار آمده.

پادشاه فرمود:

– برو و به اینجا بیاورش!

باغبان آمد و محمد را صدا زد. محمد به حضور پادشاه رفت. پادشاه اذن جلوسش داد و گفت:

– گرفتن دختر من برای ت خیلی دشوار است. سه شرط دارد که اگر انجام ندهی سرت از تن جدا خواهد شد. بهتر است از این کار صرف نظر کنی. دلم به جوانیت می سوزد!

محمد جواب داد:

– نه، صرف نظر نمی کنم. یا می میرم و یا دخترت را می گیرم!

پادشاه گفت:

– حالا که صرف نظر نمی کنی، به شرط من گوش کن: سگی دارم، تو باید سگ دیگری را پیدا کنی که برسگ من غالب شود.

محمد اظهار داشت:

– فردا مردم را در میدان شهر گرد آور تا من سگ خود را بیاورم.

شب را در خانه پیرزن بسر برد و صبح روز بعد کبریتی روشن کرد و موی یوزپلنگ را آتش زد و یوزپلنگ بیدرنگ حاضر شد. محمد قلاده و زنجیری به گردن او انداخت و به میدانش برد، از میان ازدحام مردم گذشت. مردم خیلی تعجب کرده گفتند: «این دیگر چه جور آدمی است؟ حتی یوزپلنگ درنده هم فرمانش می برد!»

همینکه سگ پادشاه یوزپلنگ را دید سخت ترسید، توگویی گریه سگ دیده. اما یوزپلنگ... سگ را به چنگ گرفت و از بالای سر مردم پرت کرد. آدمهای پادشاه دوان دوان خود را به سگ رساندند و دیدند نیمه مرده افتاده است!

پادشاه سخت خشمگین شد و فریاد برآورد:

– من فرمودم سگ بیاورد و او یوزپلنگ آورده!

وزیر زیر گوش پادشاه گفت:

— قبله عالم، بیهوده داد و فریاد نکن، می‌بینی که چه آدم نیرومندی است که یوزپلنگ را فرما بردار خود کرده و به اینجا آورده است. پادشاه خاموش شد.

محمد پرسید:

— خوب، حالا دیگر چه کار کنم؟

— آنجا توی انباری ارزن و گندم قاتی شده، از هم جدایشان کن! محمد گفت:

— کلید انبار را به من ده، شب را در آنجا بیتوته می‌کنم و تا صبح همه ارزنها را از گندمها جدا می‌کنم.

پادشاه کلید را به او داد. محمد آن را در جیب گذارد و به نزد پیرزن رفت و گرفت و خوابید و نیمه شب که همه در خواب سنگین فرو رفته بودند برخاست و کبریتی آتش زد و موی مورچه را آتش زد. مورچه حاضر شد و همه مورچگان جهان را هم با خود آورد. برخی از مورچگان هر یک دانه‌ای گندم برداشت و بعضی دیگر هر کدام دانه‌ای ارزن و در جاهای جداگانه گرد آوردند. تا صبح کار را تمام کردند و رفتند. بامداد روز دیگر محمد به نزد پادشاه رفت و گفت:

— ای پادشاه، کار انجام شده! و شرط تو را به جا آوردم!

پادشاه باور نکرد و خود رفت و دید واقعا همه گندمها از ارزنها جدا شده. محمد پرسید:

— خوب ای پادشاه، دیگر چه شرطی داری؟

پادشاه گفت:

— يك انبار نمك را باید بخوری.

محمد فکر کرد و فکر کرد: آخر يك انبار نمك را نمی‌توان خورد.

کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! باری محمد به پادشاه گفت:

— ای قبله عالم، دو شرط تو را انجام دادم و فقط یکی باقی مانده، حال

چهل روز است که از خانه خود دورم و تا کنون مادر و پدرم را ندیده‌ام. چهل

روز مهلتم ده. تا بروم و ایشان را ببینم و برگردم.

پادشاه گفت:

— بسیار خوب، موافقم!

و کلید انبار نمک را به او داد.

محمد کلید را گرفت و به خانه پیرزن رفت و وعده‌ای کارگر اجیر کسرد و ایشان از خانه پیرزن به حیاط دختر پادشاه نقبی زدند و در ظرف بیست روز کار را تمام کردند. محمد مقدم را فرستاد و گفت: «به خانه دختر پادشاه رخنه کن و بفهم که «خوردن يك انبار نمك» چه معنی دارد!»

مقدم رفت و از شب تا صبح در خانه دختر پادشاه بسر ببرد و چیزی نفهمید. هر شب می‌رفت و چیزی دستگیرش نمی‌شد. روز چهارم محمد باز مقدم را فرستاد و خود هم با او رفت و پشت درختی قایم شد و گوش خواباند که بداند آیا مقدم سؤالی می‌کند یا نه. مقدم شب را با دخترک به‌روز آورد و چیزی نپرسید و صبح بیرون آمد و محمد پرسید:

— چرا نپرسیدی؟ میل داری امروز پادشاه حکم قتل را بدهد؟!

محمد آنگاه خود به‌نزد دخترک رفته از او پرسید.

اول دختر پادشاه روی پوشاند و چیزی نگفت. محمد به او اطمینان داد که:

— تو جای خواهرم هستی، بگو ببینم خوردن يك انبار نمك چه معنی دارد؟

دخترک جواب داد:

— يك خرده نمك توی دستمال بگذار و همینکه نزد پدرم آمدی آن نمك

را توی دهان بریز و بگو: «ای پادشاه چه يك انبار نمك، چه يك خرده! چه همه»

انبار را بخوری، چه فقط بخشی!»

محمد گفت:

— بسیار خوب، من رفتم.

بعد نزد پیرزن آمد و يك خرده نمك توی دستمال ریخت و به‌قصر پادشاه

رفت و دستمال را گشود و يك خرده نمك در دهان گذارد و گفت:

— ای پادشاه، چه يك انبار نمك، چه يك خرده! چه همه انبار را بخوری،

چه فقط بخشی!

پادشاه گفت:

— آری، حال همه شرایط را انجام دادی.

پادشاه هفت روز و هفت شب برای دختر خود جشن عروسی و سرور برپا کرد. پس از پایان عروسی محمد به پادشاه چنین گفت:

— پادشاه سلامت باد! مرخصمان کن به‌خانه برویم. مادر و پدرم تنها مانده‌اند.

— البته، با کمال میل مرخصتان می‌کنم، چرا نکنم.

پادشاه لوازم سفر دخترش را فراهم آورد و چهل سوار مسلح همراهش کرد و همه آماده حرکت شدند و به‌راه افتادند. محمد به‌مقدم گفت:

— بیا، سواران را مرخص کنیم به‌خانه‌هایشان بروند!

مقدم جواب داد:

— موافقم، بگذار بروند!

سواران بازگشتند.

محمد و مقدم و زنش به‌راه خود رفتند. محمد به‌خود گفت:

«من يك خرده جلوتر می‌روم، تا مقدم و همسرش آزادانه رازونیا و معاشقه کنند!». تازیانه‌ای به‌اسب خود نواخت و از آنان جلو افتاد. مقدم و زنش هم از عقب می‌رفتند و مزاح و شوخی می‌کردند و صحبت می‌داشتند. ناگهان دیدند که در برابرشان برجی برپاست. مقدم گفت:

— بیا در سایه این برج کمی استراحت کنیم.

اما آن برج افسون کرده بود. سه کبوتر بالای سر محمد چرخ زدند و

یکی به‌دیگری گفت:

— خواهرجان!

دیگری جواب داد:

— جان خواهر!

— آن برج افسون کرده است! اگر مقدم و همسرش در نزدیکی آن

بنشینند، می‌سوزند و اگر محمد این راز را به‌ایشان بگوید، خود سنگ می‌شود!

محمد به‌تاخت به‌طرف برج رفت و ویرانش کرد. مقدم در دل اندیشید

که «تماشا کن، خودش کوشید تا این زن را نصیبم کرد و حال بهمن حسد می‌ورزدا» باری راه خود گرفته رفتند. دیدند چشمه‌ای جاریست و در کنارش درخت زردآلویی.

مقدم گفت:

– بیا در سایه این درخت بنشینیم.

باری دیگر سه کبوتر بالای سر محمد به پرواز درآمدند و یکی گفت:

– خواهرجان!

آن‌دیگر جواب داد:

– جان خواهر، بگوا

– اگر مقدم و همسرش زیر آن درخت بنشینند به صورت گرگ درخواهند

آمد، ولی اگر محمد آب چشمه را گل‌آلود کند و درخت را ببرد، نجات خواهند یافت. و اگر محمد این راز را به ایشان بازگو کند خود به سنگ مبدل خواهد شد.

محمد به طرف چشمه رفت و آب آن را گل‌آلود کرد و درخت را برید

و هر سه به راه افتاده رفتند. مقدم باری دیگر فکر کرد که:

«تماشا کن، برج را خراب کرد، آب چشمه را گل‌آلود کرد، درخت را

برید! چه حسودا» ولی چیزی به زبان نیاورد. و براه افتادند. اما پادشاه همسر

پسر خود را به خواب دید و عاشقش شد. خبر یافت که پسر و عروسش می‌آیند.

فکر کرد چگونه پسر را نابود کند و همسرش را به چنگ آورد. امر کرد اسبی

بیاورند و زین و لجام زهرآلودش بزنند و طلسمش کنند تا هر کس که بر آن

سوار شود بسوزد و خاکستر شود. بعد پادشاه آن اسب را به وزیر سپرد و

گفت:

– به پیشواز پسر برو، یقین اسبش خسته شده، بگو سوار این اسب شود.

وزیر اسب را یدک کرد و روانه شد. باری دیگر سه کبوتر بالای سر محمد

به پرواز درآمدند و یکی به دیگری گفت:

– خواهرجان!

آن یکی جواب داد:

- جان خواهر!

- زین و لجام این اسب طلسم شده است: اگر مقدم پادر رکابش گذارد می‌سوزد و خاکستر می‌شود، ولی اگر محمد اسب را بکشد، مقدم نجات می‌یابد. و اگر محمد مقدم را خبر کند، خود به سنگ مبدل می‌شود.

وزیر به آنان نزدیک شد و سلام کرد. مقدم بانگ بر آورد که:

- چه اسب زیبایی! بگذار تماشا کن!

وزیر اسب را نزدیک تر برد، ولی محمد شمشیر از نیام کشید و اسب

را کشت.

وزیر فریاد بر آورد:

- پسر جان، چرا این اسب را کشتی؟ حالا پادشاه مرا می‌کشد!

محمد جواب داد:

- کشتم که کشتم! بادا بادا!

مقدم در فکر عمیقی فرو رفت و به خود گفت: «چرا محمد به این کارها دست زده؟ خودش کوشید تا این زن نصیب شد و بعد برج را خراب کرد و آب چشمه را گل آلود کرد و درخت را برید و حالا هم اسب را کشت - آخر قیمت این اسب صد تومان است! خوب، عیبی ندارد، به خانه که رسیدیم حسابی تلافی می‌کنم!»

تا ایشان به قصر برسند، پادشاه درد عشق هجران را نتوانست تحمل کند و جان به جهان آفرین تسلیم کرد. مقدم دید که پدرش مرده است و خشم و کینه‌ای را که به محمد داشت از یاد برد. پدر مقدم را به خاک سپردند و به همه صدقه دادند.

آن شب محمد به خواب دید که باری دیگر سه کبوتر بالای سرش به پرواز درآمده‌اند و یکی به دیگری گفت: «خواهر جان!» و دیگری جواب داد: «جان خواهر!» اولی گفت: «اگر محمد در خواب است باید بیدار شود و اگر بیدار است به حرف ما گوش دهد! اژدهایی به اینطرف می‌آید و می‌خواهد مقدم را بچورر!»

محمد از بستر برجست و شمشیر خود را برداشت و از خانه بیرون رفت

و دید اژدها دارد نزدیک می‌شود. محمد در کنار دروازه قصر نشست. اژدها او را دید و فریاد برآورد:

— از سر راه من دورشوا

محمد پرسید:

— اینجا چه کار داری؟

— باید مقدم را بکشم!

— نمی‌گذارم!

— پس خودت را می‌کشم!

محمد شمشیر را به‌دودست گرفت و در دهان اژدها کرد، به طوری که نوک شمشیر به‌دم او رسید و اژدها را به‌دو نیم کرد. بعد محمد با شمشیر خون‌آلود وارد قصر شد. در این موقع مقدم بیدار شد.

— ای ملعون، حالا کارت بجایی رسیده که می‌خواهی من و زخم را بکشی؟
الساعة نشانت می‌دهم!
محمد گفت:

— من قصد کشتن تو را نداشتم.

— «قصد نداشتمی» کدام است؟ پس شبانه شمشیر به‌دست اینجا چه کار می‌کنی؟ برج را خراب کردی چیزی نگفتمت، چشمه را گل‌آلود کردی، درخت را بریدی — خاموش ماندم، اسبی را که صد تومان می‌ارزید کشتی — باز سکوت کردم. خوب بگو بینم این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟
محمد گفت:

— ای مقدم، گوش کن! اگر همه‌چیز را برایت بازگو کنم — دیگر مرا نخواهی دید!

— دروغ نگو، اصلاً نمی‌خواهم حرفت را بشنوم؟

— خوب، باشد، حال همه‌چیز را فاش می‌کنم و می‌گویم! آن برج طلسم شده بود و اگر تو در کنارش می‌نشستی درشعله‌های آتش می‌سوختی و بجای دسر مبدل می‌شدی!

چون محمد این سخنان را گفت تا زانویش سنگ شد.

مقدم بانگ زد:

– باور کردم، باور کردم، دیگر نگوا

مقدم گفت:

– نه، حالا دیگر باید همه ماجرا را نقل کنم. آن چشمه‌ای که آبش را گل آلود کردم و درختی که بریدم هم طلسم کرده بودند و اگر زیر آن درخت می‌نشستی به صورت گرگی درمی‌آمدی. اما علت کشتن اسب این بود که پدرت عاشق همسرت شده بود و زین و لگام طلسم شده به اسب زده بود و اگر تو بر آن اسب سوار می‌شدی بیدرنگ می‌سوختی و خاکستر می‌شدی و این بود که اسب را کشتم.

چون سخن محمد به اینجا رسید تا سینه‌اش سنگ شد. بعد گفت:

– اما از کار امشب من فردا باخبر خواهی شد.

محمد این را گفت و سرتاپایش سنگ شد.

مقدم و همسرش برای محمد عزا گرفتند و گریه و زاری کردند. چون صبح شد بیرون رفتند و دیدند دم دروازه قصر اژدهایی افتاده و به دو نیمش کرده‌اند. مقدم به‌خانه شتافت و برسرو سینه زد و فغان و زاری کرد که «او از پدر به من نزدیک‌تر بودا چرا با او چنین کردم! پدرم عاشق زخم شده بود و می‌خواست مرا بکشد و من نفهمیدم!» مقدم شب و روز برسرو سینه می‌زد و زاری می‌کرد و می‌گفت: «چرا به دست خودم چنین حامیی را نابود کردم؟! او یک ماه زاری و فغان کرد و سرانجام دیگر نتوانستند در آن خانه بمانند و به‌خانه دیگری نقل مکان کردند. و خانه‌ای را که مقدم در آن مانده بود باقالی فرش و درش را قفل کردند. و هر بار که می‌لش‌ان می‌کشید قفل را می‌گشودند و به آن اتاقی که محمد قرار داشت می‌رفتند و گریه و زاری می‌کردند.

باری، زن مقدم پسری زاید. شبی به خواب دید که سه کبوتر به طرف او پرواز کردند و یکی به دیگری گفت: «خواهر جان!». آن دیگری پاسخ داد: «جان سراهرا» اولی گفت: «اگر مقدم و همسرش پسر خود را در پای محمد قربانی کنند، محمد زنده می‌شود. اگر هم مقدم خواب خود را برای کسی

بازگو کند سنگ می‌شود»

صبح زن بیدار شد و در فکر فرو رفت که «چگونه می‌توانم خوابم را برای مقدم نقل کنم و سنگ نشوم؟»

مقدم بیدار شد و دست و روی شست و صبحانه خورد و همسرش به او گفت:
 - ای مقدم، برای محمد خیلی ناراحتم - آخر بیچاره به خاطر ما چه رنجها که نکشید! بیا، پسرمان را در پایش قربانی کنیم، شاید زنده شود!
 مقدم گفت:

- آری، آری، می‌دانم که حتماً زنده می‌شود!
 آن دو پسرشان را گرفتند و در پای محمد قربانی کردند و محمد چشم گشود و گفت:

- در خواب شیرینی بودم! چرا بیدارم کردی؟
 مقدم گفت:

- راستی راستی، عجب خوابی! آخر تو سنگ شده بودی! من پسرمان را قربانی کردم و تو زنده شدی!

باری دیگر سه کبوتر بر فراز سر محمد چرخ زدند و یکی گفت:

- خواهرجان!

آندیکر جواب داد:

- جان خواهر!

- وقتی که ما از اینجا پرواز کرده رفتیم پری به زمین می‌افتد و اگر محمد آن پر را به گردن پسر مقدم بکشد، پسرک زنده خواهد شد.

کبوتران پرواز کرده رفتند. محمد پر را برداشت و روی بریدگی گردن پسرک کشید و پسرک زنده شد.

مقدم به خاطر زنده شدن محمد و پسرش مجلس سرور برپا کرد و جشن هفت روز و هفت شب دایر بود و همه خوشحال و خرم بودند.

پسر ماهیگیری ۵۹

ماهیگیری بود. در ساحل تور می انداخت و ماهی می گرفت. روزی به همراهی پسرش سرگرم ماهیگیری بود که دید ماهی بزرگی به تورش افتاده. دو نفری نتوانستند ماهی را از دریا بیرون بکشند. پدر به پسر گفت:

– تور را محکم نگهدار تا من بروم و چند نفر را به کمک بخوانم.
پدر رفت و پسر فکر کرد که «پدرم از ماهیگیری هرگز خیری ندیده! این یکی هم نباشد!» فکر کردن همان و ول کردن ماهی در دریا همان بود!
پدر برگشت و دید پسرش ماهی را رها کرده و پرسید:

– چرا ولش کردی؟

جوانك جواب داد:

– دستم زور نداشت، نتوانستم تور را نگهدارم و ماهی در رفت!

پدره اوقاتش تلخ شد و پسر را از خانه بیرون کرد و گفت:

برو پی کارت، من با تو کاری ندارم!

علی ... که نام پسر بود ... رفت. رفت و رفت تا به شهری رسید و دید

مردم توی کوچه نشسته اند. یکی صدایش کرد که:

– پی چه می گردی؟

علی جواب داد:

– پی کار!

آن مرد گفت:

– اتفاقاً من کارگری می‌خواهم. شرایط من هم این است که چهل روزه اجیرت می‌کنم. از این چهل روز یک روز برای من کار کن و سی‌ونه روز دیگر را برای خودت بگردا صدتومان هم مزدت می‌دهم.

علی راضی شد. صاحب‌کار او را به‌خانه برد. علی سی‌ونه روز گردش و تفریح کرد و غروب روز سی‌ونهم اربابش گاو نری را کشت و پوستش را کند و با آن کیسه‌ای درست کرد. صبح روز بعد آن کیسه و چند خورجین را برداشت و همه را بارشتر کرد و همراه علی از شهر بیرون رفت. رفتند تا به‌صخرهٔ بلندی رسیدند.

ارباب به‌علی امر کرد:

– برو توی کیسه، خوب نگاه کن سوراخی نداشته باشد.

علی توی کیسه رفت و ارباب بیدرنگ محکم محکم سر کیسه را بست و خود قایم شد.

چیزی نگذشت که سیمرغ پرواز کنان به آنجا آمد و کیسه را برداشت و بلند شد و روی قلّه صخره فرود آمد و کیسه را درید و از توی کیسه آدمی خارج شد. سیمرغ کارش نداشت و پرواز کرد و رفت. علی برخاست و به‌طرف پایین نگاه کرد و دید اربابش آن پایین، پای صخره ایستاده.

علی فریاد زد:

– چرا این کار را با من کردی؟

اربابه به‌صدای بلند گفت:

– از آن سنگهایی که زیر پایت ریخته – هرچه بیشتر – بریز پایین تا

من راه بازگشت را به‌تو نشان بدهم!

علی سنگها را – که همه‌الماس اصل بود – فروریخت و ارباب به خورجین‌ها

را از آن پرکرد و بانگ زد که:

– از آنجا راه به‌جایی نیست. یا بمان و از گرسنگی بمیر تا استخوانهایت

پپوسد و یا خودت را به‌دریا بینداز تا ماهیان بخورندت.

اربابه این را گفت و رفت.

علی فکر کرد و کرد که چه کند! سرانجام تصمیم گرفت که «بهتر است خودم را به دریا بیندازم!» و بیدرتنگ از بالای صخره به دریا پرید. آن ماهی که روزی آزاد کرده بود دیدش و گرفتش و به ساحل برد. علی به سیر و سیاحت شهرها پرداخت.

یک سال گذشت. باری دیگر گذرش به آن شهری افتاد که نزد اربابه اجیر شده بود. باز همان شخص صدایش کرد که:

— پی چه می‌گردی؟

علی جواب داد:

— پی کار می‌گردم.

اربابه گفت:

— من کارگر لازم دارم.

علی با همان شرایط پیشین اجیر او شد.

سی و نه روز گذشت. باری دیگر اربابه گاونری را کشت و پوستش را کند و کیسه‌ای درست کرد و چند خورجین برداشت و همه را بار شتر کرد و همراه علی از شهر خارج شد و به همان صخره رسید.

ارباب امر کرد:

— برو توی کیسه، بین سوراخ نداشته باشد!

علی گفت:

— ارباب، بلد نیستم چه کنم، تو خودت یکبار برو، تا من یاد بگیرم!

اربابه سرش را برد توی کیسه و بلی پاهای او را گرفت و هولش داد تو و سر کیسه را محکم بست و خود پنهان شد. سیمرخ باری دیگر پرواز کنان به آنجا آمد و کیسه را برداشت و پرید و بردش روی صخره و کیسه را درید و دید آدمی در کیسه هست. کاری به کار او نداشت و پرواز کرد و رفت. اربابه از کیسه بیرون پرید و به لب پرتگاه آمد و دید علی پای صخره ایستاده و بانگ بر او زد که:

— این چه کاری بود کردی؟

علی جواب داد:

— من همانم که سال گذشته روی صخره‌ام رها کردی و رفتی. حال هر چه بیشتر از آن سنگها بریز پایین تا به تو بگویم که از چه راهی از آنجا نجات یافتم!

— اربابه شروع کرد به فرو ریختن سنگها و همینکه علی خورجین‌ها را از آن سنگها پر کرد به صاحب کار سابقش بانگ زد که:
حالا نامه‌ای به همسرت بنویس که دخترت را به من دهد و می‌روم و با او ازدواج می‌کنم و بعد برمی‌گردم و تورا پایین می‌آورم.
اربابه فریاد زد که:

پائینم آور تا خودم دخترم را به تو دهم!
علی گفت:

— نه، اول باید به آنچه گفتم عمل کنی!
ارباب نامه‌ای نوشت و به پای صخره انداخت. علی یادداشت را در جیب گذاشت و بانگ زد:

— حالا همانجا بمان! یا از گرسنگی می‌میری و استخوانهایت می‌پوسد و یا توی دریا پیر تاماهیان بخورندت.

علی رفت پیش زن ارباب و نامه را به او رساند جشن عروسی برپا کردند و علی صاحب همه ثروت و دارائی اربابش شد.

چیزی نگذشت که در گشاده دستی و مهمان‌نوازی شهره آفاق شد. روزی درویشی مهمان او شد و پیش از رفتن گفت:

— من زنی را می‌شناسم که از تو گشاد دست‌تر و بزرگوارتر است؟
علی پرسید:

— از چه حیث بزرگوارتر است؟

— برای هر مهمانی در ظرفی طلا غذا می‌کشد و بعد هم ظرف را به مهمان می‌بخشد!

علی چون سخنان درویش را شنید بیدرنگ بار سفر بست و برای یافتن آن زن رهسپار شد. پیدایش کرد و مهمانش شد. علی چند روز در خانه آن زن

بسر برد. روزی چهار بار خوردنی آوردند و همه بشقابهای طلا را در اطاق او روی هم چیدند.

روزی چون آن زن صاحب‌خانه برایش خوردنی آورد، علی گفت:

— تا نگویی که چرا همه بشقابهای طلا را توی اطاق من روی هم می—

چینی، دست به‌طرف خوردنی دراز نخواهم کرد!

زن پاسخ داد:

— بشقابها مال تو است و با خود ببر.

علی گفت:

— من به‌خاطر بشقاب طلا به‌خانه تو نیامده‌ام. بلکه می‌خواهم زن من

شوی!

— به یک شرط حاضرم با تو ازدواج کنم.

— شرطت را بگو!

— در شهر بغداد یک استاد سراج زین‌ساز و یک آخوند زندگی می‌کنند.

سراج زین می‌سازد و بعد چکش برمی‌دارد و داغانش می‌کند. اما آخوند از صبح تا غروب توی حیاط نشسته و به‌درختی که در آنجا رویده نگاه می‌کند و گریه می‌کند. برو و معلوم کن که چرا چنین می‌کنند تا بعد زن تو شوم!

علی روانه بغداد شد و سراج را پیدا کرد و بخانه او رفت. صاحب‌خانه

ضیافتش کرد و خوردنی آورد. علی گفت:

— تا داستان خود را نگویی دست به‌طرف خوردنی دراز نمی‌کنم.

سراج جواب داد:

— تو مشغول خوردن بشو و من داستان خود را نقل می‌کنم. پدر من مرد

بسیار ثروتمندی بود. همه همسالانم در بغداد دوست من بودند. چون جیبهایم

پر بود و پول فراوان خرج ایشان می‌کردم. پدر من پیش از مرگ به‌مادرم گفت:

«همینکه من مردم پسر همه پولها را صرف دوستانش خواهد کرد. کوزه‌ای

سکه طلا بردار و از او پنهان کن. وقتی که پسرمان بی پول شد کم کم از کوزه

پول بردار و خرج او کن، ولی به‌شرطی که پسر من بی‌کار نشیند و دستش به‌کاری

مشغول باشد. - حال هر کاری باشد! مادرم به دستور پدرم حمل کرد. پدرم مرد. چیزی نگذشت که من دارائی او را به باد دادم. زمانی رسید که من و مادرم به شام شب محتاج شدیم. مادرم به من گفت: «تو دوستان فراوان داری، بیا به خانه یکی از آنان برویم تا غذایمان دهد». من گفتم: «برویم» براه افتادیم. ولی هر جا رفتیم گفتند: «رفیقت خانه نیست». بدین سان با مادرم به چهل خانه سرزدیم. به خانه بازگشتیم، مادرم به من گفت: «پدرتو دوستی داشته، بیا به خانه او برویم». رفتیم. او بیدرنگ ما را پذیرفت و خوردنی آورد و خوردیم و سیر شدیم. ما چند روز در خانه او بسر بردیم. روزی مادرم به من گفت: «بین آن همه پول خرج دوستانت کردی و هیچیک از ایشان، تورانپذیرفت، ولی این دوست پدرت. چندان روز است که به ما خوردنی می دهد و از ما نگهداری می کند. پدرت در هنگام مرگ به من امر کرد که اندکی پول پنهان کنم. آن پول را به تو می دهم، اما به شرطی که همیشه به کاری مشغول باشی». حال من مشغول آموختن حرفه سراجی و زین سازی هستم ولی هنوز یاد نگرفته ام. مقدار چرمی که در دسترس دارم کم است و به این سبب زین می سازم و بعد و امی چینم و دوباره می سازم.

بعد علی در صدد یافتن آخونده برآمد تا بفهمد که چرا مدام به درخت نگاه می کند و اشک می ریزد. آخوند را هم پیدا کرد و او گفت:

- من دو زن داشتم. یکی از پریان بود. پیش از آنکه زن من شود و او را به خانه آورم مار بود و هر بار که از زیر پوست در می آمد شکل پری بخود می گرفت. گاه هم باز به صورت مار در می آمد. او برایم دوپسر زاید. اما زن دوم من به او حسد می ورزید و روزی پوست مار او را سوزاند و زن پری و ش من بیدرنگ مبدل به کبوتری شد و پرید و رفت و دوپسر او با من ماندند. اندکی بعد کبوتر بازگشت و روی همین درختی که می بینی نشست و پسرانش او را دیدند و آنان هم به شکل دو کبوتر درآمدند و با مادرشان پرواز کرده رفتند. هر روز صبح می آمدند و روی درخت می نشستند و از این شاخه به آن شاخه می پریدند و من نگاهشان می کردم و به همین دلخوش و شاد بودم. ولی حالا مدتی است که دیگر به این سو پرواز نمی کنند و بر این درخت نمی نشینند. و من به درخت نگاه می کنم و اشک می ریزم و فکر می کنم که شاید ناگهان پیدا

شدند.

علی به نزد آن زن آمد و ماجرا را برای وی از اول تا آخر، نقل کرد. و زن صاحب خانه به وی گفت:

— خوب، حال داستان مرا گوش کن. زمانی که هنوز دختر بودم از دهکده خود کوچ کرده به این دره آمدم. در اینجا کلبه کوچکی برپا بود و مردوزن پیری در آن زندگی می‌کردند. آن مردوزن مرا از والدینم خریدند. و من نزد ایشان ماندم و در آن کلبه زندگی می‌کردم. چون بزرگ شدم آن مرد و زن مرا به زور به غول جنگلی به زنی دادند. من فقط يك شب با او بسر بردم. صبح روز بعد پیرمرد غول را کشت و من پس از نه ماه قطعه‌ای گوشت خام زاییدم. پیرزن آن گوشت را برداشت و خورد کرد و روی آتش بار کرد تا همه چربی‌اش خارج شد. بعد يك خرده از آن چربی را به ظرفها مالیدند و ظرفها به طلا مبدل شدند. پس از مرگ ایشان همه چیزشان به من رسید و اینست که من آن ظرفها را به این و آن می‌بخشم.

علی او را به خانه برد و جشن عروسی برپا کردند و همه خوش و خرم روزگار به سر بردند.

۶۰ پادشاه و وزیر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. پیرزنی بود، پسری داشت. پسر به کوهستان می‌رفت و خرده‌هیزم و سرشاخه جمع می‌کرد و در بازار می‌فروخت و با پول آن نان و چای و قند می‌خرید و دوتایی زندگی می‌کردند. روزی پسر به مادرش گفت:

— مادر، برو به نزد پادشاه و بگو دخترش را به من دهد.
پیرزن گفت:

— پسر جان، این چه حرفه‌است! آخر ما فقیریم! ما کجا پادشاه کجا!
هرگز دخترش را به تو نخواهد داد!

— تو برو و خواستگاری کن و کارت به این کارها نباشد!
مادرش گفت:

— خوب، می‌روم!

ولی مادری نرفت، پسرش را فریب داده بود. غروب آن روز پسر از صحرا برگشت و پرسید:

— خوب، مادر، چطور شد، رفتی؟

— نه، پسر جان، نرفتم!

— چرا نرفتی؟ برو، برو!

پیرزن باترس ولرز راه افتاد و در قصر پادشاه را کوید. در بهرویش باز کردند و پرسیدند:

— چه کار داری؟

پیرزن جواب داد:

— با خود پادشاه کلر دارم.

پیرزن نزد پادشاه رفت. پادشاه پرسید:

— ننه‌جان، چه می‌خواهی؟

پیرزن جواب داد:

— پادشاه سلامت بادا آمده‌ام خواهش کنم که دخترت را به پسر م بدهی!

حال هر کلاری بخواهی بکن! خواهی مرا بکش، خواهی ببخش!

— صنعت پسرت چیست؟

— هیچ صنعتی ندارد و بلد نیست، به کوهستان می‌رود و هیزم جمع

می‌کند و می‌فروشد، با پول آن زندگی می‌کنیم.

— پس، چطور به فکر خواستگاری ازدختر من افتاد؟

پیره‌زن جواب داد:

— قربان، حریفش نشدم، چندروز گولش زدم و گفتم «می‌روم» و نیامدم.

ولی آخر ناچار آمدم.

— در شهری مردی حکیم و ساحر زندگی می‌کند، به پسرت بگو برود

پیش او و سحر و حکمت بیاموزد و بعد بیاید و بهمن یاد بدهد تا دخترم را

به او بدهم.

پیرزن رفت و سخنان پادشاه را به پسر خود بازگو کرد. صبح روز بعد

پسر بامادر وداع کرد و به راه افتاد. رفت و رفت تا به آن شهر رسید. از همه

نشانی آن مرد حکیم و ساحر را پرسید و سرانجام پیدایش کرد و به‌خانه‌اش رفت

ولی او در خانه نبود. دختر آن مرد ساحر در بروی آن جوان باز کرد و به محض

دیدن عاشقش شد و پرسید:

— جوان، چرا به اینجا آمده‌ای؟

— شنیدم که پدرت سحر و حکمت می‌داند و آمده‌ام از او یاد بگیرم.

دخترک وارد حیاطش کرد و ضیافتش کرد.

اما وسط اطاق پدرش گودالی حفر شده بود و ته آن گودال مقداری کارد و شمشیر که لبه آنها به طرف بالا بود - نصب شده بود و روی گودال را با نمدی پوشانده بودند. هر کس روی آن نمد می نشست توی گودال می افتاد و کاردها و شمشیرها زخمی می کردند و می مرد. دخترک کاردها و شمشیرها را از گودال خارج کرد و ته آن پتو پهن کرد و چندتا بالش گذاشت.

پدر دخترک آمد و چون جوانک سلامش گفت پدزه پرسید:

- جوان چه می خواهی؟

جوان جواب داد:

- آمده ام از تو حکمت و سحر بیاموزم.

مرد حکیم گفت.

- بیا به خانه برویم تادرس اول را به تو بدهم. برو روی آن نمد بنشین.

جوانک روی نمد نشست و توی گودال افتاد.

پدر به دخترک گفت:

- به نوکرمان بگو نعلش را بیرون آورد و خاکش کند.

دخترک گفت:

- بسیار خوب.

چون پدر رفت، دخترک جوان را از گودال بیرون آورد و در سرداب

پنهان کرد. هر بار که حکیم از خانه بیرون می رفت دخترک وارد سرداب

می شد و سحر و حکمت به جوانک یاد می داد و چون همه چیز را فراگرفت

دخترک گفت:

- حال باید بامن ازدواج کنی!

- چگونه می توانم با تو ازدواج کنم؟ آخر من اینجا به خاطر دختر پادشاه

آمده ام.

دخترک گفت:

- عیبی ندارد. هم با او ازدواج کن و هم با من. آخر من عاشقتم!

جوان راضی شد و به خانه بازگشت و به مادرش گفت:

– من به شکل اسبی درمی‌آیم و تو بفروشم، ولی توجه کن که افسارم را نفروشی. هر مبلغی در مقابل افسار به تو بدهند نفروش، وگرنه اگر بفروشی دیگر مرا نخواهی دید!

مادر اسب را به بازار برد و فروخت و افسار را نگاه داشت و به خانه برگشت – و پسرش هم به دنبالش آمد و گفت:

– حال به صورت شتری درمی‌آیم و مرا ببر بفروش ولی افسار نزد خودت بماند و نفروش.

مادر شتر را برد فروخت و باری دیگر پسرش به دنبال او وارد خانه شد.

– حال به شکل قاطری درمی‌آیم و مرا ببر و بفروش، ولی نخیلی توجه

کن که افسار را نفروشی!

پیرزن قاطر را به بازار برد تا بفروشد و آن حکیم ساحر دانست که این

قاطر معمولی نیست و در دل اندیشید که «یقین حکمت و سحر مرا آموخته است» و به پیرزن گفت:

– افسارش را هم به من بفروش.

– نمی‌فروشم!

– صد تومان می‌دهم!

– نمی‌دهم!

– دویست تومان می‌دهم!

– نه!

ولی سرانجام چنان مبلغی به پیرزن نوید داد که او طمع کرده به فروش

افسار راضی شد.

آن مرد حکیم و ساحر بر قاطر سوار شد و رفت و چون به خانه رسید به

دختر خود گفت:

– کاردی بیاور تا سر این قاطر را از تن جدا کنم.

دختر رفت و کارد را پنهان کرد و آمد و گفت:

– کارد را پیدا نکردم!

– پس، برو تبر بیاورا

دخترک تبر را هم پنهان کرد و فریاد برآورد که:

— هر چه می‌گردم، تبر را هم پیدا نمی‌کنم!

— خوب، شمشیر را بیاور!

دخترک شمشیر را هم پنهان کرد.

— شمشیر نیست. نمی‌توانم پیدایش کنم!

پدر بانگت به دخترک زد که:

— ای ملعون، همه این حقه‌ها را تو سوار کرده‌ای!

بعد قاطر را به درختی بست و خود به‌خانه رفت تا کارد را بیاورد. اما دخترک افسار را از سر قاطر برداشت و روی بام افکند. افسار به‌صورت کبوتری درآمد و پرواز کرد و رفت. ساحر دوان دوان آمد و دید کبوتره پرواز کرده و رفته و او هم به‌شکل شاهینی درآمد به دنبال کبوتر پرید.

کبوتر به‌قصر پادشاه پرواز کرده به‌دسته گل سرخی مبدل شد و در اطاقی افتاد. پادشاه گلها را برداشت و بوید و گفت: «چه عطر خوبی!»

اما ساحر به‌شکل درویشی درآمد و وارد قصر شد و دعا خواند.

پادشاه به او سکه‌ای طلا داد ولی درویش نگرفت و پاهایش را توی یک

کفش کرد که:

— هیچ چیز جز آن دسته گل نمی‌خواهم!

— می‌خواهی چه کارشان کنی؟ این دسته گل را خدا برایم فرستاده!

— خوب مگر چطور می‌شود؟ به‌رحال فقط آن گلها را می‌خواهم و بس!

پادشاه عصبانی شد و دسته گل را به‌طرف درویش پرت کرد. درویش تا

خواست دسته گل را بردارد که گلها به‌ارزن مبدل شده و ارزنها روی زمین

پاشیده و پراکنده شدند. یک دانه توی کفش پادشاه افتاد. و درویش به‌صورت

مرغی با جوجه‌هایش در آمد و بنا کردند برچیدن و خوردن دانه‌های ارزن. اما آن

دانه‌ای که توی کفش پادشاه افتاده بود به‌شکل روباهی در آمد. روباه مرغ

و جوجه‌هایش را خورد.

پادشاه از دیدن این پیش آمدها از تعجب خشکش زده بود که ناگهان

روباه به‌جوانی مبدل شد و گفت:

.. ای پادشاه، من همان کسی هستم که از دخترت خواستگاری کرده بود.
پادشاه جواب گفت:

— این سحرها را به من یاد بده تا دخترم را به عقد ازدواج تو در آورم.
جوان آن چیزها را به پادشاه و وزیر آموخت. روزی پادشاه و وزیر به
گردش صحرا رفتند.

وزیر پیشنهاد کرد که:

— ای قبله عالم بیا به صورت آهو در آییم:

پادشاه رضا داد و گفت:

— خوب، چه عیبی دارد!

هر دو به آهو مبدل شدند و وزیر بیدرنگ به صورت پادشاه در آمد و
به قصر بازگشت و اعلام کرد که،
— وزیر مرد.

اما پادشاه هفت زن داشت. وزیر باشش زن پادشاه هم بستر شد و هفتمی
فهمید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و حاضر به هم‌خواه‌بگی با او نشد. وزیر
در فکر فرو رفت که: «چه کنم تا او مرا پادشاه بداند؟» رفت و در صحرا دامی
نهاد و به خود گفت: «شاید حیوانی به دام افتد و برای زخم تحفه برم و با من سر
لطف بیاید.»

دام را گسترده و به‌خانه بازگشت. آن شب کبکان بسیار در دام افتادند و
پادشاه — یعنی پادشاه حقیقی — هم به صورت کبکی در آمد و جزو کبکان صید
شده بود.

اما وزیر بامداد روز بعد، همینکه از بستر برخاست رفت تا ببیند در دام
چه افتاده. پادشاه حقیقی دید که وزیر دارد می‌آید و به کبکان دیگر گفت:
— بیاید همه پشت بزمین و پاها به هوا بیفتیم تا او گمان کند که مرده‌ایم
و ما را از دام بیرون اندازد.

وزیر به کنار دام آمد و دید همه کبکان مرده‌اند. پاهای یکی یکی‌شان را
گرفت و دور انداخت. چون خواست کبکی را که پادشاه حقیقی بود به دور
افکند، کبکه دست و پا زد و وزیر خوشحال شد و به خود گفت: «شکر خدا را

که لااقل یکی زنده است، حالا این را برای زخم می‌برم». کبک را به‌خانه برد و در قفسی نهاد و قفس را در اطاق آویزان کرد و در دل اندیشید که «بگذار بخواند تا زخم تفریحی داشته باشد».

چون وزیر از اطاق خارج شد، کبک سخن گفت و از زن پادشاه

پرسید:

– چه فکر می‌کنی، این مرد شوهر تو است یا نه؟

زن جواب داد:

– نه، شوهر من نیست و نمی‌دانم چه کار کنم؟

– از او بخواه که بصورت مرغی که جوجه‌ها گرداگردش را گرفته

باشند در آید و من به‌روباه مبدل شده همه‌شان را خواهم خورد.

بعد کبک گفت:

– آخر من شوهر حقیقی تو هستم!

زن رضا داد و گفت:

– بسیار خوب!

وزیر به‌خانه برگشت و زن پادشاه شوخی و مزاح کرد و خندید و باغمزه

و ناز با او سخن گفت. وزیر خیلی خوشحال شد و به‌خود گفت: «چقدر بامن

مهربان شده!» بعد از زن پادشاه پرسید:

– چگونه خیلی راضی و شاد بنظر می‌رسی؟

– خوب تو این کبک را به‌خانه آوردی و خیلی خوشحال و شاد شدم.

تو خیلی شعبده‌ها و سحرها آموخته‌ای، مگر نه؟

– بلی، البته! حالا به‌صورت چه چیز می‌خواهی درآیم؟

– می‌خواهم به‌شکل مرغی درآیی و جوجه‌ها دورت را گرفته باشند!

وزیر بیدرنگ به‌صورت مرغ و جوجه‌هایش درآمد و کبک هم مبدل به

روباهی شد و آنها را خورد و بعد روباه باری دیگر شکل اصلی خود یعنی

پادشاه را به‌خود گرفت.

در این هنگام آن جوان هم خواستگاران را به‌نزد پادشاه فرستاد که: «حال

به‌قول خود وفا کن و دخترت را به‌من ده؟»

پادشاه هفت روز و هفت شب جشن عروسی برپا کرد و دختر خود را
به شوهر داد و جوان دختر پادشاه را به خانه برد و بعد پی دختر آن ساحر رفت و
او را هم به خانه خود آورد.
آنها به آرزوی خود رسیدند و امیدوارم شما هم برسید.

هندباده ۶۱

هندباد چوپان بود. دامهای همه اهل ده را به چرا می برد. مردم ده در عوض زحمت هندباد به او نان می دادند و او نانها را به دریا می افکند. روزی به خود گفت: «هرچه دام چرانی مردم مرا بس است، دیگر نمی خواهم و می روم و در مزرعه کار می کنم!» آت و آشغالهای خود را جمع کرد و برداشت و از خانه رفت. در بین راه به دو نفر دیگر برخورد و آنها گفتند:

— ما هم می رویم کاری پیدا کنیم.

این سه نفر همراه شدند. در راه دچار طوفان و بوران گشتند. رفتند و رفتند تا به غاری رسیدند. در غار آتشی روشن بود. کنار آتش نشستند. هنگام غروب چوپانی گله خود را به کنار آن آتش روشن آورد. در این گله جز بز دام دیگری وجود نداشت. نام چوپان «تپه باش» بود. فقط يك چشم داشت و آن يك چشم هم در فرق سرش بود. این سه نفر چشمان را به آن شبان خیره کرده بودند. اما چوپانه دیگری بزرگ آورد و شیر همه بزبان را در آن دوشید و نان بزرگی را توی آن ترید کرد و همه را یکدفعه خورد. بعد دیلمی آهنین برداشت و در آتش گذاشت. دیلم سرخ شد. تپه باش به سوی آن سه

جوان رفت و یکی را گرفت و به آن دیلم که به جای سیخ بود کشید و کبابش کرد و خورد. بعد گرفت و خوابید. روز بعد هم جوان دومی را به همین گونه خورد. روز سوم تپه‌باش رفت و در غار را با سنگ بزرگی بست. غروب آن‌دروز تپه‌باش به غار بازگشت. فصل بهار آغاز شده بود و برفها آب می‌شدند. پاهای تپه‌باش تر شده بود. وارد غار شد و پاها را به طرف آتش دراز کرد که خشکشان کند و خوابش برد.

هندباد دیلم را برداشت و توی آتش گذاشت تا سرخ شد و بعد فرو کرد توی تنها چشم تپه‌باش. تپه‌باش جیغ و ویغ و زوزه سرداد و هندباد به سوی بزها دوید و میان آنها پنهان شد. تپه‌باش کورمال کورمال دست به اینطرف و آنطرف می‌کرد و می‌خواست هندباد را پیدا کند و نمی‌توانست و سخت خشمگین شد و گفت:

– صبر کن، فردا پیدایت می‌کنم!

اما هندباد چه کرد؟ بز پیش آهننگ را پیدا کرد و سرش را برید و پوستش را کند و در جلد بز رفت و سر بز را یکجوری روی سر خود گذاشت و روی دست و پا ایستاد مثل چارپایان! چون صبح شد تپه‌باش جلوی در غار ایستاد و پاهایش را از هم باز کرد. همه بزها از میان دو پایش می‌گذشتند و هر بزی را خوب لمس و دست مالی می‌کرد که هندباد در آن میان نباشد و فرار نکند. اما هندباد زنگ بز پیش آهننگ را به گردن خود آویخته بود – چهار دست و پا به طرف تپه‌باش رفت. تپه‌باش صدای زنگ به گوشش خورد و گفت: «هان، پیش-آهننگ! توئی، بیا برو، برو!»

هندباد از میان دو پای تپه‌باش رد شد و فریاد زد که:

– ای تپه‌باش، من از دستت گریختم!

تپه‌باش به دنبالش دوید. هندباد فریاد برآورد:

– من اینجا هستم!

باز تپه‌باش به هوای صدا شتافت. بر سر راهش صخره بلندی بود. تپه‌باش به سرعتی که می‌دوید به آن صخره خورد و چنان مجروح و خرد شد که مرد. هندباد از آنجا به راه افتاد و رفت. به سواری برخورد. سوار پرسید:

— کجا می‌روی؟

— من بده می‌روم، تو کجا می‌روی؟

سوار جواب داد:

— تپه‌باش که چوپان من بود مرد می‌روم تا چوپان دیگری بیابم تا

بزهایم را به‌چرا ببرد. بیا به‌خانه من برویم. تاراه میان‌بر و کوتاه را نشانت دهم.

این راهی که تو پیش گرفته‌ای خیلی دراز است.

هندباد به‌دنبال سوار به‌راه افتاد و از او پرسید:

— نام تو چیست؟

سوار جواب داد:

— مرا احمد برفی می‌خوانند.

وارد خانه شدند و هندباد دید که به‌گردن کدبانوی خانه سر آدمی طلاو

نقره گرفته آویزان است و نوزادی دو روزه توی برف خوابیده و در گوشه‌ای

پیرمردی نشسته که هر دو پایش تازانو بریده شده و پنجه همه مرغاهم قطع شده.

احمد برفی برای هندباد خوردنی آورد. هندباد گفت:

— چیزی نمی‌خورم.

— چرا؟

— اول بگو در این خانه چه می‌گذرد؟ این سر آدمی که بگزدن همسرت

آویخته چیست؟ آن طفل نوزاد چرا در برف خوابیده؟ پاهای پیرمرد چرا قطع

شده و پنجه‌های مرغان چرا بریده؟

— تا امروز کسی جرئت نکرده این سؤال را از من بکند. حال که تو

تا این حد دلیری نشان داده‌ای من هم پاسخت می‌گویم. هر نوکری که به‌خانه

می‌آورد همسرم بیدرننگ با او رابطه عاشقانه پیدا می‌کرد. به این سبب مردی

کچل و کثیف و متعفن را به‌خانه آوردم که زخم از او بدش آید و متفر شود.

ولی دیدم با او هم معاشقه آغاز کردا روزی به آن نوکر گر و کثیف گفتم:

«طناب بردار برویم از نیستان نی ببریم». به‌طرف نیستان رفتیم و چون به آنجا

رسیدیم نوکره را کشتم و نعشش را همانجا انداختم. ده پانزده روز گذشت.

روزی به نزدیک زخم رفتم و متوجه شدم که بوئی بد از او می‌آید. به‌خود گفتم:

«این بوی بد از کجاست؟ آخر او که همیشه پاکیزه است!» دست زنم را گرفته کشیدم و از زیر بغلش سر بریده آن کچله بیرون افتاد. تمامش پوشیده بود و کرهما در آن وول می‌زدند! به‌زنم امر کردم که آن سر را به‌طلا و نقره مزین کند و به‌گردن خود آویزد.

... خوب، آن طفلی که در برف خوابیده کیست؟

— او پسر من است. سه روز در برفش خوابانده‌ام تا بدانم براستی پسر من است یا نه. اگر پسر من باشد آسیبی به او نخواهد رسید، ولی اگر مال آن مرد کچل و کشیف باشد، بگذار جاننش درآید! امروز روز سوم است و معلوم شد که پسر خودم است.

هندباد نزد آن طفل رفت و او را به‌دست‌گرفت و بلندش کرد و به‌مادرش داد. بعد زنجیر را از گردن زن گسیخت و سر مرده را به‌دور انداخت و به‌احمد برفی گفت:

— خجالت بکش، این چه کاری است؟ و حالا بگو بینم آن پیرمرد کیست؟ احمد برفی در پاسخش گفت:

— آن پیرمرد پدر من است. اگر روزی به‌فقیری تکه نانی می‌دادم، پدرم به‌خانه آن مرد بینوا می‌رفت چند بار بیش از آنچه من به او داده بودم درخانه او می‌خورد. مرا رسوای خاص و عام کرده بود و این است که پاهاش را بریدم. هندباد پرسید:

— چرا پنجه‌های مرغان خانگی بریده است؟

— چون هر بار که به‌همسایگان گندم می‌دادم، مرغانم به‌خانه ایشان رفته همه گندمها را برچیده می‌خوردند و سبب بریدن پنجه‌هایشان همین است. حالا، هر قدر میل داشته باشند گندم جلویشان می‌ریزم و مزاحم همسایگان هم نمی‌توانند شد.

هندباد گفت:

— آفرین، کار درستی کردی!

احمد برفی راه میان‌بر و کوتاه را به‌هندباد نمود و او هم خدا حافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت تا به‌مردی زارع برخورد و آن مرد آدمخوار بود.

مرد آدمخوار فریاد زد:

– هان، چه خوب شد، يك گاو نر داشتم، حال دومی هم پیدا شد!

این را گفت و هندباد را گرفته به گاو آهن بست.

هندباد از گاو دیگری که به گاو آهن بسته شده بود – واو هم آدمی زاده

بود، پرسید:

– این مرد کیست؟

– مردی آدمخوار است و حال باید تا جان در بدن داریم گاو آهن بکشیم

و برایش زمین شخم کنیم!

– خوب، چه وقت کارمان تمام می شود؟

– همین که باران بارید، مرد آدمخوار خیس می شود و به خانه می رود و

ما را از گاو آهن باز می کند و روز دیگر باری دیگر می بندد.

هندباد به رقیقش گفت:

– پس بیا دعا کنیم که باران بیاردا!

دعا کردند و باران شروع شد. مرد آدمخوار گاو آهن را رها کرد و به

خانه رفت و هندباد گریخت. می بایست از پلی بگذرد و روی پل آرد ریخته

بودند که رد پا در آن باقی بماند. هندباد پاها را برهنه کرد و پس پس به سوی

دیگر پل رفت و از پل گذشت و فرار کرد. صاحب گاو آهن آمد و دید هندباد

نیست. به طرف پل رفت و دید رد پا روی پل باقی مانده ولی در جهت اوست

نه به طرف خارج. باری مرد آدمخوار بادست خالی بازگشت.

هندباد همچنان می رفت. رفت و رفت تا به شهری رسید و در خانه ای به

عنوان کارگر اجیر شد. صاحب خانه دختری داشت بسیار زیبا که به خورشید

می گفت تو در نیا تامن در آیم! روزی صاحب خانه به هندباد گفت:

– بیا و با دخترم ازدواج کن! جای پسر من باش و در این خانه زندگی کن!

هندباد راضی شد و با دختر ارباب ازدواج کرد و در آن خانه به سر می برد.

روزی صدای دف و سرنا بگوشش خورد. پرسید:

– چه خبر است؟ عروسی است؟

– نه، عروسی نیست! اینجا اگر شوهر بمیرد زنش را با او به خاک می-

سپارند و اگر زن بمیرد شوهر را با او دفن می‌کنند. ما غار عمیقی داریم که مرده‌ها را در آنجا می‌اندازند.

هندباد پرسید:

— این رسم شماست؟

زنش جواب داد.

— بلی چنین رسمی داریم!

چندی بعد زن هندباد بیمار شد و مرد. نعش زن را غسل دادند و کفن پوشانند و بر محملی گذاردند و دست و پای هندباد را هم بستند و پهلوی همسر مسرده‌اش در آن محمل خوابانند و خوردنی‌های چهار روزه را هم در آن محمل نهادند و به طرف غار روان شدند. به دور کمر هندباد طنابی بستند و به تخته‌غار فرو ریختند و نعش زنش و خوراک چهار روزه را هم به همراه او به قعر غار فرستادند. از آنجا راه به جایی نبود و هندباد در غار ماند.

یک ماه گذشت. روزی از آن بالا صدای دَف و سرنا بگوش هندباد رسید

هندباد دست به دعا بلند کرد که:

— خدا کند مرده مرد باشد.

دعای او مستجاب شد و چون مرد وزن و خوراکی را به تخته‌غار فرستادند معلوم شد که مرده مرد است. هندباد و زن آن مرد متوفی همانجا ازدواج کردند.

هندباد از او پرسید:

— تو کیستی؟

زن جواب داد:

— من عروس پادشاهم!

ناگهان پی‌سوزی که داشتند خاموش شد و در تاریکی دیدند که در آن غار از دور نقطه‌ی روشنی نمایان است و منفذی هست. به آن سوراخ نزدیک شدند و دیدند یه‌سوی دریا گشوده می‌شود.

هندباد گفت:

— یا خودمان را توی دریا بیندازیم!

دست یگدیگر را گرفتند و توی دریا پریدند. تخته پاره‌ای یافتند و بر آن نشسته، در دریا حرکت کردند.

زن پرسید:

– آیا در جهان وضعی از وضع ما دشوارتر وجود دارد؟

– ما که وضعمان بد نیست! روی این تخته پاره نشسته‌ایم و بر آب حرکت می‌کنیم و آب روی ریگ است و ریگ هم – شکر خدا را – از جایش تکان نمی‌خورد! وضع آن بیماری دشوار است که در شهر متروک و ویران و بی‌سکنه‌ای تنها مانده. جنبنده‌ای در شهر وجود ندارد و بیمار بینوا منتظر است که شاید کسی پیدا شود و جرعه‌ی آبی به او دهد. وضع چنین بیماری واقعاً دشوار است. ولی وضع ما خیلی هم خوب است! مدتی بعد زن باری دیگر گفت:

– راستی در دنیا وضعی از وضع ما دشوارتر وجود دارد؟

– ای زنا! وضع ما که بد نیست! وضع جوانانی را دشوار می‌توان گفت که دور هم جمع شده‌اند که عیشی بکنند و سوری بر پا دارند و ناگهان چراغشان خاموش و سیم سازشان پاره می‌شود! وضع آنها واقعاً دشوار است! و گرنه من و تو که حال و روزمان چندان بد نیست!

در این هنگام ماهی بزرگ تخته پاره آمد و آن‌ها را به ساحل برد. هندباد زن را به‌خانه برد و خوش و خرم با هم زندگی کردند.

آدمی گرگ صورت ۶۲

مردی فقیر بود که دختری زیبا داشت و در کشوری دیگر جوانی زندگی می کرد که فرزند مرد ثروتمندی بود. جوان شبی دختر مرد فقیر را به خواب دید و عاشق او شد. این جوان هر روز صبح به گرگی مبدل می شد و هنگام غروب پوست گرگ را از تن به دور کرده باری دیگر به صورت آدمی در می آمد. چون جوان دخترک را به خواب دید بار سفر بست و به جستجوی او پرداخت.

سرانجام به درخانه مرد فقیر رسید و بانگ زد:

— یا دخترتان را به من دهید و یا می خورم!

مادر و پدر پیر دختر سرگشته شدند و نمی دانستند چه کنند. هم نمی خواستند دخترشان را بدهند و هم از گرگ می ترسیدند. آخر سر بناچار دختر را به او دادند.

پدر دختر گریست و گفت:

— حالا دخترمان را کجا پیدا کنیم؟ از دستمان رفت که رفت!

گرگ گفت:

— چهل روز هیچ جا نروید. پس از چهل روز به طرف راست حرکت کنید و بروید و بروید تا از شش گله گوسفند بگذرید، همپکه از آنها گذشتید،

مرا خواهید دید!

زن و مرد پیر سخن او را باور نکردند و در دل اندیشیدند که: «آخر گرگ است، دخترمان را می برد و می خورد!»

پیر مرد به پیرزن گفت:

— حساب چهل روز را داشته باش و بشمار.

پیرزن گریست و جواب داد:

— دخترمان از دستمان رفت، گرگ خورده!

پیر مرد گفت:

— غصه نخور، این یقین گرگ نیست. اگر گرگ می بود که به زبان

آدمیزاد حرف نمی زد.

چون چهل روز گذشت به راه افتادند. رفتند و رفتند و ناگهان گله گوسفندی

دیدند و پرسیدند:

— گوسفندان مال کیست؟

پاسخشان دادند که:

— مال گرگ چلاقه است!

خوشحال شدند و به راه خود رفتند.

باز گله گوسفندی دیدند.

پیر مرد گفت:

— خوب، حالا دیگر امیدی هست. من که به تو گفتم غصه مخور!

اندکی رفتند و دیدند گاو نری در علفزار مشغول چراست. علف بسیار و

پرمايه ولی گاو لاغر بود. يك خرده دورتر گاو نری دیگر در جایی بایر و بی علف

ایستاده بود. اطرافش زمین لخت و خالی از علف ولی گاو فریه بود. پیر مرد و

پیرزن سخت تعجب کردند و گفتند: «عجبا در آن علفزار شکوفان و پرمايه گاوی

لاغر ایستاده و در زمین لخت گاو فریه؟»

باز رفتند و دو درخت دیدند که بلبلی از يك درخت به درختی دیگر

می پرد و روی هر يك که می نشیند آن درخت سبز می شود. و چون از درختی پرواز

می کند و می رود درخت خشک می شود.

باز به راه افتادند و رفتند. از شش گله گوسفند گذشتند و دیدند سه دیگ کنار هم می جوشند، از دیگ ترشح به دیگ سومی و از دیگ سومی به اولی می پرد ولی در دیگ وسطی نمی افتد.

یاز به راه افتادند و رفتند. از شش گله گوسفند گذشتند و دیدند در وسط صحرای سبزی قصری برپاست و زنی از قصر خارج شده گندم به آسیاب می برد. پیرزن و پیرمرد از او پرسیدند.

— این قصر مال کیست؟

زن جواب داد:

— مال گرگ چلاقه!

پیرزن و پیرمرد خیلی خوشحال شدند و به خود گفتند: «معلوم است گرگ دخترمان را نخورده و به ما راست گفته!»

اما دخترک منتظر پدر و مادرش بود و دید دارند می آیند. لباسشان بد و پاره پوره است. لباس نو و خوب به وسیله خدمتکار، برایشان فرستاد. لباس ژنده را از تن درآوردند و لباس تازه پوشیدند و به قصر آمدند. دختر به استقبالشان رفت. یگدیگر را درآغوش گرفته بوسیدند. جهل روز در قصر زندگی کرده، آخر سر به فکر رفتن به خانه افتادند. دختر و داماد رهاشان نمی کردند، ولی پدر و مادر دخترک اصرار داشتند و می گفتند که: «باید به خانه برگردیم!»

دامادشان اسب بادپایی که زاده آب بود داشت. طلا و نقره بار آن اسب کرده پیرمرد و پیرزن را سوارش کردند و راهیشان ساختند. دامادشان گفت:

— فقط مواظب باشید که به عقب نگاه نکنید و افسار اسب را هم رها

نسازید و بروی گردنش نیندازید. اسب خودش شما را به خانه می رساند.

بر اسب نشستند و دستور داماد را فراموش و به عقب نگاه کردند. اسب به زمینشان زد و خود بتاخت دورشد. آن دو پیر برخاستند و خورجینهای طلا و نقره را برداشته پیاده به راه افتادند.

توی راه به ملامتی برخوردند و آنچه دیده بودند از داستان گاونر گرفته

تاقصه درختان و دیگها را برای او نقل کردند و معنی آن را پرسیدند.

ملا فکری کرد و گفت:

— آن گاونری که در علفزار انبوه دیدید — مرد ثروتمند است که همیشه فکر میکند: «ایوای! پولهایم در دست دیگران است»، همیشه بخاطر نروت خود نگران است، چیزی نمی خورد و نمی نوشد و باین سبب لاغراست. اما گاو دومی مرد فقیر است. در اندیشه چیزی نیست — از نگرانی فارغ است، هرچه رسید می خورد، از همه چیز راضی و راحت است! بلبل و دو درخت — مردی است که دو زن دارد. چون به نزد يك زن می رود آن زن خوشحال می شود وزن دیگر غصه می خورد. اما آن سه دیگ — سه همسایه اند. وسطی همسایه بدی است. باهیچکس سلام و علیکی ندارد، صحبت نمی کند. اما آن دو دیگر با یکدیگر دوست و مهربانند.

پیرمرد و پیرزن از ملا خواستند:

— چه کنیم و چه چیزت دهیم که راضی و خوشحال شوی؟

ملا کیسه کوچکی را به طرف ایشان دراز کرد و گفت:

— این را پر کنید، برایم کافی است!

پیرمرد توی کیسه طلا و نقره ریخت، دید هرچه می ریزد کیسه پر نمی شود. ملا کیسه را سرنگون کرد و هرچه سکه طلا و نقره در آن بود بیرون ریخت و فقط يك سکه را توی کیسه گذاشت و رویش خاک ریخت و کیسه بیدرنگ پر شد. ملا گفت:

— این کیسه حکم چشم آدمیان را دارد — هیچ ثروتی آن را سیر نمی کند

جز خاک گور.

پیران با او وداع گفتند و سپاسگزاری کردند و به خانه برگشته و به آسایش

و آرامش و خوشی زندگی کردند.



انتشارات آنگاه

تهران ، شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

نماد ثبت در دفتر کتابخانه ملی ۲۶۸ به تاریخ ۲۸/۲/۶۶

قیمت : ۴۷۵ ریال